

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ



نام کتاب : ارتش خون آشام

نویسنده : تیم اورورک

موضوع : فانتزی، عاشقانه

تعداد صفحات : ۲۸۹

ناشر : رمانسرا

انتشار: آذر ۹۷

خلاصه‌ی کتاب :

در ادامه ماجرا کیرا وقتی بیدار می‌شود خودش را زندانی می‌بیند. بعد از مدتی به آرامی متوجه کابوس‌ها و خیالات وحشتناکی می‌شود که او را در معرض یک سری آزمایش‌ها و عملیات‌های ناخوشایند قرار داده است. و در حال حاضر معتاد به خون شده است.



مجموعه رمانسرا

<https://romansara.org>

سایت رمانسرا (جدیدترین اخبار حوزه کتاب، دانلود رمان ایرانی و خارجی)

<https://t.me/romansara>

کانال رمانسرا (دانلود رمان، داستان)

<https://t.me/unknownroman>

کانال رمان‌های گمنام (پیدا کردن نام رمان‌های فراموش شده)

<https://instagram.com/romansaraorg>

پیج رمانسرا (گلچینی از بهترین مطالب و اخبار رمانسرا)

<https://t.me/romansaraplus>

رمانسرا پلاس (دانلود داستان صوتی، رمان صوتی، مصاحبه‌ها و کارهای گرافیکی)



ارتش خون آشام

نویسنده: تیم اورورک

مترجم‌ها: صبا ایمانی، رویا مهدی

فصل یک

فقط سکوت بود و تاریکی و درد. چشمانم را باز کردم، فقط به اندازه‌ی یک شکاف باریک، کامل بازشان نکردم. نور سفیدی چشمم را زد و دوباره آنها را بستم. دردی در جمجمه‌ام پیچید و تمام وجودم را سوزاند و تا یکی از پاهایم امتداد یافت. نمی‌دانستم کدام پایم بود... درد شدیدی بود و من را از پا درآورد. تاریکی دوباره آمد و درد را با خودش برد.

صدای خرخری بیدارم کرد. غرش عمیقی بود و تمام وجودم را به لرزه انداخت. به سختی پلک‌های سنگینم را باز کردم. موهای سیاه و براق زبری به گونه‌ام کشیده شد. بویی می‌آمد.. رایحه‌ی مطبوع گل‌ها نبود، بوی تن یک حیوان و عرق می‌آمد. کسی قوزک پایم را گرفت و مرا روی زمین سنگی و ناهموار کشید، درد در تمام وجودم پیچید. حس می‌کردم ستون فقراتم دارند می‌شکنند. فریاد کشیدم، گلویم خشک بود و می‌سوخت. صدای خرخر دیگری آمد و دوباره همه جا تاریک شد.

زبانم باد کرده و خشک شده بود. نوک زبانم را روی لب‌های خشک و دردناکم کشیدم. به شدت احساس تشنگی می‌کردم. چشمانم را باز کردم و نگاهم به ظرف کوچک نقره‌ای رنگی افتاد که چند سانتیمتر جلوتر روی زمین سنگی خاکستری رنگ قرار داشت. برای بلند شدن خیلی ضعیف بودم، ذره ذره به سمت ظرف رفتم. داخل ظرف آب بود. از این بابت



مطمئن بودم چون می‌توانستم بویش را استشمام کنم و هیچ چیزی در دنیا بویی به این خوشایندی نداشت.

چهار دست‌وپا به سمت ظرف رفتم. پاهایم سنگین شده بودند و قادر به تکان دادنشان نبودم.

نگاهی به پاهایم انداختم، ضعیف و ب...ر...هنه بودند. بانداژی دور ساق پای راستم بسته شده بود، درست زیر زانویم. هرچه بیشتر جلو می‌رفتم زیر آن بانداژ بیشتر درد می‌گرفت و دردش در تمام بدنم پخش می‌شد.

نوک انگشتانم فقط چند میلیمتر با ظرف فاصله داشت. چیزی نمانده بود که دستم به ظرف برسد که... دوباره تاریکی آمد. می‌توانستم حسش کنم. ناامیدانه دست دراز کردم و به سمت جلو خیز برداشتم و پاداشم را گرفتم؛ ولی به خاطر خیزی که به سمت جلو برداشته بودم، ظرف واژگون شد. آب روی زمین سنگی پاشید. جویبارهای کوچکی مقابل چشمانم ایجاد شد. با اشتیاق به آن‌ها نگاه کردم. دوباره تاریکی به سراغم آمد. با ناتوانی ضربه‌ای به ظرف زدم و مسیر یکی از جویبارها به سمت من تغییر کرد.

سرم را روی زمین گذاشتم و قطرات آبی را که در میان شکاف‌های زمین سنگی کثیف حرکت می‌کردند، لیس زدم. طعم فوق‌العاده‌ای داشت، ولی چیز دیگری هم بود... چیزی که بدنم عطشش را داشت. دوباره تاریکی آمد و از حال رفتم.

تمام بدنم گرم شده بود. این گرما حس آرامش بخشی داشت. سرم را بالا گرفتم، نور خورشید از حفره‌ی مربعی شکلی که روی سقف بود، به داخل می‌تابید. یک توری فلزی، حفره را پوشانده بود.

به پای راستم نگاه کردم. بانداژ خاکستری و کثیف شده بود. درد پایم ساکت شده بود، در عوض حس می‌کردم کسی پایم را در یک دیگ جوشان فرو کرده است، مانند قلبم نبض می‌زد.



ظرف واژگون هنوز روی زمین بود و من را به یاد تشنگی ام می انداخت. به آرنجم تکیه دادم و خودم را بالا کشیدم و نگاهی به اطراف انداختم. در اتاق سنگی بودم. مثل اینکه یک سلول بدون پنجره بود. بر روی یکی از دیوارها یک دریچه‌ی کوچک چوبی بود و نمی دانستم این دریچه به کجا راه داشت. آن طرف سلول، گودالی روی زمین بود. باتوجه به بوی بدی که از گودال می آمد، حدس زدم دستشویی باشد. وسط دیوار و درست مقابل رویم، یک در آهنی بزرگ و زنگ زده بود.

من کجا هستم؟ هنوز زیر اون کوهستانم یا مرا به یک جای دیگه برده اند؟ پاتر کجاست؟ لوک کجاست؟ تنها چیزی که از آن مطمئن بودم نامم بود، می دانستم که نامم کیرا هادسون است و تشنه هستم.

پایان فصل یک

فصل دو

صدایی از آن سوی در سیاه و زنگ زده می آمد. انگار کسی آن بیرون راه می رفت. هرکسی که بود، به نظر می آمد عظیم الجثه باشد، قدم هایش روی زمین کوبیده می شد و تمام سلول را به لرزه می انداخت؛ سپس، دوباره آن صدای عمیق آمد. صدایش شبیه به صدای غرش بود. صدایی که یک سگ بزرگ، نه، یک گرگ می توانست ایجاد کند. کمی تکیه ام را از روی آرنجم برداشتم، پاهایم خیلی درد می کردند و برای اینکه بتوانم رویشان بایستم خیلی ضعیف بودند. صدای چرخش کلید در قفل در به گوشم خورد. در به آرامی باز شد و فیلیپس با قدمهای بلند داخل سلول شد. حالا که تغییر شکل داده بود و به شکل یک ومپایرس درآمده بود، ظاهرش با قبل فرق می کرد. اندام بزرگش



چهارچوب در را پر کرده بود. از کمر به بالا بره... بود و بالاتنه‌ی عضلانی‌اش پوشیده از موهای نرم و نقره‌ای رنگ بود. با چشمان سیاهش به من خیره شد و لب پایینش را کج کرد و برایم شکلکی درآورد. ناگهان بدون هیچ هشدارى دست‌هایش را بالا برد و غرش ترسناکی کرد.

صدای غرشش کر کننده بود و باعث شد به عقب بپریم، درد در تمام بدنم پیچید و پای بانداژ شده‌ام از شدت درد تیر کشید. دندان‌های زرد و تیزش را به نمایش گذاشت و پنجه‌هایش را به هم کوباند. صدای کر کننده‌ی گومب گومب گومب در سلول پیچید، سرم را بالا گرفتم و به بال‌های بزرگ و سیاهش خیره شدم که به هم کوبیده می‌شدند. تا به حال فیلیپس را به این شکل ندیده بودم، با این ظاهری که الان داشت، بیشتر از هر زمان دیگر ترسناک به نظر می‌رسید. آخرین باری که او را دیدم زمانی بود که قلب مورفی را از سینه‌اش بیرون کشید و سپس آن روزی که به لوک حمله‌ور شده بود. با بیش‌ترین سرعتی که در توانم بود عقب رفتم و پشتم را به دیوار فشردم. فیلیپس با دیدن این صحنه دست‌هایش را پایین آورد و با قدم‌های آهسته به سمتم آمد. با این ظاهری که داشت، شبیه به انسان‌های نخستین و بی‌تمدن شده بود... شبیه به یک حیوان بود. سرم را با دستانم پوشاندم و رویم را برگرداندم. می‌دانستم وقتی در ظاهر یک انسان است از پس چه کارهایی برمی‌آید، پس حالا که ومپایرس بود می‌دانستم هر کاری ممکن است از او سر بزند. با اینکه او را نمی‌دیدم - جرات نمی‌کردم او را ببینم؛ ولی می‌دانستم درست بالای سرم ایستاده است. نفس‌های عمیق و تهدیدآمیز بود و می‌توانستم برخورد نفسش را روی پوستم حس کنم. بدون آنکه به او نگاه کنم زمزمه کردم:

- چی می‌خوای؟

ناگهان پای زخمی و بانداژ شده‌ام را گرفت و مرا به سمت خودش کشید. با اینکه مدت‌ها بود چیزی ننوشیده بودم ولی مثانه‌ام از شدت پر بودن به سوزش افتاد و شدیداً نیاز به دستشویی کردن پیدا کردم. از بین انگشتانم



به او نگاه کردم، داشت جراحی پایم را بررسی می‌کرد. با انگشتان قالب مانندش ضربه‌ای به بانداژ زد. ساق پایم درد گرفت. طوری درد در وجودم پیچید که ترسیدم دوباره بی‌هوش شوم. ذهنم سرم فریاد کشید: "اگه جرات داری بی‌هوش شو! اگه الان بخوابی بی‌دفاع می‌شی، اسباب بازی فیلیپس می‌شی!" ولی داشتم سر خودم را شیره می‌مالیدم. می‌دانستم چه خواب باشم و چه بیدار، اگر فیلیپس بخواهد می‌تواند مثل یک ترکه مرا از وسط دو نیم کند. بانداژ را از روی پای زخمی‌ام کشید، فریاد دردناکی کشیدم. نگاهم کرد، صدای خرخری از گلویش خارج شد و پشتش را به من کرد. بانداژ کثیف را برداشت و به سمت در سلول رفت. پاهایم را در سی‌نه‌ام جمع کردم و با درد خودم را به عقب و جلو تکان دادم. اشک از چشمانم جاری شد و گوشه‌های دهانم جمع شد. زبان دردناکم را بیرون آوردم و اشکم را لی‌سی‌دم. سرم را بالا گرفتم و به فیلیپس نگاه کردم که از چهارچوب در سلول من را تماشا می‌کرد. با صدای آرامی گفتم:

_تشنمه.

صدایم خشک و گرفته شده بود. پرسید:

_تشنه‌ی چی؟

لبخندی زد. فریاد کشیدم:

_می‌دونی منظورم چیه!

احساس بدی در گلویم داشتم، انگار یک لیوان شکسته را بلعیده بودم.

- خودت بگو.

با صدای آرامی گفتم:

_نمی‌تونم!

و سرم را با شرم خم کردم. با کینه گفت:

_واسه چیزی که می‌خوای نباید شرمسار باشی.

تمام بدنم از شدت اشتیاق می‌سوخت. دست‌هایم را مشت کردم و گفتم:

_خون می‌خوام!



نگاهی به من کرد و با لبخند گفت:

– ببینم چی کار می‌تونم برات بکنم.

سپس در را محکم پشت سرش بست و مرا در سلول تنها گذاشت.

پایان فصل دو

فصل سه

با تکیه به آرنجم کمی خودم را بالا کشیدم و به پای زخمی‌ام نگاه کردم. زخم عمیقی از ساق پا تا زانویم ایجاد شده بود. هرچند به نظر می‌رسید که زخم در حال بهبودی است، ولی با این حال ظاهرش خوب به نظر نمی‌رسید. روی بخش‌هایی از بریدگی دلمه‌ی سیاه و بلندی ایجاد شده بود ولی مابقی زخم هنوز باز و خیس از خون بود. دیدنش حالم را به هم زد. فقط ظاهرش نبود که حالم را بد کرد، به خاطر بویش هم بود... بوی خیلی گندی می‌داد. تمام سعی‌ام را کردم تا به یاد بیاورم این زخم از کجا پیدایش شده، ولی از بعد از آن شبی که در راهروهای زیر کوهستان به ومپایرس‌هایی که مرا گرفته بودند مشتم و لگد می‌پراندم، هیچ خاطره‌ای در ذهن نداشتم. نمی‌دانستم از آن شب تا به حال چند وقت گذشته است. کمرم هم درد می‌کرد. نمی‌خواستم به درد کمرم فکر کنم چون مدام یاد آن حرف کایلا می‌افتادم که می‌گفت چطور دکتر را نوود آن استخوان‌های سیاه و کوچک را از کمرش جدا کرده بود؛ پس در عوض نگاهی به دست‌هایم انداختم و آن‌ها را بررسی کردم. خاکی بودند و ناخن‌هایم هم سیاه شده بودند. با دیدن دستم به یاد لوک افتادم که چطور وقتی فیلیپس و اسپارکی کتکش می‌زدند، زمین را از شدت درد چنگ می‌زد.

با صدای بلند به خودم گفتم: "چه اتفاقی برای لوک افتاده؟" تصاویر درهم

و برهمی در ذهنم نقش بست. از وقتی فیلیپس و اسپارکی او را با



خودشان آوردند دیگر او را ندیده بودم... مادرم هم آنجا بود. پاتر چی؟
 توانست فرار کند؟ دعا می‌کردم توانسته باشد. رابطه‌ای که با هم داشتیم
 جلوی چشمانم آمد ولی آن را از ذهنم کنار زدم. نه به این خاطر که بابتش
 پشیمان بودم، بلکه به این خاطر که یادآوری‌اش برایم خیلی دردناک بود.
 ناگهان دریچه‌ی روی دیوار _همان که قبلا متوجهش شده بودم_ با شدت
 باز شد. بدون هیچ فکری به سرعت عقب رفتم و خودم را به دیوار پشت
 سرم چسباندم و از شدت دردی که به خاطر حرکت ناگهانی‌ام در بدنم
 پیچید، چهره در هم کشیدم. به دستی استخوانی با انگشتان بدشکلی که
 کاسه‌ای غذا و ظرف آبی داخل سلول هل داد، نگاه کردم. دریچه‌ی فلزی با
 صدای گوشخراشی بسته شد. پاهای دردناکم را روی زمین کشیدم و به
 سمت ظرف آب و غذا خزیدم. بدون آنکه به ظرف غذا نگاهی بیندازم،
 ظرف آب را برداشتم و سر کشیدم. سرد بود و دهان و گلوی خشکم را به
 قلقلک انداخت. آن قدر سریع و وحشیانه آب را نوشیدم که از گوشه‌های
 دهانم جاری شد و روی لباس کثیفم که شبیه لباس بیمارستان بود،
 پاشیده شد. لباس بیمارستان؟ این فکر سریع به ذهنم خطور کرد ولی
 ظرف آبی که در دستم بود آن قدر ارزشمند بود که نخواهم هدرش بدهم؛
 پس این فکر را کنار زدم و ظرف آب را به آرامی از دهانم فاصله دادم و
 روی زمین گذاشتم. نمی‌دانستم چقدر طول می‌کشد تا دوباره به من آب
 دهند پس باید قناعت می‌کردم و هربار که دیگر نمی‌توانستم تشنگی را
 تحمل کنم، فقط یک جرعه می‌نوشیدم؛ ولی آب نمی‌توانست عطش
 واقعی‌ام را برطرف کند... عطشی دردناک که به وجودم چنگ می‌انداخت
 و طوری پوستم را می‌سوزاند که انگار تب دارم. چیزی که در ظرف دوم
 بود همانی بود که عطش واقعی‌ام را برطرف می‌کرد. به سمتش چرخیدم
 و به تکه گوشت بزرگی که در ظرف بود، خیره شدم. گوشت را نپخته
 بودند. خام بود و خونی که از آن می‌چکید مانند یک دریاچه ته ظرف
 جمع شده بود. نمی‌توانستم مقاومت کنم، از شدت هیجان از خود بی‌خود



شده بودم، به سمت تکه‌ی گوشت بزرگ و آبدار حمله‌ور شدم. با انگشتانم گوشت را تکه‌تکه کردم و تکه‌های سرخ رنگش را داخل دهانم گذاشتم. ابتدا معده‌ام پیچ خورد ولی سپس به ورود گوشت خوش‌آمد گفتم. خون از گوشت جاری می‌شد و روی چانه‌ام راه می‌گرفت و روی زمین می‌ریخت. زبانم را روی لبم کشیدم و سپس انگشتان خون‌ی‌ام را م‌کی‌دم. وقتی گرسنگی اصلی‌ام فروکش کرد، تکه‌های کوچک‌تری از گوشت کندم و آن‌ها را میان لب‌های خون‌ی‌ن‌م قرار دادم و تک‌تک آن‌ها را طوری مزه کردم که انگار غذای لذیذ و گران‌قیمتی هستند. شدیداً دلم می‌خواست تمام گوشت را ببلعم و چیزهای قرمزی - همان‌طور که پاتر همیشه می‌گفت - که در ظرف بود را ل‌ی...س بزنم، ولی درست مانند کاری که با آب کرده بودم، مقداری کافی از گوشت را نگه داشتم تا هروقت که گرسنگی طاقت‌فرسا شد آن را بخورم. ظرف‌ها را کنار دیوار سلول گذاشتم و خودم هم کنارشان دراز کشیدم. می‌خواستم نزدیکشان باشم، می‌ترسیدم فیلیپس وارد سلول شود و آن‌ها را از من بگیرد. اگر دوباره صدای چرخش کلید را می‌شنیدم، هرچه از گوشت خ...ون‌آلود و آب باقی مانده بود را می‌بلعیدم. پس به پهلو دراز کشیدم و به ظرف‌ها نگاه کردم و همان‌طور که یک معتاد از موادش مراقب می‌کند، من هم مشغول مراقبت از آن‌ها شدم. حالا که عطش و گرسنگی‌ام برطرف شده بود، بیشتر احساس قدرت و آرامش می‌کردم. با چشمان باز ساکت و آرام دراز کشیدم و در انتظار بازگشت فیلیپس، گوش سپردم. انتظار کشیدم و ولی نیامد. همان‌طور که روی زمین سرد سنگی دراز کشیده بودم، به انعکاس روی ظرف نقره‌ای نگاه کردم. به صورتم نگاه کردم، صورتم هم درست مانند دست‌هایم خاکی و کثیف بود. موهای سیاهم ژولیده شده بود و روی شان‌هایم ریخته بود. سایه‌های سیاهی زیر چشمان فندق‌رنگم ایجاد شده بود. از دیدن خودم که پیرتر از یک فرد بیست و چند ساله به نظر می‌رسیدم، ترسیدم. چشمانم را به روی



انعکاس تصویرم در ظرف بستم و با خودم فکر کردم: "چه بلایی سرم اومده؟"

روز کم کم به پایان رسید و نور خورشید که از حفره‌ی مربعی شکل سقف به داخل سلول می‌تابید، خاموش شد. روشنایی به تدریج جایش را به تاریکی داد. تاریکی‌ام دوباره به سراغم آمد و به خواب عمیق و ناراحت کننده‌ای فرو رفتم. این آغاز کابوس‌هایم بود.

پایان فصل سه

فصل چهار

صدای جیغ می‌شنیدم. جیغی از سرِ درد نبود... از ترس بود. دوباره جیغ بلند و وحشت‌زده‌ای به گوشم خورد. در تخت خوابیده بودم و صدای جیغ بیدارم کرده بود. پتو را کنار زدم، ایستادم و در اتاق تاریک حرکت کردم. کف اتاق موکت نبود، می‌توانستم موزائیک‌های سرد را زیر پاهایم حس کنم. دوباره صدای جیغ آمد، صدا از همین نزدیکی بود. سعی کردم در را باز کنم ولی قفل بود. پنجره‌ی کوچک و دایره‌ای شکلی روی در بود، صورتم را روی آن فشردم و نگاهی به آن سوی شیشه انداختم. باز هم صدای جیغ آمد. بیرون سلولم تاریک بود و چیزی نمی‌دیدم، فقط می‌توانستم صدای دوییدن پاهایی را بشنوم... صدای پاهایی که با سرعت آن‌سوی در سلول می‌دویدند. باز هم صدای جیغ! دوباره دستگیره‌ی در را چرخاندم ولی قفل بود.

فریاد کشیدم:

—چی شده؟

در جواب سوالم فقط صدای پاهایی را شنیدم که با سرعت به این‌سو و آن‌سو می‌دویدند.



دوباره از پنجره به بیرون نگاه کردم، چشم‌هایم از چپ به راست در حرکت بودند. ناگهان یک صورت جلوی پنجره آمد، از جا پریدم و تلوتلوخوران عقب رفتم و روی زمین افتادم. یک مرد جوان صورتش را روی پنجره فشرد و به من خیره شد. موهای سیاهش خیس بودند و به پیشانی‌اش چسبیده بودند. صورتش از عرق برق می‌زد و می‌توانستم بخاری که از پوستش بلند

می‌شد را ببینم، انگار داشت در تب می‌سوخت. صورتش از شدت درد مچاله شده بود. دوباره صدای دوییدن آمد. مرد به من که روی زمین افتاده بودم، نگاه کرد و فریاد کشید:
_کیرا! کمک کن!

التماس می‌کرد و با انگشتان استخوانی‌اش به پنجره ضربه می‌زد.
_باید از اینجا بریم بیرون کیرا!
به صورتم خیره شد و با شناختنش تپش قلبم سرعت گرفت.
فریاد کشیدم:
_ایزیدورا!

ولی کسی یا چیزی او را گرفت و دنبال خودش کشید. ایستادم و با سرعت به سمت در رفتم. دوباره صورتم را روی شیشه فشردم و به تاریکی خیره شدم. کسی مقابل پنجره آمد و با چشمان سرد و سیاهش به من نگاه کرد. مشتم را به پنجره کوباندم و گفتم:
_می‌خوام دوستم رو ببینم!

صاحب آن صورت با لحنی آمرانه گفت:
_از پنجره فاصله بگیر! برگرد توی رختخوابت کیرا هادسون!
قدمی از در فاصله گرفتم و عقب رفتم. تمام مدتی که داشتم به سمت تختم می‌رفتم صورت پشت پنجره به من چشم‌غره می‌رفت. ناگهان به شدت احساس تشنگی کردم... گلویم خشک شد. به شدت دلم آب می‌خواست. صورت پشت پنجره به تماشا کردنم ادامه داد. هر فکری



درمورد ایزیدور داشتم از ذهنم پاک شد و به تنها چیزی که می‌توانستم فکر کنم این بود که به صورت پشت پنجره بگویم چقدر تشنه‌ام و یک فنجان آب می‌خواهم، ولی زبانم باد کرده بود و ترک برداشته بود و هیچ صدایی از گلویم خارج نمی‌شد. صورت پشت پنجره فریاد کشید:
_بگیر بخواب!

پتو را روی سرم کشیدم و چشمانم را بستم. انگشتانم را داخل دهانم کردم و آن‌ها را مک زدم، امیدوار بودم این کار دهانم را مرطوب کند؛ ولی چیزی که می‌خواستم آب نبود، چیز دیگری بود... چیزی گرم و چسبناک که نه تنها خشکی گلویم را برطرف می‌کرد، بلکه عطشم را نیز برطرف می‌کرد. آن چیز قرمز رنگ را می‌خواستم. پس انگشتانم که داخل دهانم بود را جویدم. آرام آرام، فقط برای اینکه کمی...

پایان فصل چهار

فصل پنج

...طعم گس مانند خون را روی زبانم حس کردم. ناگهان بیدار شدم و انگشتانم را از دهانم بیرون آوردم. از گوشه‌ی ناخن انگشت سبابه‌ی دست راستم خون می‌آمد. خونش را مک‌ی‌دم و احساس منگی کردم، احساسی شبیه به وقتی که بیش از حد ش.ر.ا.ب مینوشی‌دم. سلولم سرد و تاریک بود و نور ماه از حفره‌ی مربعی شکل روی سقف به داخل سلولم می‌تابید. درست مانند خوابم، گلویم خشک و دردناک شد و پایم از شدت درد تیر کشید. ظرف آب را برداشتم و با دستانی لرزان به سمت دهانم بردم و جرعه‌ای نوشیدم. درست همان لحظه متوجه حرکت



کردن چیزی یا کسی در گوشه‌ی سلول شدم. با صدایی خشک و گرفته
پرسیدم:

—کی اونجاست؟

—...

به تاریکی خیره شدم و حرکت کردن آن چیز کنار دیوار را تماشا کردم.
هرچه که بود، بزرگ بود. محتاطانه ظرف آب را زمین گذاشتم و به آرامی
از آن چیز فاصله گرفتم.

زیر لب گفتم:

—چی می‌خوای؟

در جواب سوالم غرشی کرد. غرزش عمیق بود و از ته گلویش خارج شد و
باعث شد از شدت ترس بلرزم. از دیوار فاصله گرفتم و به آرامی به سمت
آمد. پشتم را به دیوار سنگی فشردم، از شدت درد کمرم صورتم مچاله شد
و تلاش کردم تا حد ممکن خودم را به دیوار بچسبانم.

آن چیز تا وسط سلول آمد و زیر نور ماه متوقف شد. به من نگاه کرد،
چشمانش نافذ و شفاف بودند. زبان بزرگش را از آرواره‌هایش بیرون آورده
بود و صورت خودش را می‌لی‌لی‌سی‌دی.

همزمان هم مبهوت شدم و هم وحشتزده. هرچند گرگی که مقابلم
ایستاده بود ترسناک و مرگبار بود، ولی باشکوه هم بود. نور ماه روی
خزه‌هایش می‌تابید و چشمان نافذش برق می‌زد. همان‌جا ایستاده بود و
به من خیره شده بود. وقتی به یاد آوردم قبال هم گرگ‌هایی شبیه به این
گرگ را دیده‌ام قلبم

به تپش افتاد و بدنم بی‌اختیار به لرزش افتاد. نامشان لایکنترپ بود...
یک گروه قاتل سریالی که خدا لعنتشان کرده بود به شکل دورگه انسان و
گرگ روی زمین زندگی می‌کردند. ست! جک ست! او هم اینجا بود؟ نه، او
غار را ترک کرده بود، وقتی یاد پاتر افتادم که چطور فرار می‌کرد و فریاد
می‌کشید برای نجاتم برمی‌گردد، چشمانم را محکم بستم. از او هم مثل



لوک خبری نبود، الان کجا بود؟ چرا برای نجاتم برنگشت؟ ناگهان گرگ پرسید:

—سردته؟

بدنم کرخت شده بود، آن قدر وحشت کرده بودم که نمی‌توانستم جوابی بدهم. گرگ قدمی جلو آمد، زمین سنگی زیر قدم‌هایش صدا می‌داد.

دوباره پرسید:

—سردته؟

با شنیدن صدایش که با من حرف می‌زد، دست‌هایم را روی گوش‌هایم گذاشتم و سرم را برگرداندم. گرگ مصرانه گفت:

—چرا جوابم نمی‌دی؟

فریاد کشیدم:

—چون واقعا باهام حرف نمی‌زنی! اینا همه‌ش توهم‌های منه و اگه باهات حرف بزنم یعنی دارم با یه گرگ‌نما حرف می‌زنم و این یعنی تمام خاطراتی که توی ذهنم حقیقت دارن!

صدای آرام قدم‌هایش را شنیدم که نزدیک می‌شد و فاصله‌ی میانمان را پر می‌کرد. آن قدر به من نزدیک شده بود که می‌توانستم بوی تنش را استشمام و نفس‌ش را روی گون‌هام احساس کنم. نفسش بوی گوشت خام می‌داد... درست شبیه بوی گوشتی که خورده بودم. دلم نمی‌خواست به آن گوشت فکر کنم، نه به این خاطر که فکر کردنش باعث می‌شد حس کنم یک حیوان هستم، بلکه به این خاطر که فکر کردن به آن باعث می‌شد هوس خوردنش را بکنم.

گرگ در گوشم زمزمه کرد:

—ولی می‌تونی صدامو بشنوی، درسته؟

غریدم:

—آره صداتو می‌شنوم؛ ولی تو واقعا اینجا نیستی! من توهم زدم!



ناگهان حرکت چیز زبر و مرطوبی را روی صورتم حس کردم. سریع سرم را برگرداندم و به گرگ نگاه کردم که زبانش را داخل دهانش برگرداند. سربه سرم گذاشت:

– اینم توهمه؟!

با بیزاری آب دهانش را از روی صورتم پاک کردم.

پرسید:

– خب؟

به آرامی گفتم:

– خب چی؟

با اکراه این احتمال را به ذهنم راه دادم که شاید این گرگ واقعا اینجاست و واقعا با من حرف می‌زند. دوباره پرسید:

– سرده؟

- نه.

- پس چرا داری می‌لرزی؟

- چون ترسیدم!

- از چی ترسیدی؟

- از تو!

سرش را طوری به یک سو کج کرد که انگار از جوابم گیج شده است.

– چرا از من می‌ترسی؟

- چون تو یه لایکنترویی... یه گرگ‌نما، یه قاتل سریالی.

- ولی چرا باید بخوام بهت آسیبی برسونم؟

- چون آسیب رسوندن کار گرگ‌نماهاست. با چشمای خودم دیدم... دارم

کم کم همه چی رو به یاد میارم.

واقعا داشتم به یاد می‌آوردم. به یاد می‌آوردم گرگ‌نماها چطور ما را فریب

دادند، به یاد می‌آوردم چطور ما را به تله انداختند. با عصبانیت گفتم:

– تو قابل اعتماد نیستی.



گرگ غرشی کرد که شبیه به صدای خنده بود.
 -اگه از این نگرانی که نکنه بخورمت بیخودی نگرانی.
 به خودم جرات دادم در چشمانش خیره شوم و بگویم:
 -چرا که نه؟ این کار توئه، مگه نه؟
 - من فقط آدمای رو می‌خورم. تو فقط نصف آدمه پس آدم به حساب
 نمیای. مزهات با اونا فرق داره.
 - از کجا می‌دونی؟
 نگاهی به زخم پایم انداخت، دم بزرگش را چرخاند و از من فاصله گرفت
 و دوباره به تاریکی آن سوی سلول برگشت. صدای ناله‌ی لولاهای در سلول
 به گوشم خورد و در باز شد. برای یک لحظه صدایی نیامد، سپس گرگ
 دوباره از تاریکی به حرف آمد.
 - به هر حال، من نیکم! از آشنایی باهات خوشحال شدم.
 - من کجام؟
 جوابی نداد و در را پشت سرش بست.

Nik ۱

زانوهایم را در شکم جمع کردم و سرم را به گودی آرنجم تکیه دادم.
 چشمانم را بستم و روی نبضی که پای زخمیام به خاطر درد می‌زد، تمرکز
 کردم و به این فکر کردم که شاید دندان‌های نیک این زخم را ایجاد کرده
 باشد. ولی یادم نمی‌آمد این کار را کرده باشد. نبض پای زخمیام ریتم
 داشت... درست مانند ضربان قلب. گومب گومب گومب. نفسم با نبض
 زخمم هماهنگ شد و کم کم خواب به سراغم آمد. کاش آبیادم اینجا بود
 و به جای گوش دادن به صدای نبض زخمم، با شنیدن آهنگ کجا می‌روی
 به خواب می‌رفتم. با نبض آهسته و آرام زخمم به خواب رفتم...



پایان فصل پنج

فصل شش

- ... بیرون!

کسی جیغ کشید و این را گفت. وسط اتاقم ایستاده بودم... اتاقی با یک تخت و زمین خالی و سرد. جیغ‌ها را نادیده گرفتم و محکم سر جایم ماندم - نه می‌توانستم و نه می‌خواستم که حرکت کنم - و به پنجره‌ی گرد کوچک روی در خیره شدم. صدای جیغ دوباره بلند شد:

_خواهش می‌کنم بذارین پیام بیرون!

درست مثل صدای ایزیدور، صدای جیغ این شخص هم تیز و گوشخراش بود. باز هم صدای جیغش آمد:

_باید بذارین پیام بیرون...

ولی صدایش به سرعت خاموش شد - ساکت شد - انگار کسی دستش را روی دهانش گذاشته بود. سکوت کرده بودند. کمی به سمت پنجره رفتم و به خودم جرات دادم تا نگاهی به بیرون بیندازم. این بار بیرون روشن بود و می‌توانستم راهروی دراز و سفیدی را بیرون اتاقم ببینم. تعدادی در درست مانند در سلول من با فاصله از هم روی دیوارهای دو طرف راهرو دیده می‌شد. دو مرد که روپوش جراحی پوشیده بودند و ماسکی به صورت داشتند با یک دختر کلنجر می‌رفتند و حدس می‌زدم صدای جیغ‌ها هم متعلق به همین دختر باشد. دختر یک روپوش سفید

بیمارستان بر تن داشت. دختر تقلا می‌کرد و دست‌وپاهایش را در هوا تکان می‌داد و آن‌ها هم تلاش می‌کردند او را نگه دارند. ناگهان دیدم به آن دختر با صورتی که مقابل پنجره‌ی در سلولم آمد، بسته شد. از ناگهانی ظاهر شدن آن صورت ترسیدم و دست‌هایم را روی صورتم گذاشتم و جیغی کشیدم و تلوتلوخوران عقب رفتم. نیمه‌ی پایینی صورتم با یک



ماسک جراحی پوشانده شده بود، ولی چیزی درمورد چشم‌هایش که از بالای ماسک به من خیره شده بود، وجود داشت. به نظرم آن چشم‌ها آشنا بودند.

با صدای نرمی گفت:

– از در فاصله بگیر! بهت قول میدم هیچ آسیبی نبینی.

قدمی از در فاصله گرفتم، برای بار آخر از بالای شانهاش نگاهی به پشت سرش انداختم و چشمم به آن دختر افتاد که هنوز هم گلاویز آن دو مردی بود که روپوش جراحی به تن داشتند. مرد در را هل داد و وارد سلولم شد، پشت سرش دو نفر دیگر وارد شدند. یک مرد و یک زن. هر سه ماسک جراحی به صورت و روپوش سفید بلندی به تن داشتند. پرسیدم:

– چی می‌خواین؟

عقب‌عقب به سمت تخته رفتیم.

– از من فاصله بگیرین!

زن گفت:

– آرام باش!

– آرامم. فقط می‌خوام بدونم اینجا چه خبره!

زن بدون آنکه جوابم را بدهد سرنگی از پشت سرش بیرون آورد. نگاهی به سرنگ و سپس به صورتی که با ماسک پوشانده شده بود و به‌طور مبهمی برایم آشنا بود، انداختم. مردی که به نظرم آشنا می‌آمد، گفت: – به نظر خسته می‌ای کیرا. یه چیزی برات آوردیم که بهت کمک می‌کنه بخوابی!

غریدم:

– من خسته نیستم!

مشت‌هایم را بالا آوردم و آماده‌ی دعوا شدم. به سمتم آمدند. زن سرنگ را بالای سرش آورد. مرد دوم به سمتم خیز برداشت و مرا روی تخت انداخت و دست‌های مشت شده‌ام را محکم گرفت.



با پای آزادم لگدی به شکم زن زدم. از شدت ضربه نفسش با فشار از دهانش خارج شد و صدایی شبیه به صدای آروغ از او بلند شد. سرنگ از دستش افتاد و در هوا چرخید. چرخید و به سمت سرنگ رفت که روی زمین سر می‌خورد.

فریاد کشید:

_گندش بززن! محکم نگهش دارین!

هر دو مرد من را محکم نگه داشتند. مردی که برایم آشنا بود بازویم را گرفت و آستین لباسم را بالا زد. زن به همراه آن سرنگ به سمت تخت برگشت. وقتی فقط چند سانتیمتر با من فاصله داشت نگاهی به مردی که دستم را نگه داشته بود انداخت و گفت:

_محکم نگهش دارین دکتر هانت!

با شنیدن نام هانت نگاهی به صورت پوشیده در ماسک مرد انداختم و درست همان لحظه، سوزشی در گودی آرنجم حس کردم. سرم را پایین انداختم و زن را تماشا کردم که محتویات داخل سرنگ را داخل رگم ریخت. بلافاصله احساس آرامش و سستی کردم و پلک‌هایم سنگین شدند.

دکتر هانت به آرامی سرم را روی بالش گذاشت، عقب رفت و به من نگاه کرد.

تنها چیزی که می‌خواستم، این بود که چشمانم را ببندم ولی سعی کردم جلوی خودم را بگیرم. به راهرو خیره شدم. دختری که با مردها درگیر بود دیگر تقلا نمی‌کرد. طاق‌باز کف راهرو خوابیده بود و صورتش از عرق برق می‌زد. چشمانش باز بودند و به من خیره شده بود، ولی چشمانش گیج و خواب‌آلود بود و می‌دانستم به او هم دارو تزریق کرده‌اند، درست مانند من. دکتر هانت پچ‌پچ‌کنان گفت:

_بخواب کیرا!



برای بار آخر نگاهی به صورت دختر انداختم و وقتی او را شناختم قلبم ریخت. کایلا بود. دیگر نمی‌توانستم مقاومت کنم، پیش از آنکه هوشیاری‌ام را از دست بدهم صدایی شنیدم. صدایی شبیه به کشیده شدن چیزی فلزی روی سنگ و من...

پایین فصل ششم

فصل هفت

... چشم‌هایم را باز کردم. با دیدن آن پنجه‌ی بزرگ و سفید که از دریچه باز در وارد شد و باقیمانده‌ی غذایم را بیرون برد، از جا پریدم. فریاد کشیدم:
_نه...!

با تکان دادن سرم خواب را از چشمانم زدودم.
_هنوز غدامو تموم نکردم!

به سمت جلو خیز برداشتم ولی زخم پایم هنوز بهبود پیدا نکرده بود، به همین خاطر با پشت روی زمین و کنار دریچه‌ی در افتادم که با سرعت بسته شد. فریاد کشیدم:

_پسش بده! نمی‌تونین باهام این‌جوری رفتار کنین! من که حیوون نیستم!

تنها چیزی که می‌توانستم بهش فکر کنم از دست دادن آن تکه گوشت خون‌آلود بود. فکر از دست دادنش مرا به وحشت انداخته بود. دوباره دریچه باز شد و آن پنجه‌ی سفید دو کاسه آب و غذا تازه به داخل سلولم هل داد. کاسه‌ی غذا پر از گوشت تازه بود. منتظر ناپدید شدن پنجه و بسته شدن دریچه ماندم، سپس کاسه را با خودم به آن‌سوی سلول بردم و مشغول خوردن شدم.



آن قدر مجذوب بلعیدن گوشت شده بودم که متوجه صدای قدم‌های سنگین خارج از سلولم نشدم. صدای تلق تلق کلید که بلند شدم سرم را بالا گرفتم. در باز شد و فیلیپس وارد شد. با تکبر نگاهی به من انداخت و با قدم‌های بلند جلو آمد. دست‌هایش دو طرف بدنش تکان می‌خوردند. چند سانتیمتری من متوقف شد، با استرس کاسه را چنگ زدم و روی پاهایم نگه داشتم چون می‌ترسیدم کاسه را از دستم بقایم. سرش را برگرداند و نگاهی به چهارچوب در سلول انداخت، مسیر نگاهش را دنبال کردم. با دیدن گرگی که در چهارچوب ایستاده بود و به من نگاه می‌کرد، کاسه از دستم رها شد و با صدای بلندی روی زمین افتاد. گرگ به سمتم آمد، خزهایش خاکستری روشن بود و لک‌های سفیدی رویش دیده می‌شد، به طوری که به نظر می‌رسید خزهایش پوشیده از دانه‌های برف است. پوزه‌اش سیاه بود و سرش به گردنی بلند و عضلانی متصل بود. گرگ کنار فیلیپس ایستاد و هوا را بو کشید. گرگ گفت:

سلام کیرا.

خنده‌ای هیستریک کرد که تقریباً شبیه به خنده‌ی یک انسان بود. شنیدن صدای خنده‌اش مرا به یاد صدای خنده‌ی اسپارکی انداخت. به چشمانش نگاه کردم، روی دو پای عقبش ایستاد و تغییر شکل داد. طوری کمرش را به سمت عقب خم کرد که انگار درد می‌کشد، چنگی به شکمش انداخت و سر بزرگش را به این سو و آن سو تکان داد. سپس درست مقابل چشمانم جیغ کشید. دست‌ها و پاهایش کوتاه‌تر شدند و پوزه‌اش به داخل صورتش برگشت. پوستش تاول زد و موهای تنش ریخت و پوست و گوشت انسانی‌اش را نمایان کرد. آخرین خزهایش هم که ریخت، اسپارکی ایستاد و به من نگاه کرد. درست مثل همیشه صورتش پر از جوش بود، عینکش کج روی بینی‌اش قرار داشت و موهای چربش به سمت عقب شانه شده بودند.



با عصبانیت گفتم:

_دوستام کجان؟

فیلیپس سوالم را نادیده گرفت غرید:

_پاتو ببینم.

بی حرکت ماندم. پیش از آنکه فرصت کنم واکنشی نشان دهم، فیلیپس با

بی صبری پای راستم را گرفت و به سمت خودش کشید. عقب پریدم و

سرم به دیوار پشت سرم کوبیده شد. فریاد کشیدم:

_آی! دردم گرفت!

با چشمان سرخ و خشنش به من نگاهی انداخت و با لحنی هشدارآمیز

گفت:

_ساکت شو!

اسپارکی لبخند دندان‌نمایی زد و روی پای راستم خم شد. طوری که انگار

اصلا در آنجا حضور ندارم، فیلیپس رو به اسپارکی گفت:

_نظرت چیه؟ فکر می‌کنی عفونت داره پخش می‌شه؟

اسپارکی نگاهی به من انداخت، سپس توجهش را معطوف زخم پای

راستم کرد. روی زانوهایش نشست، سرش را جلو آورد و بینی‌اش را به

زخم مالید. فریادی از سر درد و بی‌زاری کشیدم، چیزی که می‌دیدم را باور

نمی‌کردم. زبان‌ش را روی زخم کشید، احساس می‌کردم سنباده روی

زخم کشیده می‌شود. با لگدی او را از خودم دور کردم و فریاد کشیدم:

_ولم کن حیوون!

زبان‌ش را روی لب‌هایش کشید و نگاهش را به جای دیگری دوخت، به

نظر می‌رسید در حال چشیدن طعم زخم بود.

_هممم، خیلی مطمئن نیستم، شاید باید دکتر رو بیاریم...

فیلیپس غرید:

_نه! اون نه! این دختره چلاقش به دردم نمی‌خوره. صحیح و سلامت

می‌خوامش!



به هر دویشان نگاه کردم که بالای سرم ایستاده بودند و با هم بحث می‌کردند.

اسپارکی گفت:

...همون طور که گفتم، باید ببریمش پیش دکت...

- نمی‌دونم می‌تونیم بهش اعتماد کنیم یا نه.

- ولی اگه عفونت خوب نشه...

حرفشان را قطع کردم و گفتم:

...چی می‌شه؟

- باید ساکت کنیم.

پرسیدم:

...منظورتون از ساکت کردن چیه؟

ولی دقیقا می‌دانستم منظورشان چیست.

فیلپش جواب داد:

...نابود می‌شی. از شرت خلاص می‌شیم، کشته می‌شی...

- نمی‌تونین چون پاهام عفونت کرده منو بکشین!

فیلپس دوباره پای زخمی‌ام را گرفت و به این طرف و آن طرف کشید و گفت:

...توی این شرایط به دردمون نمی‌خوری.

- اگه پنج دقیقه یه بار لی‌س‌ش بزنی و به این طرف و اون طرف شوتش

کنی معلومه که خوب نمی‌شه!

اسپارکی نیشخندی زد و گفت:

...مثل همیشه عصبی هستی. چه چلاق باشه چه نباشه بازم روحیه

جنگجویی رو داره!

فیلپس غرشی کرد و با حالتی متفکرانه و نگاهی با دقت مرا زیر نظر

گرفت و بال‌هایش را پشت سرش تکان داد. سپس بدون هیچ اختاری



پای زخمی‌ام را رها کرد و روی زمین کوباند. فریادی از شدت درد کشیدم و تمام سعی‌ام را کردم بالا نیاورم. اسپارکی فریادی هیجان‌زده کشید. فیلیپس گفت:

— یکی دو روز دیگه برمی‌گردم اون موقع تصمیمم رو می‌گیرم. سپس چرخید و به سمت در سلول رفت. اسپارکی نیشخندی به من زد و پشت سر فیلیپس رفت. با عصبانیت فریاد کشیدم:

— چی از جون من می‌خوای؟ هر دو به سمتم برگشتند. فیلیپس چینی به پوزه‌اش انداخت و گفت: — وقتش که برسه خودت می‌فهمی؛ فقط دعا کن زخم پات خوب بشه. اسپارکی نگاهی به پای زخمی‌ام و سپس به خودم انداخت و گفت: — با این عفونت به دردمون نمی‌خوری و تنها راه کشتن این عفونت، کشتن خودته.

سپس هر دو از سلول خارج شدند و در را محکم پشت سرشان بستند و دوباره من را در سلولم تنها گذاشتند. فکر کنم وقتی روی زمین نشستم اسپارکی دوباره به شکل گرگ درآمد، چون صدای زوزه‌اش میان دیوارهای سنگی پیچید. دست‌هایم را روی گوش‌هایم گذاشتم و سعی کردم از ریزش اشک‌هایی که گوشه‌ی چشمانم جمع شده بودند، خودداری کنم.

پایان فصل هفتم

فصل هشت

آن‌قدر مانند یک مجسمه نشستم تا اینکه هوا تاریک شد. هنوز هم پایم درد می‌کرد و هنوز نمی‌دانستم کجا بودم و ومپایرس‌ها و گرگ‌نماها چه نقشه‌ای برایم کشیده‌اند. کشتن من چه فایده‌ای برایشان داشت؟ به من نیاز نداشتند؟ مگر تمام این‌ها به خاطر DNA من نبود؟ مگر نمی‌خواستند



راهی پیدا کنند تا دورگه‌های بیشتری مانند من و کایلا و ایزیدور بسازند؟ ناگهان طوری که انگار چراغی در ذهنم روشن شده، تصویر آن دختری که در صومعه دیده بودیم، جلوی چشمانم آمد. همان دختری که ظاهری شبیه به کایلا داشت و ایزیدور او را کشته بود؛ ولی آن دختر مشکلی داشت. او را خوب نساخته بودند، یک مشکلی داشت؛ شاید DNA من برای کامل

بودنش لازم بود. بالأخره مرا گیر انداخته بودند و هرچقدر که می‌خواستند می‌توانستند از DNA من استفاده کنند. آن ایمیل ناقصی که در صومعه خوانده بودم، جلوی چشمانم آمد. در آن ایمیل

نوشته بود چیزی در مورد من مرده یا زنده ارسال شده بود. ولی به چه کسی و کجا؟ فکر کردن به این چیزها باعث شد یاد دوستانم بیفتم، یاد لوک و پاتر. لوک الان کجاست؟ هنوز زنده است؟ چرا پاتر نیامد دنبالم؟ او هم مرده است؟ تنها راه فهمیدن پاسخ سوالاتم بیرون رفتن از این سلول بود. ولی چطور؟ در نور ضعیفی که از دریچه‌ی مربعی شکل روی سقف داخل سلولم می‌تابید، نگاهی به اطرافم انداختم. می‌دانستم می‌توانم خوب ببینم - واقعا ببینم - پس باید می‌توانستم راه خروج از این سلول را ببینم. به دیوار پشت سرم تکیه دادم و نفس عمیقی کشیدم، فقط سه راه خروج داشتم. راه اول، که از همه هم واضح‌تر بود... در سلول، که البته همیشه قفل بود. راه دوم، دریچه‌ای که آب و غذایم را از طریقش داخل اتاقم می‌فرستادند... ولی یک پنجه‌ی بزرگ سفید پشت دریچه بود، و در نهایت راه سوم، دریچه‌ی روی سقف... ولی پوشیده از سیم‌های فلزی بود و از دسترس هم خارج بود. سرم را بالا گرفتم و به دریچه نگاه کردم و سعی کردم بفهمم به حدی بزرگ است که بتوانم رد شوم یا نه. از اینجا که نشسته بودم فهمیدنش سخت بود. از اینجا دریچه خیلی دور به نظر می‌رسید. ولی حتی اگر آن قدر بزرگ بود که بتوانم رد شوم، باز هم باید سیم‌هایی که آنرا پوشانده بودند را از سر راه برمی‌داختم، ولی نه ابزاری



برای بریدن سیم‌ها داشتم نه دستم به آن‌ها می‌رسید. حتی اگر هم می‌توانستم آن‌ها را از جلوی دریچه کنار بزنم، ممکن بود چه چیزی آن سوی دریچه پیدا کنم؟ ذهنم غرق میلیون‌ها فکر و شک و تردید بود. راه فرار به نظر غیرممکن می‌رسید... ولی چه انتخاب دیگری داشتم؟ تا چند روز دیگر فیلیپس و اسپارکی برمی‌گشتند، می‌ترسیدم تا آن موقع زخم پایم خوب نشود، اگر تا آن موقع زخم خوب نمی‌شد حسابی به دردسر می‌افتادم. از طرفی هم حتی اگر زخم خوب می‌شد، چه نقشه‌ای برایم کشیده بودند؟ هرچند فرار کردن به نظر غیرممکن می‌رسید، ولی باید تلاشم را می‌کردم، باید از این سلول فرار می‌کردم. ولی اگر از سلول فرار می‌کردم... خون را چه می‌کردم؟ از کجا می‌توانستم خون گیر بیاورم؟ فکر کردن به خون باعث شد عطشش را پیدا کنم. پس کاسه را برداشتم، چشمانم را بستم و مقداری از گوشت را وارد دهانم کردم.

هوا تاریک شده بود که در سلول باز شد و نیک یورتمه‌کنان وارد شد. زیر نور مهتاب که وسط سلول را با نور ضعیفش روشن کرده بود، ایستاد و به من نگاه کرد. با صدایی خرخر مانند گفت:

برات یه چیزی آوردم.

سپس به سرعت چرخید و در تاریکی آن سوی در سلول ناپدید شد. صدای کشیده شدن چیزی روی زمین به گوشم خورد. نیک عقب عقب به سمت می‌آمد و یک صندلی را با دهانش گرفته بود و همراه خودش می‌آورد. زیر نور مهتاب ایستاد و صندلی را رها کرد. صندلی روی زمین افتاد و صدای برخوردش با کف سنگی سلول مانند شلیک توپ در دیوارها آکو شد.

- فکر کردم به جای نشستن روی زمین شاید دلت بخواد روی این بشینی. برای یک لحظه تحت تاثیر مهربانی‌اش قرار گرفتم ولی کمی بعد شک کردم که نکند این کارش یک حقه باشد. پرسیدم:



چرا؟

- خب این جورى راحت تری.

معذب بودنم را که حس کرد، از صندلی فاصله گرفت. به آرامی ایستادم و لنگ لنگان وسط سلول رفتم. صندلی را صاف کردم و رویش نشستم.

صندلی با چهار پایه‌ی آلومینیومی و نشیمنگاه و تکیه‌گاه پلاستیکی سبزش چندان راحت نبود ولی حق

با نیک بود، از نشستن روی زمین سنگی سلول بهتر بود. به او که زیر نور مهتاب منتظر مانده بود، نگاه کردم. گفتم:

ممنون!

سکوت ناخوشایندی بینمان حکم‌فرما بود، روی صندلی پلاستیکی نشسته بودم و او هم به من خیره مانده بود. بالأخره سکوت را شکستم.

- تو یه لایکنتروپی، درسته؟ یه گرگ‌نما؟

گفت:

آره.

به نظر می‌رسید از سوالم کمی گیج شده.

- پس چرا صندلی رو بین دندونات گرفتی و با زحمت آوردی‌ش داخل؟

خیلی راحت می‌تونستی به شکل انسانی‌ت دربیای و با دستات بیاریش. - گیر افتادم.

پرسیدم:

پس تو هم مثل من یه زندانی هستی؟

از فکر اینکه یک گرگ‌نما اینجا زندانی شده، شوکه شده بودم.

- منظورم از گیر افتادن این نبود. توی جسم گرگ‌نما گیر افتادم، یه جورایی توی همین حالت خشک شدم.

با گیجی پرسیدم:

چطوری؟ البته ممکنه اشتباه کنم چون الان ذهنم زیاد خوب کار نمی‌کنه

ولی اگه درست یادم باشه تو می‌تونى به میل خودت تغییر کنی.



نیک گفت:

—من نه.

کنارم روی زمین نشست و سر بزرگش را به پنجه‌هایش تکیه داد.
—بابام منو مجازات کرده و تا وقتی پسر خوبی نشم توی حالت گرگ‌م گیر افتادم

- مگه چه کار بدی انجام دادی؟

غریب:

—مهم نیست.

و دمش را روی زمین به سمت عقب و جلو حرکت داد. یکی از پنجه‌های بزرگش را لیس زد و سپس به آرامی آن را روی صورتش کشید. متوجه شدم نمی‌خواهد درمورد کاری که انجام داده و آن قدر بد بوده که تا این حد ظالمانه به خاطرش مجازات شده صحبت کند، به همین خاطر موضوع بحث را عوض کردم.

—من چطوری از این سلول سردرآوردم؟

درحالی‌که دوباره پنجه‌اش را لیس می‌زد و با آن گوش‌هایش را تمیز می‌کرد، گفت:

—تو رو همراه بقیه آوردن اینجا.

- بقیه؟

به من نگاه کرد و گفت:

—یه دختر و یه پسر.

گفتم:

—ایزیدور و کایلا!

از شدت هیجان به نفس‌نفس زدن افتادم و ضربان قلبم بالا رفت.

—گفتی اونا اینجا؟

نفسش را از بینی‌اش بیرون داد و گفت:

—آره.



از روی صندلی بلند شدم و گفتم:

– باید بذاری ببینمشون!

گفت:

– غیرممکنه!

و پوزه‌ی درازش را لیسید.

مصرا نه گفتم:

– چرا غیرممکنه؟ باید بذاری ببینمشون.

- نمی‌تونم.

- چرا نمی‌تونی؟

دمش را تکان داد و گفت:

– اگه مچم رو اینجا با تو بگیرن منو... خب، همین الانم مجازاتم به

اندازه‌ی کافی سخت هست، این‌طور فکر نمی‌کنی؟

به آرامی روی صندلی نشستم و پرسیدم:

– حالشون خوبه؟

با چشمان زردش که در نور مهتاب می‌درخشیدند، به من نگاه کرد و گفت:

– خیلی شبیه توئن.

- منظورت چیه؟

- اونا هم عمل جراحی می‌شن.

دوباره از جا پریدم و با عصبانیت گفتم:

– عمل جراحی؟!

از شدت درد پای زخمی‌ام صورتم درهم

رفت.

نیک گفت:

دارن آزمایششون می‌کنن؛ شاید عمل جراحی واژه‌ی مناسبی نباشه!

- ولی من توی خوابم دیدمشون... توی کابوسام ایزیدور و کایلا داشتن

درد می‌کشیدن. داشتن جیغ می‌کشیدن.



نیک با چشمان درخشانش به من خیره شد و گفت:

مطمئنی کابوس بودن؟

گفتم:

معلومه که کابوس بود! منم توشون بودم. توی یه اتاق شبیه اتاق

بیمارستان حبس شده بودم و لباس...

سرم را پایین گرفتم و نگاهی به خودم انداختم و زمزمه کردم:

... بیمارستان تنم بود.

بدون هیچ حرفی به من نگاه کرد و دمش را روی زمین سنگی سلول به

سمت عقب و جلو تکان داد. نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

وای خدا! خواب و کابوس نبودن... خاطراتم بودن! تمام اون اتفاقا

واقعا رخ دادن!

سپس روی صندلی چرخیدم و دستم را به سمت شانه‌هایم دراز کردم و

میان تیغه

شانه‌هایم را لمس کردم. ناگهان دردی در کمرم پیچید و از جا پریدم. صبر

کردم تا درد از بین برود ولی کامل محو نشد، به همین خاطر دوباره کمرم

را لمس کردم. با نوک انگشتان کثیفم استخوان‌های کوچک سیاه‌رنگی که

مانند چند انگشت در هوا لول می‌خوردند را لمس کردم. دستم را عقب

کشیدم و لباس بیمارستان را بیرون آوردم و کمرم را به گرگ نشان دادم و

گفتم:

باهام چی کار کردن؟

با پوزه‌اش کاسه فلزی را به سمت سر داد و گفت:

خودت ببین.

خم شدم و کاسه را با انگشتان لرزانم برداشتم. کاسه را پشت شانه‌ی چپم

در هوا نگه داشتم و سرم را چرخاندم و به انعکاس کمرم در سطح براق

کاسه نگاه کردم. کاسه از دستم رها شد و روی زمین افتاد و گوشتی که در



ظرف بود روی زمین ریخت. با دیدن بریدگی‌ها و شکاف‌های روی کمرم
نالیدم:

_نه!

ولی چیزی که بیشتر از همه مرا ترسانده بود، دیدن آن انگشتان
استخوانی و سیاه بود که از زخم‌ها بیرون زده بودند. از میان بخیه‌هایی
که بریدگی‌ها و کبودی‌های سبز و بنفش رنگم را به هم دوخته بودند،
بیرون زده بودند. لباس بیمارستان را دوباره تن کردم، روی صندلی
نشستم، دست‌هایم را دور تنم حلقه کردم و خودم را به سمت عقب و
جلو تاب دادم. اشک روی گونه‌هایم جاری شده بود، زمزمه کردم:
_چرا اینکارو کردن؟

نیک سوالم را نادیده گرفت، روی پاهای عضلانی و بزرگش ایستاد و گفت:
_نزدیک بود فراموش کنم، یه چیز دیگه هم برات آوردم.
صدای برخورد پنجه‌هایش با زمین سنگی حین رفتن به سمت در سلول
به گوشم خورد. چند لحظه بعد با کتابی که میان پوزه‌اش گرفته بود، به
داخل سلول برگشت.

- با خودم فکر کردم شاید بخوای کتاب بخونی تا حوصله‌ت سر نره.
سست و بی‌حس به کتابی که با خودش آورده بود و روی زمین قرار
داشت، نگاه کردم. چیزی نگفتم... نمی‌توانستم چیزی بگویم. گفت:
_با خودم گفتم شاید کتاب خوندن بهت کمک کنه.
از زیر نور مهتاب کنار رفت و به سمت در سلول حرکت کرد. صدایش زد.
_یه لحظه صبر کن... نرو!

- چیه؟

با لحنی آرام پرسیدم:

_من کجام؟ حداقل اینو که می‌تونی بگی.

صدایش از تاریکی به گوشم خورد.

_توی یه باغ وحشی.



با صدایی آرام زمزمه کردم:
 _باغ وحش؟ منظورت از باغ وحش چیه؟
 پرسید:

_مگه حیوون‌ها رو توی باغ وحش نگه نمی‌دارن؟
 با بی‌حسی گفتم:
 _فکر کنم همین‌طوره.

کاملاً متوجه منظورش از حرفی که زده بود، نشدم. نمی‌دانم چقدر با ذهنی گیج و پریشان آنجا نشستم. ولی وقتی به اطراف سلولم نگاه کردم، گرگ‌نما رفته بود و در سلول دوباره بسته شده بود. دوباره پوستم به سوزش افتاد و شکم به هم پیچید، می‌دانستم برای از بین رفتن این احساس به چه چیزی نیاز دارم. نگاهی به پاهایم انداختم و چشمم به کاسه‌ی واژگون شده و تکه گوشت خون‌آلود کثیف و خاک‌آلودی افتاد که روی زمین پخش و پلا شده بود. با انگشتان کثیفم گوشت را برداشتم و خاک کف سلول را از رویش تکاندم. چشم‌هایم را بستم و گوشت را در دهانم گذاشتم، طعم تلخ و سطح زبری داشت. با مشقت قورتش دادم. کثیف و چسبناک و با طعم گوشت خام در دهانم روی صندلی نشستم و چشمانم را محکم بستم و به این فکر کردم که شاید حق با نیک باشد. شاید من یک حیوانم و لیاقتم حبس شدن در یک باغ وحش باشد.

پایان فصل هشتم

فصل نه

دکتر هانت وارد سلولم - قفسم - شد. دوباره به شدت احساس خستگی کردم، باز نگه داشتن چشمانم تلاش زیادی می‌خواست چه برسد به تمرکز کردن روی دکتر هانت. حس می‌کردم تازه به هوش آمده‌ام. به سمت



تختم آمد، نیمه‌ی پایینی صورتش را با یک ماسک جراحی پوشانده بود. به نظرم آشنا می‌آمد، شاید به خاطر موهای سیاه براقی که روی پیشانی‌اش ریخته بود و چشمانش بود که حس می‌کردم قبال او را دیده‌ام.

من و من کنان گفتم:

می‌شناسمت؟

سرم گیج می‌رفت و باز و بسته شدن لب‌هایم با صدایم هماهنگی نداشت. با لحنی آرام جواب داد:
فکر نکنم.

و کتابی را که با خودش به اتاق آورده بود، برداشت. شروع به خواندن کرد. چشمانم را بستم و به صدایش گوش دادم که کتاب "باد در بیدزار" را می‌خواند. وقتی بچه بودم پدرم این کتاب را برایم می‌خواند، برای یک لحظه حس کردم در دامانش نشسته‌ام و سرم را به سینه‌اش تکیه داده‌ام و به صدای قلبش گوش می‌دهم. آن زمان شش سال داشتم و از شنیدن ماجراجویی‌های موشی، موش کور، گورکن و آقای وزغ لذت می‌بردم. ولی الان بزرگ‌تر بودم - بیست ساله بودم - پس چرا دکتر هانت این کتاب کودکانه را برایم می‌خواند؟ صدایش آرام و آرامش‌بخش بود، دست خودم نبود ولی چشمانم دوباره بسته شدند. به داستان گوش می‌دادم ولی یک جای کار می‌لنگید. چرا از ابتدای داستان شروع نکرد؟ چرا پایان داستان را برایم می‌خواند؟ چرا داشت آنجایی را می‌خواند که آقای وزغ را به زندان فرستادند و باید از آنجا فرار می‌کرد؟ سعی کردم دوباره چشمانم را باز کنم، توانستم پشت سر دکتر هانت که کنار تختم نشسته بود را ببینم. در سلولم را باز گذاشته بود و من هم درست مانند آقای وزغ می‌دانستم که باید فرار کنم. دستم را بلند کردم، آن قدر سنگین و کند شده بود که انگار وزنه‌ای هزار کیلویی به آن آویخته‌اند. به سمت در سلول اشاره کردم و... تعادلم را از دست دادم و از روی صندلی پایین افتادم. بدجوری روی پای آسیب



دیده و کمرم فرود آمدم و ناله‌ای از شدت درد سر دادم. به پهلو چرخیدم و ساق پایم را گرفتم و با خودم عهد بستم دیگر هیچکوقت روی صندلی نخواهم. هنوز شب بود و نور آبی کمرنگی که از حفره‌ی روی سقف به داخل می‌تابید، وسط سلولم خطی انداخته بود و آنرا دو نیم کرده بود. نگاهی به حفره‌ی روی سقف و سپس به صندلی انداختم، فکری به ذهنم رسید. با نوک انگشتانم صندلی را هل دادم و آنرا درست زیر حفره قرار دادم. از صندلی به عنوان عصای زیر بغل استفاده کردم و از روی زمین بلند شدم و روی صندلی رفتم. پشتی صندلی را نگه داشتم و به کمکش روی صندلی صاف ایستادم. محتاطانه روی پای سالم حرکت کردم و سعی کردم ذره‌ای از وزنم را هم روی پای زخمی‌ام نیندازم. سعی کردم مانند یک بندباز تعادل را روی یک پایم حفظ کنم، به آرامی دستم را بالا بردم و به سمت حفره دراز کردم. در نهایت تعجب و خوشحالی، دستم به حفره رسید. انگشتانم را از بین شبکه‌ی فلزی رد کردم و برخورد نسیم خنک شبانگاهی را روی انگشتانم احساس کردم. صندلی زیر پاهایم لغزید، با تمام توانم محکم به شبکه فلزی چنگ زدم تا اینکه دوباره تواستم تعادل را حفظ کنم. ایستادن روی یک صندلی آن‌هم فقط روی یک پا کار آسانی نبود، ولی حداقل خوبی‌ای که داشت این بود که راهی احتمالی برای فرار از سلولم پیدا کرده بودم... امید پیدا کرده بودم. شبکه فلزی را به سمت خودم کشیدم، ولی محکم به سقف سلول متصل شده بود. انگشتانم را لبه‌ی داخلی حفره کشیدم و متوجه شدم که شبکه فلزی درون گچ و بتون‌های ساختمان سلول جاسازی شده است. دندان‌هایم را محکم روی هم فشردم و بارها شبکه فلزی را به سمت خودم کشیدم، امیدوار بودم بتوانم آنرا از جا دربیاورم، ولی هرچقدر هم که آنرا می‌کشیدم ذره‌ای از جایش تکان نمی‌خورد. هیچ راهی وجود نداشت که بتوانم از بین سوراخ‌های ریز شبکه فلزی رد شوم مگر اینکه خودم را با چرخ‌گوشت چرخ می‌کردم! با



ناامیدی‌ای که هر لحظه بیشتر می‌شد، برای بار آخر شبکه فلزی را به سمت خودم کشیدم ولی با این کار تعادل را از دست دادم و از روی صندلی سقوط کردم و روی زمین افتادم. دردی در ساق پایم پیچید، بازویم را گاز گرفتم تا صدای جیغم از دهانم درنیاید. به پهلو دراز کشیدم و مانند حیوانی زخمی نفس نفس زدم. با ناامیدی جیغ کشیدم:
_بذارین از اینجا برم!

ولی فریادهای بی‌ثمرم فقط بین دیوارهای سلول اگو شد. حس می‌کردم فریب خورده‌ام و این حس مرا بیش از پیش ناامید کرد. به محض آنکه روی صندلی ایستادم و انگشتانم را از بین شبکه فلزی بیرون بردم برای یک لحظه حس کردم شاید بتوانم فرار کنم... شاید بتوانم رها شوم. ولی چیزی که بیشتر از هر چیزی مرا آتشی می‌کرد این بود که تنها چیزی که مانع من از رفتن به دنیای خارج از این سلول شده بود، یک شبکه‌ی فلزی مربعی شکل کوچک بود. دست‌های مشت شده‌ام را به زمین کوبیدم و چشمانم را آن قدر محکم بستم که نقطه‌های سفید رنگی را دیدم که زیر پلک‌های بسته‌ام می‌رقصند. به خودم گفتم:
_دیگه نباید شکست بخورم... هرگز!

من کیرا هادسون بودم... می‌توانستم همه چیز را ببینم. توانایی‌ام در دیدن به این معنا نبود که باید بتوانم هر مشکلی را حل کنم؟ صدای پاتر در سرم پیچید:

_مثل اینکه این بار به خانم مارپل کوچولوی درست حسابی برامون فرستادن.

صدایش طوری بود که انگار داشت در گوشم زمزمه می‌کرد. شنیدن صدایش بیشتر ناامیدم کرد. کجا بود؟ وقتی دست‌هایم از کوبش‌های مداوم بر روی سطح سفت و سرد زمین بی‌حس شدند، چشمانم را باز کردم و از این سوی سلول به صندلی واژگون شده‌ام نگاه کردم. همان لحظه چیزی دیدم، توانستم راه بیرون رفتنم از سلول را ببینم. در نور ماه



می‌درخشید، شاید هنوز ذره‌ای امید برایم باقی مانده بود! چهار دست و پا روی زمین به سمت صندلی واژگون حرکت کردم و پایه‌هایش را بررسی کردم.

قسمت پایینی هر چهار پایه‌ی صندلی با کلاهک نقره‌ای رنگی پوشیده شده بود و هر کدام اندازه‌ی یک سکه‌ی دو پوندی بود. دستم را روی کلاهک‌ها کشیدم و شیار کوچکی رویشان پیدا کردم. ناخن‌هایم را در شیارها فرو کردم و بدون کوچک‌ترین تلاشی توانستم یکی از کلاهک‌ها را از دور پایه‌ی صندلی جدا کنم. پایه‌های صندلی توخالی بود. کلاهک را کف دستم نگه داشتم و به آن نگاه کردم، یک طرفش مانند یک سینی کوچک مقعر بود. کلاهک را مانند یک سکه کف دستم بالا و پایین انداختم و به حفره‌ی روی سقف نگاه کردم و نیشخند زدم. از شدت سوزش پا و درد کمرم دندان‌هایم را روی هم فشردم و خودم را روی صندلی بالا کشیدم. دوباره تعادل را روی یک پا حفظ کردم و شبکه فلزی را گرفتم. کلاهک فلزی را در دست آزادم گرفتم و مشغول تراشیدن گچ‌های خاکستری رنگی شدم که شبکه فلزی را نگه داشته بودند. با دیدن خرده گچ‌های ریزی که روی زمین زیر پایم می‌ریختند، خوشحال شدم. دوباره کلاهک را روی لبه‌های شبکه فلزی کشیدم و گچ‌های بیشتری تراشیده شدند. هر بار فقط یک ذره از گچ می‌ریخت ولی همین هم غنیمت بود. نمی‌دانستم شبکه‌ی فلزی چقدر عمیق در سقف فرو رفته. اگر فقط چند سانتیمتر بود زیاد وقت را نمی‌گرفت؛ ولی اگر بیش از چند سانتیمتر عمق داشت پس روزها زمان لازم داشت - شاید هم هفته‌ها - و این زمانی بود که من نداشتم. به این نتیجه رسیده بودم که با تراشیدن گچ‌های دو طرف شبکه فلزی احتمالاً موفق می‌شوم. اگر می‌توانستم دو طرفش را بتراشم، با خم کردنش به یک سو می‌توانستم شکافی ایجاد کنم و واردش شوم. بنابراین بدون آنکه وقت بیشتری را با فکر کردن حرام کنم، نقشه‌ی فرارم را عملی کردم. باقی شب درحالی‌که روی یک پا



ایستاده بودم به سمت عقب و جلو تلوتلو خوردم و سقف را تراشیدم. بیشتر از آن حدی که فکر می‌کردم زمان برد، چون مجبور بودم برای استراحت کردن دست از کار بکشم. مشکل از پایم نبود، به خاطر درد دست و کمرم بود. با یک دست شبکه فلزی را نگه داشته بودم و با دست دیگرم گچ‌ها را می‌تراشیدم. نگه داشتن دو دستم بالای سرم به طور دائمی باعث شده بود دستم درد بگیرد و کرخت شود. وقتی درد دستم آن قدر شدید شد که دیگر قابل تحمل نبود، با دقت از روی صندلی پایین آمدم و دست‌هایم را تکان دادم. به محض اینکه حس دوباره به دستانم برگشت، دوباره روی صندلی رفتم و مشغول کار شدم. تمام شب کار کردم تا اینکه توانستم اولین اشعه‌های نور خورشید که آسمان بالای سرم را روشن کرده بود را ببینم. با خودم فکر کردم: "نمی‌تونم واسه ایستادن زیر نور خورشید و احساس آزادی داشتن بیشتر از این صبر کنم!" تمایلم به ادامه دادن خیلی شدید بود ولی هوا روشن شده بود و ممکن بود دیده شوم و اگر مچم را می‌گرفتند، ممکن بود هیچ‌وقت نتوانم فرار کنم. پس با اکراه از روی صندلی پایین آمدم و سرم را بالا گرفتم و به نتیجه‌ی کارم نگاه کردم. با دیدنش نفسم بند آمد.

لعنتی!

گچ‌های یک طرف دریاچه کامال کنده شده بود. شبکه فلزی از جایی که پیش از آن مخفی شده بود بیرون آمده بود و الان کاملاً قابل دیدن بود. هرکسی می‌توانست به راحتی بفهمد مشغول انجام چه کاری بودم، تنها کاری که لازم بود انجام دهند این بود که بالای سرشان را نگاه کنند. با وحشت اطراف اتاق را نگاه کردم و دنبال هرچیزی گشتم که بتوانم با آن شکاف‌ها را بپوشانم. به خودم تشر زدم: "کیرا، چطور تونستی انقدر ابله باشی؟" سپس چشمم به کاسه‌ی آبم افتاد و فکری به ذهنم خطور کرد. لنگ لنگان به سمتش رفتم و آن‌را به سمت صندلی آوردم، از آنجایی که مقدار کمی آب برایم باقی مانده بود مراقب بودم ذره‌ای از آن را هم روی



زمین نریزم چون برای اجرای نقشه‌ام به تمامش نیاز داشتم. کاسه را روی زمین کنار صندلی گذاشتم، سرم را به سمت کتابی که نیک برایم آورده بود چرخاندم و خشکم زد، دستم در هوا معلق ماند. به کتاب نگاه کردم و چشمم به نامش افتاد، "باد در بیدزار". آن طور که به خاطر داشتم این همان کتابی بود که دکتر هانت برایم می‌خواند. ولی واقعا همان بود؟ شاید وقتی نیک کتاب را برایم به سلول آورد چشمم به نامش خورده بود و به همین خاطر به خوابم راه یافته بود؛ ولی اگر واقعا دکتر هانت این کتاب را برایم خوانده بود... پس چرا نیک آن را برایم آورده بود؟ فرصت فرارم بود یا تله‌ای عمدی؟ صفحات کتاب را با انگشت شستم ورق زدم و به تصاویر فوق‌العاده‌اش نگاه کردم. صفحات را با لطافت ورق زدم، عملی کردن نقشه‌ام برایم دردناک بود. چشمانم را بستم تا آن تصاویر و ردیف‌های مرتب کلمات را نبینم و به آرامی چند صفحه از کتاب را پاره کردم. سپس صفحات کنده شده را ریز ریز کردم. چشمانم را باز کردم، نگاهی به کاغذهای پاره شده انداختم و چهره در هم کشیدم. از نابود کردن کتاب حس بدی داشتم، بخشی از حس بدم به این خاطر بود که می‌دانستم کتاب‌ها با ارزش هستند

- ولی از همه مهم‌تر، حسی به من می‌گفت این کتاب معنای مهمی دارد اما وقت فهمیدنش را نداشتم - درکل احساس عجیبی داشتم. وزغ از سلولش فرار کرده بود. دختر زندانبان دلش به حال او سوخته بود و لباس یک زن کارگر رختشوی خانه را تنش کرده بود و به او کمک کرده بود فرار کند. ولی الان نه دختر زندانبانی وجود داشت و نه لباس مبدلی؛ پس به آرامی کاغذهای بریده شده را برداشتم و آن‌ها را در کاسه‌ی آب قرار دادم. زمزمه کردم:

متاسفم آقای وزغ!

وقتی کاغذها خیس شدند، آن‌ها را به هم فشردم و به صورت خمیر درآوردم و دوباره روی صندلی رفتم. با انگشتانم خمیر کاغذ را در شکاف‌ها



و سوراخ‌هایی که در طول شب کنده بودم، فرو کردم. با کف دستم خمیر کاغذ را صاف و هم‌سطح سقف کردم. وقتی از اینکه شکاف‌ها را پر کردم خیالم راحت شد، از روی صندلی پایین آمدم و به سقف نگاه کردم. رنگ خمیر کاغذ دقیقاً هم‌رنگ سقف نبود، ولی به حد کافی رنگشان به هم نزدیک بود. به نظرم کسی که یک نظر به سقف نگاه می‌کرد را می‌توانست فریب دهد ولی شاید اگر کسی دقیق نگاه می‌کرد فریب نمی‌خورد. همان‌جا ایستاده بودم و کار زیرکانه‌ام را تحسین می‌کردم که صدای تلق تلق چرخش کلید در قفل در سلولم به گوشم خورد. به سرعت نگاهی به خودم انداختم تا مطمئن شوم هیچ ردی به جا نگذاشته‌ام. به محض اینکه سرم را پایین انداختم متوجه شدم خرده گچ‌هایی که از سقف ریخته بودند، کف سلولم را پوشانده‌اند.

پایان فصل نه

فصل ده

اگر کسی این تکه گچ‌های کوچک را می‌دید طولی نمی‌کشید که می‌فهمید از کجا آمده‌اند و من چه کرده‌ام. کلید با صدای تق تق در قفل در چرخید و درحالی‌که قلبم محکم به قفسه‌ی سینه‌ام کوبیده می‌شد، سرم را پایین انداختم و به صندلی نگاه کردم. با خودم فکر کردم: "دوستت دارم نیک!" و صندلی را وارونه کردم، شک داشتم بدانند که سهوا ابزار فرارم را مهیا کرده است. با دست‌هایم گچ‌ها را جمع کردم و همه را روی هم انباشته کردم. آن‌ها را در مشتم جمع کردم و داخل فضای خالی درون پایه‌ی صندلی واژگون شده ریختم. چند تکه کوچک گچ از بین انگشتانم روی زمین ریخت، ولی خیلی ریز بودند و شک داشتم کسی متوجه‌شان شود. آخرین



ذره‌های گچ را هم داخل پایهی صندلی ریختم، کلاهک نقره‌ای پایهی صندلی را برداشتم و سرجایش گذاشتم.

به محض آنکه در سلولم باز شد، صندلی را صاف کردم، کتاب "باد در بیدزار" را برداشتم و وانمود کردم تمام این مدت مشغول خواندنش بودم. فیلیپس با قدم‌های بلند وارد سلولم شد، به کتاب خواندنم ادامه دادم و وانمود کردم متوجه ورودش نشده‌ام. به آرامی دورم چرخید، هرچند وانمود می‌کردم از حضورش خبر ندارم ولی می‌دانستم به من نگاه می‌کند. غرید:

— کی این صندلی و کتاب رو بهت داده؟

بدون آنکه سرم را برای نگاه کردنش بالا بگیرم، گفتم:
— یه گرگ.

بدون هشدار قبلی کتاب را از دستم کشید و گوشه‌ای پرت کرد. چنان با صدای بلندی غرید:

— کدوم گرگ؟

که نزدیک بود از روی صندلی بیفتم. حدس زدم قرار نبود نیک این‌ها را به من بدهد و از آنجایی که دلم نمی‌خواست او را توی دردرس بیندازم، جواب دادم:

— اسمش رو بهم نگفت.

- چه شکلی بود؟

چشم در نگاه خیره‌اش انداختم و با لحنی خشک گفتم:

— همم... بذار درموردش فکر کنم... فکر کنم شبیه یه گرگ بود!

درحالی‌که به من نزدیک‌تر می‌شد، گفت:

— منو بازی نده هادسون، وگرنه این آخرین کاری می‌شه که انجام می‌دی!

سعی کردم توضیح دهم:

— خب چطوری باید بشناسمش؟ تا جایی که می‌دونم گرگ‌ها همه شبیه هم‌ن.



غرید:

_خیلی خب، باید بگم که نمی‌تونی اینا رو نگه داری!
نه! نمی‌تونه با خودش ببردشون! پس نقشه فرارم چی؟ واسه فرار بهشون
نیاز دارم!
گفتم:

_خواهش می‌کنم ازم نگیرشون. از اینکه همه‌ش روی زمین بشینم
متنفرم... اصلا راحت نیست.

فیلیپس گفت:

- خیلی بد شد!

و من را با دستان چنگال مانند‌اش گرفت و از روی صندلی پرت کرد. به
شدت به زمین کوبیده شدم و هرچند پای زخمی‌ام درد گرفت، ولی متوجه
شدم به اندازه‌ی قبل اوضاعش بد نیست. ولی با این وجود، پایم را گرفتم
و جیغ کشیدم.

فریاد کشیدم:

_نمی‌بینی زخمی‌ام؟

فیلیپس بالای سرم ایستاد و لب‌هایش را جمع کرد.
ناله کردم:

_اگه جای نشستنم راحت‌تر باشه ممکنه زخمم زودتر خوب بشه.

با شنیدن این حرف در چشمانم خیره شد، برق چیزی را در چشمانش
دیدم. انگار با گفتن این حرف احساسی را در وجودش برانگیخته بودم.
- زمین سفت و سرده. اگه همه‌ش روی این زمین سفت و سرد دراز بکشم
چطور ممکنه زخمم خوب شه؟

دقیقه‌ای به حرفم فکر کرد و سپس با اکراه گفت:

_خیلی خب، می‌تونی تا چند روز دیگه این صندلی رو نگه داری و
امیدوارم به بهبودت کمک کنه. ولی اگه نکرد، صندلی رو با خودم می‌برم.
ضمناً، اگه تا اون موقع پات خوب نشه دیگه بهش نیازی نداری.



با شنیدن این حرف روی پهلویم چرخیدم و پایم را ماساژ دادم. گفتم:
_ممنونم! مطمئنم به بهبودم کمک می‌کنه.

فیلیپس در جواب حرفم غرشی کرد و به سمت در باز سلول به راه افتاد.
وقتی به در رسید، صدایش زدم و از او پرسیدم:

_برای چی اومده بودی سلولم؟

با شنیدن حرفم در چهارچوب در ایستاد و لبخند دندان‌نمایی زد. گفت:
_اومدم بهت بگم بوی گند می‌دی و وقتشه خودت رو بشوری!
سپس در راهرو ناپدید شد و صدایش را شنیدم که به کسی یا چیزی
گفت:

_دختره در خدمت شماست!

به در باز سلول نگاه کردم و همان لحظه دو ومپایرس وارد شدند. وقتی
آب با فشار به قفسه‌ی سینه‌ام کوبیده شد، متوجه شلنگ‌هایی که در
دستانشان قرار داشت شدم. ومپایرس‌ها با خنده شلنگ را به سمتم
گرفتند و به من آب پاشیدند. فشار آب آن‌قدر شدید بود که روی زمین
سلول به حرکت درآمدم و به دیوار کوبیده شدم. آب به شدت سرد بود و
مثل آب دریا طعم شوری داشت. وقتی بازی و سرگرمی‌شان تمام شد، آب
را بستند و من را خیس و یخ‌زده روی زمین سلول رها کردند. دستم را
روی بازوهایم بالا و پایین کشیدم تا خودم را خشک کنم. روپوش
بیمارستانی‌ای که تنم بود به بدنم چسبیده بود و حس ناخوشایندی به
من می‌داد. وسط سلول رفتم و زیر پنجره‌ی روی سقف طاقباز دراز کشیدم
و خودم را با نور خورشید گرم کردم. به پنجره نگاه کردم و با خودم لبخند
زدم. تا اینجا که خوب پیش رفته! تا آخر هفته از اینجا می‌رم بیرون!
می‌دانستم که باید چند شب بعدی را هم با کندن گچ‌ها سپری کنم، پس
باید روزها می‌خوابیدم تا قدرت کافی پیدا کنم و به زخم پایم هم فرصت
خوب شدن بدهم؛ اگر عفونت زخمم خوب نمی‌شد فرار کردن بی‌فایده بود
چون نمی‌توانستم زیاد دور شوم. نور خورشید گرم بود و تابشش روی



پوستم حس آرامش بخشی داشت و وقتی به خواب رفتم تصور کردم که در یک تخت نرم دراز کشیده‌ام و زیر یک پتو هستم. زیر پتو احساس امنیت می‌کردم. می‌توانستم صدای هق هق کسی را بشنوم. کسی از انتهای راهرو فریاد می‌کشید:

—برام خون بیارید!

صدای چرخیدن کلید در قفل در به گوشم خورد. صدا نفس‌نفس زنان گفت:

—برام خون آوردین؟

حتی از زیر پتو هم می‌توانستم ناامیدی درون صدایش را حس کنم... به نظر می‌رسید به خاطر عطش عقلش را از دست داده. پتویم را محکم‌تر دور سرم پیچاندم. سپس صدای خفه‌ای از توی راهرو آمد. سرم را از زیر پتو بیرون آوردم و از شکاف زیر در سلولم متوجه عقب و جلو رفتن سایه‌هایی در راهرو شدم. صدای کسی به گوشم خورد که گفت: —رفته!

و می‌دانستم که یکی از آن دکترهاست، صدایشان از زیر ماسک‌های جراحی‌شان گنگ به گوش می‌رسید. از زیر پتو بیرون آمدم، پاهایم را از یک طرف تخت آویزان کردم و ایستادم. بلافاصله پتو را چنگ زدم چون با ایستادنم سرگیجه گرفتم. خودم را جمع و جور کردم و با قدم‌های کوتاه به سمت در رفتم. از گوشه‌ی قاب خالی وسط در سلولم نگاهی به بیرون انداختم، دو دکتر یک برانکارد را از اتاق انتهای راهرو بیرون آوردند و به سمت من آمدند. وقتی نزدیک‌تر شدند، متوجه شدم کسی که به پشت روی برانکارد دراز کشیده و سرش را روی چند بالش قرار داده، کایلاست. لبش ورم کرده و کبود شده بود. ولی وقتی نزدیک‌تر شدند وحشتزده متوجه شدم که لبش ورم نکرده و کبود نشده، بلکه پوشیده از خون است. بیرون سلولم ایستادند، سرم را دزدیدم. زمزمه کردم: —کایلا، اینا باهات چه کار کردن؟



سپس دوباره حرکت کردند، ایستادم و از پنجره‌ی روی در سلولم به بیرون نگاهی انداختم و همان لحظه کایلا دست استخوانی‌اش را در هوا بلند کرد. چسبناک و تبار به نظر می‌رسید و انگشتانش مانند پنجه خم شده بود. دستش را طوری در هوا تکان داد که انگار مرا شناخته؛ ولی این غیرممکن بود. از کجا می‌دانست من آنجا بودم؟ انگار شنیده بود که نامش را زمزمه می‌کنم. سپس دکترها برانکارد را انتهای راهرو بردند و برانکارد و همین‌طور کایلا از دیدم خارج شدند.

به سمت تختم برگشتم. دوباره پتو را روی سرم کشیدم و چشمانم را بستم. دلم می‌خواست بخوابم و هیچ‌وقت بیدار نشوم... صدایی در گوشم گفت:

بیدار شو!

از بین چشمان نیمه بسته‌ام نگاهی انداختم و صورت نیک را دیدم. گرگ بالای سرم ایستاده بود. سلول نیمه تاریک بود، مثل اینکه روشنایی روز کم کم داشت خاموش می‌شد. نالیدم:

چی می‌خوای؟

شکمم درد می‌کرد و پوستم داغ شده بود، دوباره بدنم اشتیاق آن چیزهای قرمز را پیدا کرده بود. با لحن ملایمی گفت:

اومدم ازت تشکر کنم.

- برای چی؟

- برای اینکه نگفتی.

خودم را روی آرنج‌هایم بالا کشیدم و از شدت درد چهره‌ام در هم رفت. مثانه‌ام پر شده بود و به شدت نیاز به تخلیه‌ی خودم داشتم. زیر لب گفتم:

منظورت چیه؟

- به فیلیپس نگفتی من برات کتاب و صندلی آوردم.

همان‌طور که روی پاهایم می‌ایستادم، گفتم:

آهان، اون.



با احتیاط پای راستم را روی زمین گذاشتم و منتظر درد شدید ماندم، ولی انتظارم بی‌ثمر ماند. هنوز هم درد داشت و تیر می‌کشید، ولی نه به شدت قبل. کمرم هم به خاطر زیادی کار کشیدن درد گرفته بود ولی قابل تحمل بود.

نیک گفت:

– فیلیپس هر سوالی که فکرش رو بکنی ازمون پرسید. می‌خواست بفهمه کار کدومونه.

کف دستم را روی شکمم گذاشتم و گفتم:

– چی شد؟

- گفت اگه بفهمه کی با یه دورگه مهربون بوده، گلوش رو پاره می‌کنه. تا وقتی فیلیپس به کارها رسیدگی کنه باید حسابی حواسم رو جمع کنم.
- به چه کارهایی رسیدگی کنه؟
- نمی‌دونم.

با لحن خشکی گفتم:

– من از کجا می‌دونستم می‌خوای اینو بگی؟

نگاهی به پشت سرم و سوراخ روی زمین انداختم. نمی‌دانستم تا کی می‌توانم تحمل کنم.

نیک با چشمان زردش به من نگاه کرد و گفت:

– حالت خوبه؟

گفتم:

– آره، فقط باید دستشویی کنم.

- خب بکن. مشکل چیه؟

عقب رفتم و سعی کردم تحمل کنم:

– مشکل تویی.

- یعنی چی؟

- جلوی چشمت دستشویی نمی‌کنم.



- چرا؟
 - منظورت از چرا چیه؟ این یه چیز شخصیه... دلیلش اینه!
 خرناسی کشید و گفت:
 - چه عجیب.
 خرناسش طوری بود که انگار به من می‌خندد.
 - شاید واسه گرگ‌ها عجیب باشه، ولی واسه من عجیب نیست. دلم
 نمی‌خواد وقتی دارم دستشویی می‌کنم یکی منو ببینه، متوجه منظورم که
 می‌شی؟
 دمش را در هوا تکان داد و چرخید و پشت به من کرد. پرسید:
 - حالا راضی شدی؟
 لنگ لنگان به سمت سوراخ توی زمین رفتم و گفتم:
 - عالی نیست، ولی بهتر شد. قول بده
 برنمی‌گردی!
 با بی‌حوصلگی گفت:
 - قول می‌دم.
 روپوشم را بالا دادم، نگاهی به عقب انداختم تا مطمئن شوم مرا دید
 نمی‌زند. وقتی کارم تمام شد، چرخیدم و به وسط سلول بازگشتم.
 گفتم:
 - الان می‌تونم برگردی.
 هرچند می‌دانستم پای قولش ماند و نگاهم نکرد، ولی احساس بره...گی
 می‌کردم طوری که انگار بیشتر وقارم را از دست داده‌ام و ته دلم
 می‌دانستم که مثل یک حیوان زندگی می‌کنم. نیک چرخید و گفت:
 - نمی‌دونم این مسخره بازی واسه چیه.
 روی صندلی نشستم و زیر لب نالیدم:
 - تو درک نمی‌کنی.
 نیک گفت:



اگه بفهمی تا چه حد موقعیتی که توش هستی رو درک می‌کنم غافلگیر می‌شی. روی زمین دراز کشید و پوزه‌اش را روی پنجه‌هایش گذاشت.

- منظورت چیه؟

سرش را بالا گرفت و نگاهی به من انداخت.

یادته گفتم منم اسیر شدم؟ انگار توی یه عکس گیر افتادم، برای همیشه

توی این حالت اسیر شدم، مگر اینکه...

- مگر اینکه چی؟

غریب:

مگر اینکه اصلاح شم... گذشته‌ام رو جبران کنم. تا اون موقع درست مثل

تو که بین این چهار دیوار اسیر شدی من هم اسیر این جسم گرگی‌ام

هستم.

- پس اگه کاری که کردی رو جبران کنی، نفرین برداشته می‌شه. ولی من

چی؟ من باید چکه‌ار کنم تا از اینجا خلاص شم؟

نیک بی‌حرکت روی زمین دراز کشیده بود و من به خزهای خاکستری

بلندش نگاه می‌کردم که در باد ملایمی که از پنجره‌ی روی سقف می‌وزید،

تکان می‌خوردند. سپس نگاهش را به پنجه‌هایش

دوخت و گفت:

تو نمی‌تونی از اینجا خلاص شی کیرا؛ تو هم مثل من اینجا گیر افتادی.

نگاه سریعی به سقف انداختم و زمزمه کردم:

چطور انقدر مطمئنی که نمی‌تونم از اینجا خلاص شم؟

گفت:

شاید به بیرون رفتن از اینجا فکر کنی، ولی حتی اگه بتونی فرار کنی

خیلی زود برمی‌گردی.

هنوز هم به من نگاه نمی‌کرد. نیشخندی زدم و گفتم:

شوخی‌ت گرفته؟ اگه بتونم از اینجا فرار کنم حتی یه دلیل هم به ذهنم



نمی‌رسه که باعث شه به برگشتن به این زندان کثیف و متروکه ترغیب شم.

- به ذهن من می‌رسه.

- و اون دلیل چیه؟

- گوشت انسان. بهش معتاد شدی کیرا.

شنیدن این حرف حسی به جانم انداخت، گرسنگی و عطش نبود، انزجار

بود. ته دلم می‌دانستم گوشتی که از دریچه‌ی در سلول به من می‌دادند

گوشت انسان بود، ولی خودم را متقاعد کرده بودم که گوشت گاو خام

بود نه گوشت انسان. ولی شنیدن این حرف از زبان نیک باعث شد

پرده‌ای که روی حقیقت کشیده شده بود و چیزی که از آن تغذیه می‌کردم

را پنهان کرده بود، کنار برود. نمی‌خواستم بیزاری‌ام از خودم و انزجار از

چیزی که می‌خوردم را آشکار کنم، به همین خاطر آب دهانم را به سختی

قورت دادم و گفتم:

_اگه بخوام می‌تونم پیداش کنم.

نیک خرناسی کشید و به من نگاه کرد.

_حرفم رو باور کن، بدجوری لازمت می‌شه که پیداش کنی؛ ولی این طرفا

گوشت انسان کمیاب شده.

جلو پریدم و پرسیدم:

_از آخرین باری که یه انسان دیدی چقدر گذشته؟

با تکان دمش یک دسته پشه را پراند و گفت:

_چند ماه.

پرسیدم:

_چی؟ یعنی همه‌شون مردن؟

چیزی که می‌شنیدم را باور نمی‌کردم.

- توی این منطقه، آره. زیاد از اینجا بیرون نمی‌رم... ولی یه شهر شرق اینجا

هست به اسم واسپ واتر. تمام آدمای اون شهر مردن.



شنیدن این حرف هم ناراحتم کرد و هم از این وحشت کردم که اگر موفق شوم فرار کنم، با چه چیزی ممکن است روبه‌رو شوم. نیک هم مانند دختر زندانبان که در داستان باد در بیدزار به آقای وزغ کمک کرده بود، ناخواسته اطلاعاتی به من داده بود. نگاهی به کتاب انداختم. فهمیدن اینکه شهر واسپ واتر در شرق این زندان قرار داشت باعث شد متوجه شوم هنوز در کامبریا و شمال انگلستان هستم. واسپ واتر یکی از شهرهایی بود که در راه رسیدن به صومعه از کنارش رد شده بودیم. پس میدانستم که زیاد از دریاچه و چشمه‌ی ارواح دور نیستیم. اطلاعات چندان زیادی نبود، ولی همین هم غنیمت بود. کمی به من امید داد... مسیری پیدا کردم که بعد از فرار کردن از سلولم به سمتش حرکت کنم. ولی اگر تمام اهالی شهر مرده بودند پس رفتن به آنجا چه فایده‌ای داشت؟ آن شهر پناهگاه و ماشین و تکنولوژی داشت... هر چیزی که می‌توانستم برای دور شدن از کامبریا استفاده کنم و به دنیا بگویم در پشت و زیر کوهستان کامبریا چه اتفاقاتی در حال وقوع است.

- پس اگه همه‌ی مردم واسپ واتر مردن، این... این گوشت از کجا میاد؟
 - ومپایرس‌ها صدها نفر از اون‌ها رو اسیر کردن و توی قفس نگهداری می‌کنن.

شنیدن این حرف باعث شد یاد حرفی بیفتم که مادرم در سلول کوهستان به من گفته بود. چیزی درمورد نگهداشتن انسان‌ها مانند حیوان در باغ‌وحش نگفته بود؟

- ولی شما نمی‌تونید آدم‌ها رو مثل حیوون توی باغ‌وحش حبس کنید! نیک با چشمان زردش به من نگاه کرد و گفت:

- اینجا تنها باغ‌وحش دنیاست که انسان‌ها توی قفسن و ملاقات کننده‌هاشون حیوان هستن!

- این چیزی نیست که درموردش شوخی کنی! داریم درمورد انسان‌ها حرف می‌زنیم!



روی چهار پای اش ایستاد و گفت:

... که تو دیگه جزءشون نیستی.

هر بار که کسی یا چیزی این مسئله را به من یادآوری می‌کرد، حس می‌کردم ضربان قلبم کمی کندتر می‌شود و ناخواسته دستم را به آرامی روی انگشتان سیاه استخوانی روی کمرم می‌کشیدم. آن‌ها همیشه به من یادآوری می‌کردند که حق با نیک است. به سرعت درحال از دست دادن نیمه‌ی انسانی‌ام بودم و به چیزی درست مانند آن‌ها تبدیل می‌شدم... یک حیوان؛ ولی به این معنا نبود که باید مانند آنها رفتار می‌کردم. البته نه تا وقتی که از آن گوشتی که از دریچه‌ی پایین در داخل سلول پرت می‌کردند، تغذیه می‌کردم. حتی به قیمت جانم هم که شده دیگر حاضر نبودم لب به آن گوشت بزنم. نیک دمش را در هوا تکان داد و به سمت در سلول رفت.

- چه اتفاقی برای من می‌افته؟ برای کایلا و ایزیدور چه اتفاقی می‌افته؟

- اگه دست فیلیپس باشه، تو و دوستات به زودی می‌میرید.

سپس رفت و در آن سوی در سلول ناپدید شد و دوباره مرا تنها گذاشت.

پایان فصل ده

فصل یازده

رو به در بسته‌ی سلول فریاد کشیدم:

... می‌میریم؟!!

با عصبانیت لگدی به صندلی زدم. بلافاصله درد در پایم پیچید، روی زمین نشستم و ساق پایم را گرفتم. اشتیاقم برای فرار کردن بیشتر از همیشه شده بود. نگاهی به حفره‌ی بالای سرم انداختم. نمی‌توانستم باور کنم دنیای بالای این سلول توسط حیوانات سخنگویی اداره می‌شد که



می‌خواستند من و دوستانم را بکشند. باید خودم می‌رفتم و می‌فهمیدم این ماجرا حقیقت دارد یا نه. فهمیدن اینکه اسیر چند ومپایرس و گرگینه شده‌ام برای دیوانه کردنم کافی بود، ولی اینکه ممکن بود دوستانم به زودی کشته شوند، چیزی بود که نمی‌توانستم تحمل کنم. دردم کمتر شد، با قدم‌هایی کوتاه به سمت صندلی رفتم. سر راهم به سمت صندلی متوجه شدم یک کاسه گوشت و آب جلوی دریچه‌ی در قرار دارد، احتمالا هنگامی که خواب بودم آن‌ها را وارد سلولم کرده بودند. نصف آب را با ولع نوشیدم و باقی‌اش را برای وقتی که می‌خواستم راه فرارم را باز کنم، کنار گذاشتم. نگاهی به کاسه‌ی گوشت انداختم... گوشت در میان حوضی از خون قرار داشت، دستم را به سمتش دراز کردم؛ ولی تصور کردن انسان‌هایی که در قفس حبس شده بودند تا غذای مرا تامین کنند، برای اینکه کاسه را کنار بزنم کافی بود؛ حتی با اینکه رویم را برگردانده بودم ولی می‌دانستم هنوز آنجاست، سرخ و آبدار و تازه. وقتی شکمم به قار و قور افتاد، گلویم خشک شد و پوستم از گرما به سوزش افتاد، با صدای بلندی به خودم گفتم: "بس کن! نمی‌خورمش!"

می‌دانستم که باید دست از فکر کردن به گوشت بردارم، به همین خاطر صندلی را روی زمین کشیدم و آن را زیر حفره‌ی روی سقف قرار دادم. صندلی را واژگون کردم و یکی از کلاهک‌ها را برداشتم. حواسم بود که از همان کلاهکی استفاده نکنم که شب گذشته استفاده کرده بودم، چون آن پایه پر از خرده گچ‌هایی بود که زیر کلاهکش پنهان کرده بودم. با دقت از صندلی بالا کشیدم. کاغذهایی که آنجا گذاشته بودم را برداشتم و مشغول تراشیدن گچ‌های اطراف حفره شدم. تمام شب را کار کردم و چند وقت یکبار مکثی می‌کردم تا به دست‌های دردناکم استراحت بدهم و جرعه‌ای از آبی بنوشم که ذخیره کرده بودم. متوجه شده بودم که پیش از آنکه فیلیپس سراغم بیاید، احتمالا فقط یک شب دیگر وقت داشتم؛ باید پیش از اولین تابش نور خورشید روز بعدی فرار می‌کردم. با خودم گفتم: "ولی



کایلا و ایزیدور چی؟" باید آن‌ها را هم با خودم می‌بردم. امکان نداشت آنها را در این باغ وحش رها کنم. لوک چی؟ کجا بود؟ یاد حال و روزش افتادم که چطور کف سلولم در زیر کوهستان افتاده بود. می‌ترسیدم زنده نباشد. نمی‌خواستم به این احتمال فکر کنم، به همین خاطر فکر بدن درب و داغان و تکه پاره‌اش را از ذهنم بیرون کردم و روی فرار تمرکز کردم. با خودم فکر کردم: "وقتی از سلول بیرون رفتم کجا برم؟"

نمی‌دانستم دقیقا کجای این باغ وحش بودم، ولی اگر می‌توانستم راهم را به ورودی اصلی پیدا کنم، فرصت خوبی برای فرار پیدا می‌کردم. شک داشتم آن حیوان‌ها دروازه اصلی را هم قفل کرده باشند. اگر چیزی که نیک به من گفته بود حقیقت داشت و به جز من و ایزیدور و کایلا هیچ انسان دیگری نمانده بود، پس لزومی نداشت آن حیوان‌ها دروازه را قفل کرده باشند... می‌توانستند هربار که دلشان می‌خواهد خیلی راحت به دنیای جدیدشان بروند و برگردند. صدای نیک در سرم پیچید: "ولی تو یکی از اونا نیستی!"

ولی من انسان بودم... حداقل بخشی از من هنوز انسان بود... بخشی بزرگ از من. همیشه باور داشتم یک انسان هستم و قرار نبود دست از این باورم بردارم. می‌ترسیدم اگر به انسان بودنم باور نداشته باشم، هیچ وقت نتوانم نیمه‌ی انسانی از دست گرفته‌ام را برگردانم. امکان نداشت مثل یک حیوان زندگی کنم، مثل یک حیوان رفتار کنم و مثل آن‌ها غذا بخورم. می‌خواستم از این سلول فرار کنم، از این باغ وحش فرار کنم و دوستانم را هم با خودم ببرم. بارها و بارها با خودم گفتم "من کیرا هادسونم." باید این باور را حفظ می‌کردم. باید انسان بودنم را حفظ می‌کردم؛ ولی بعد از فرار کردن از سلولم باید چه کار می‌کردم؟ چطور باید ایزیدور و کایلا را پیدا می‌کردم؟

پاسخ این سوالاتم را نداشتم. ولی به هر حال، به تراشیدن گچ‌های دوره شبکه فلزی روی سقف ادامه دادم. باید به تراشیدن گچ‌ها ادامه می‌دادم،



باید به فکر کردن ادامه می‌دادم، باید به نقشه کشیدن برای فرار ادامه می‌دادم و به این صورت فکرم را از کاسه‌ی گوشتی دور می‌کردم که شکمم برایش درد گرفته و گلویم برایش خشک شده بود. با خودم گفتم: "نقشه بکش کیرا، فکر کن."

از قبل تصمیم گرفته بودم که هر وقت موفق به فرار شدم، مستقیماً به شهر واسپ واتر بروم. به این صورت می‌توانستم در سرزمینی آشنا باشم... سرزمین انسان‌ها. در آن شهر میلیون‌ها مکان برای پنهان شدن من و کایلا و ایزیدور وجود داشت. صدای آرامی از اعماق وجودم گفت: "ولی غذا چی؟" نگاهی به گوشت قرمز رنگ انداختم. فقط یه گاز کوچولو... در آن شهر حتما مغازه پیدا می‌شد. حتما قفسه‌هایی پر از غذاهای کنسرو شده پیدا می‌شد... غذاهای عادی. به احتمال زیاد هنوز انقضای کنسروها نگذشته بود چون هر کدام سال‌ها انقضا داشتند؛ حتی می‌توانستم در مغازه‌های متروکه کفش و لباس پیدا کنم. هیچ مشکلی پیدا نمی‌کردم. بعدش چه؟ عرق از پیشانی‌ام جاری شده بود و داخل چشمم می‌ریخت، عطشم به آن گوشت قرمز شدیدتر شده بود. شکمم به طرز دردناکی منقبض می‌شد و گاهی مجبور می‌شدم دست از تراشیدن گچ‌ها بردارم و خم شوم و تا وقتی دل دردم از بین برود، شکمم را بگیرم. حس می‌کردم در گلویم آتش به پا کرده‌اند، ولی حتی نمی‌توانستم با آب عطشم را برطرف کنم چون بعداً به آن نیاز پیدا می‌کردم. با آستین روپوش بیمارستانم پیشانی تبارم را پاک کردم و دستم را دراز کردم تا به تراشیدن گچ‌های دور شبکه فلزی ادامه دهم.

تا صبح موفق شدم گچ‌های یک طرف شبکه فلزی را بتراشم. سیم‌های فلزی را به سمت عقب و جلو تکان دادم و به سمت خودم کشیدم. به سمت پایین خم شدند و شکافی باز شد که برای رد کردن دست‌هایم کافی بود. بوی آزادی مستم کرده بود و تمایلم به ادامه دادن شدید شد. بوی آزادی آن قدر شدید بود که حتی بوی تهوع‌آور سوراخ گوشه‌ی سلول



که از آن به عنوان دستشویی استفاده می‌کردم هم آن را از بین نمی‌برد. ولی باید تمرکز می‌کردم. اگر مچم را می‌گرفتند بدون شک هیچ زمان دیگری فرصت فرار پیدا نمی‌کردم. بنابراین از روی صندلی پایین آمدم، خرده گچ‌ها را جمع کردم و داخل پایه‌ی صندلی ریختم و کلاهکش را سر جایش گذاشتم. سوراخ روی سقف دوبرابر سوراخی بود که شب قبل کنده بودم و هر حیوانی که وارد سلولم می‌شد، می‌توانست آن را ببیند. با اکراه صفحات کتاب - شاید هم کتاب نبود بلکه راهنمای فرارم بود - را پاره کردم. نگران بودم فیلیپس یا اسپارکی یا نیک کتاب را بردارند و متوجه صفحات گم شده بشوند. وقتی صفحات کاغذ را ریز ریز کردم، آن‌ها را در آبی که برایم باقی مانده بود قرار دادم و شکاف بالای سرم را با آن‌ها پر کردم. وقتی آخرین شکاف را هم با کاغذ خیس پر کردم، از روی صندلی پایین آمدم و به بالای سرم نگاه کردم. رنگ کاغذ با سقف همخوانی نداشت و نسبت به خمیر کاغذی که شب پیش درست کرده بودم، واضح‌تر بودم. به نسبت شب گذشته، الان قسمت بزرگ‌تری از سقف را با خمیر پر کرده بودم. شبیه به یک پارچه خیس و بزرگ شده بود. در چنین شرایطی این بهترین کاری بود که از دستم برمی‌آمد و دعا می‌کردم هیچ‌کدام از زندانبان‌هایم متوجهش نشوند. وقتی خیالم از این بابت راحت شد که رد تمام کارهایی که شب گذشته انجام داده بودم را پوشانده‌ام، گوشه‌ی سلولم خزیدم و چشمانم را بستم. دلم درد می‌کرد و حس می‌کردم دارم بالا می‌آورم. پوستم داغ و چسبناک شده بود. می‌دانستم می‌توانم کاری کنم که این درد از بین برود و نگاهی به کاسه‌ی مقابل دریچه‌ی سلول انداختم. سرم را چرخاندم، سعی کردم به آن ماده چسبناک و قرمز درون کاسه فکر نکنم و در عوض به فرار فکر کنم. دوباره، بارها و بارها سعی کردم برای هر نتیجه‌ی احتمالی فرارم نقشه‌ای بکشم، ولی به هیچ عنوان احتمال شکست را به ذهنم راه ندادم، چون انتخاب دیگری نداشتیم. فکر رها شدن از این سلول متعفن، پوشیدن لباس‌های



تمیز و فرو رفتن در آب گرم حمام مرا در خود غرق کرد. تصور کردم که آزادانه در ساحل قدم می‌زنم، امواج آب به ساحل کوبیده می‌شد و بوی...

پایان فصل یازده

فصل دوازده

بوی داروی ضد عفونی کننده می‌آمد. می‌دانستم آن چیزی که در راهروی خارج از سلولم می‌پاشند داروی ضد عفونی کننده بود، چون بویش از شکاف زیر در سلولم وارد شده بود. بوی تلخی داشت و باعث شد سوراخ‌های بینی‌ام زخم شود و چشمانم به سوزش بیفتند. دکتر هانت کنار تختم نشسته بود و کتاب می‌خواند. آقای مک گریگور در یک باغچه دنبال خرگوشی به نام پیتر می‌دوید. پیتر خرگوشه تلاش می‌کرد که فرار کند! با چشمان تارم صورت دکتر هانت را بررسی کردم، در واقع نیمه‌ی بالایی صورتش را، چون نیمه‌ی پایینی صورتش را با ماسک جراحی پوشانده بود. چشمانش به نظر پیرتر می‌آمد، انگار از آخرین باری که به سلولم آمده بود زمان زیادی گذشته بود. گوشه‌های چشمانش چروک شده بود و مطمئن بودم قبال از این چروک‌ها خبری نبود. موهای سیاه براقش الان پر از رگه‌های خاکستری رنگ شده بود و دستانش که دور کتاب روی پایش حلقه شده بودند، لاغرتر و پیرتر شده بودند. با لحنی خواب‌آلود زمزمه کردم:

پیر شدی؟

دکتر هانت کتاب را بست و به من نگاه کرد. با مالیمت پاسخ داد:
نه.



ولی حتی صدایش هم فرق کرده بود. همان لحظه متوجه شدم چیزی که در صدایش شنیده بودم و باعث چروک‌های اطراف چشمش شده بود، نگرانی، ترس، بود. پرسیدم:

– چند وقته که اینجام؟

زمزمه کرد:

– دو ماه.

و نگاهی به پشت سرش و در سلولم انداخت، مثل اینکه می‌خواست مطمئن شود در سلولم بسته است. وحشتش را حس می‌کردم، پرسیدم: – چی شده؟

هانت به من نگاه کرد و چشمانش خندید، ولی حالت غیردوستانه‌ی صورتش احساسات حقیقی‌اش را مخفی کرده بود. زمزمه کرد: – معجزه کردم کیرا.

و نگاه دیگری به پشت سرش انداخت. پرسیدم:

– چه معجزه‌ای؟

ذهن آشفته‌ام تلاش می‌کرد حرف‌هایش را بفهمد. گفت:

– تو معجزه‌ی منی! اونا من رو آوردن اینجا تا کاری رو که با دکتر راونوود برای درمان دورگه‌ها - کمک کردن به زنده موندن و رد شدن از سن شونزده سالگی - انجام می‌دادیم، تکمیل کنم. تو، کایلا و ایزیدور تنها دورگه‌هایی هستین که این سن رو رد کردین. پرسیدم:

– خب معجزه‌ت چیه؟

و سعی کردم چشمانم را باز نگه دارم. با هیجان زمزمه کرد:

– موفق شدم! درمان رو پیدا کردم!

با صدایی گنگ گفتم:



– ولی این که معجزه نیست، نفرینه. الان ومپایرس‌ها می‌تونن یه ارتش از دورگه‌ها درست کنن. یکی‌شون رو دیدم، شبیه کایلا بود...

- ولی من کد درست رو بهشون نمی‌دم. تا یه جایی می‌تونن جلو برن، ولی هیچ‌وقت نمی‌تونن دورگه‌های کاملی مثل تو و کایلا و ایزیدور بسازن. دورگه‌هاشون کم کم ضعیف می‌شن، مریض می‌شن، بعدش می‌میرن.

- چطور؟

- یه گرگینه پای تو رو گاز گرفته. زخمت عفونی شد و توی بدنت پخش شد. زخمت کم‌کم خوب می‌شه... سیستم ایمنی بدنت با عفونت مبارزه می‌کنه؛ ولی کد DNA ای که فیلیپس داره رو تغییر دادم، درنتیجه ویروس توی بدن دورگه‌هایی که خلق می‌کنن پخش می‌شه و اونا رو از پا درمیاره. - بالأخره یه جایی فیلیپس متوجه نمی‌شه بهش خیانت کردی؟ - تا یه مدت نمی‌فهمه. وقتی هم که بفهمه دیگه دیر شده، من اون موقع مردم.

نفسم بند آمد.

– مردی؟

با لحنی واقع‌بینانه گفت:

– می‌دونم وقتی ومپایرس‌ها فکر کنن کارشون با من تموم شده. چه بلایی سرم میارن.

- پس چرا کارت رو طول ندادی؟ می‌تونستی کاری کنی تحقیقاتت سال‌ها طول بکشن.

- این کار برای من و رانوود خیلی مهم بود. یادت باشه، این کار یه درمان برای بچه‌های دورگه‌ایه که متولد می‌شن. تعدادشون از این هم بیشتر می‌شه کیرا. گفتم:

– ولی می‌خواهی بذاری بکشنت؟



خمیازه‌های کشیدم و درمقابل داروهایی که به من داده بودند، مقاومت کردم.

می‌تونی فرار کنی.

- روانوود نیمی از کد کامل رو آزمایش کرد، هرچند ومپایرس‌ها فکر می‌کنن کد کامل رو دارن ولی ما اصلیش رو جدا کردیم. نمی‌دونم آزمایشات روانوود تا کجا پیش رفت چون دیگه ندیدمش و باهاش صحبت نکردم ولی مطمئنم تونسته اون نیمه‌ی دیگه رو به جای امن پنهان کنه.

- از کجا انقدر مطمئنی؟

- چون اگه اون روزی که روانوود گیر فیلیپس افتاد چیزی همراهش داشت که ذره‌ای شبیه به کد DNA بود، فیلیپس می‌فهمید داریم بهش خیانت می‌کنیم.

با چشمان نیمه بازم به او خیره شدم و پرسیدم:

اون نیمه‌ی دیگه‌ش کجاست؟

دوباره نگاهی به پشت سرش انداخت و گفت:

دادمش به یه نفر.

پرسیدم:

کی؟

حرف‌هایش بیش از دارویی که به من داده بودند، گیجم کرده بود.

- می‌دونستم باید بدمش به یه نفر. یکی که بتونم بهش اعتماد کنم... یکی که بدونم توانایی‌اش رو داره از دست این ومپایرس‌ها فرار کنه.

دوباره پرسیدم:

کی؟

می‌خواستم پیش از آنکه دوباره بی‌هوش شوم نام آن شخص را بشنوم.

- دادمش به تو کیرا. کد دست توئه. به تندی گفتم:

چی؟ کجا؟



گفت:

– بین صفحات این نوشتمش.

و کتابی را که در دستش بود، بالا آورد. کتاب "باد در بیدزار" در دستانش بود... بیدار شدم و سینه‌خیز به سمت سوراخ کف سلول رفتم و بالا آوردم. سعی کردم بوی بدی را که از زیر در سلول وارد می‌شد، استشمام نکنم. ولی بالا آوردنم به خاطر آن بو نبود، بلکه گرفتگی دردناک عضلات شکم و عرق سرد و تبداری که روی پوستم نشسته بود، حالم را بد کرده بود. به خاطر عطشم برای آن گوشت قرمز رنگ بود و نمی‌دانستم باز هم می‌توانم تحمل کنم یا نه؛ باید تحمل کنم!

حس می‌کردم کثیفم و بوی بدی هم گرفته بودم. آبی که ومپایرس‌ها با شلنگ رویم ریخته بودند تمیزم کرده بود ولی حمام به حساب نمی‌آمد... مثل دراز کشیدن در وان آب داغ و کف صابون و گوش دادن به موسیقی در آبیپادم نبود. استفراغ از چانه‌ام جاری شده بود، با پشت دستم پاکش کردم. ایستادم، به سمت صندلی‌ام رفتم. دیگر لنگ نمی‌زدم و پایم کم کم داشت خوب می‌شد. موهایم ژولیده شده بود، سعی کردم انگشتانم را میانشان بکشم ولی غیرممکن بود. باد در بیداز کف سلول کثیف افتاده بود. به صفحات پاره شده‌اش نگاه کردم. در خوابم - خاطراتم - دکتر هانت گفت نیمی از کد را در این کتاب نوشته بود. اگر این‌طور بود، چه مقدار از آن کد را پاره کرده بودم و شبیه به خمیر درآورده بودم و سوراخ روی سقف را با آن پر کرده بودم؟ دستم را دراز کردم، کتاب را برداشتم و ورق زدم. عرق از پیشانی‌ام جاری شده بود و مانند قطرات باران روی صفحات کتاب می‌چکید. چشمانم را باریک کردم، نگاهی به صفحات کتاب کردم ولی چیزی شبیه به کدهای دست‌نویس میان چیزی که از صفحات کتاب باقی مانده بود، ندیدم. راستش حتی نمی‌دانستم دنبال چه می‌گردم. اصلا کد DNA چطور بود؟ عطشم تنها چیزی بود که برایم اهمیت داشت و حس می‌کردم دارد من را از پا درمی‌آورد. ولی چیزی در



وجودم، قسمتی از من - کیرا - هنوز تحمل می‌کرد و می‌گفت کد تنها چیزی است که اهمیت دارد. اگر فیلیپس و آن مرد نامرئی کد را پیدا می‌کردند، از آن برای تولید کردن دورگه‌های بیشتری استفاده می‌کردند و موهبت خاص آن دورگه‌ها برای نابودی استفاده می‌شد. کتاب را روی زمین انداختم، تلوتلوخوران به سمت سوراخ کف زمین رفتم، استفراغ بیشتری از شکم فوران کرد، از گلویم بیرون آمد و داخل سوراخ ریخت. مثل اسید لب‌هایم را سوزاند و به شکل رودی غلیظ، سیاه و چندش‌آور از دهانم جاری شد. صدایی در گوشتم زمزمه کرد: "فقط یه کم از اون گوشت قرمز رو بخور! زودباش! فقط یه گاز، بعدش حالت خیلی بهتر می‌شه." ابتدا فکر کردم این صدا متعلق به آن نیمه‌ی دیگر وجودم است، همان کیرایی که می‌خواست تسلیم شود و از شر درد خلاص شود. ولی بعد متوجه شدم صدای مادرم است که در سرم می‌پیچد. صدایش را نادیده گرفتم. گوش‌هایم را با دست‌هایم پوشاندم، خودم را به سمت عقب و جلو تکان دادم و فریاد کشیدم: "نه! نمی‌خوام اون آشغال رو بخورم!" صدای مادرم در سرم زمزمه کرد: "زودباش، اون گوشت قرمز دردت رو از بین می‌بره." جیغ کشیدم: "ولی اون چیزی که ازم می‌خواه بخورمش فقط گوشت قرمز نیست، گوشت انسانه و دیگه بهش لب نمی‌زنم!" آن قدر جیغ کشیدم تا گلویم زخم شد؛ سپس صدا خاموش شد... مانند مه رقیقی که با بالا آمدن خورشید از بین می‌رود.

نگاهی به حفره‌ی مربعی شکل بالای سرم انداختم، وقتی متوجه شدم فردا صبح زود می‌توانم در این سوراخ ناپدید شوم، خیالم راحت شد. می‌توانستم از این سلول کثیف و بدبو خالص شوم، از این باغ‌وحش دور شوم. فردا صبح که فیلیپس وارد سلولم می‌شد، متوجه می‌شد که فرار کرده‌ام.



از حفره می‌توانستم ببینم که هنوز شب نشده، ولی تنها چند ساعت تا بالا آمدن ماه مانده بود. از فکر اینکه احتمالا آخرین شبی بود که در این باغ وحش سپری می‌کردم، مضطرب شدم.

کایلا و ایزیدور چه؟ بدون آن‌ها این سلول را ترک نمی‌کردم؛ باید یک نقشه می‌کشیدم؛ ولی نمی‌توانستم فکر کنم. انگار درد شکم نمی‌گذاشت تمرکز کنم، نمی‌گذاشت چیزهایی را ببینم که باید می‌دیدم. روی پهلویم چرخیدم، متوجه شدم یک کاسه غذای تازه - گوشت - و آب داخل سلولم گذاشته‌اند، به این فکر افتادم که آن پنجه‌ی بزرگ سفید ممکن بود متعلق به چه نوع جانوری باشد. خرس قطبی؟ خرس قطبی هم در این باغ‌وحش داشتند؟ چرا که نه؟ به نظر می‌رسید همه جور حیوانی دارند. قوز کردم و متوجه شدم احتمالا این بار آخری است که آن پنجه‌ی سفید از دریچه‌ی روی در غذا داخل سلولم می‌فرستد، نزدیکش شدم و فریاد کشیدم:

"واسه همه‌ی غذاهایی که برام آوردی ممنونم پنجه سفید!"

در انتظار هرگونه پاسخی گوش سپردم ولی صدایی نیامد. یک غرش هم برایم کافی بود. داشتم چه کار می‌کردم؟ چه در سرم می‌گذشت؟ اصلا چرا برایم مهم بود که بدانم چه حیوانی از دریچه‌ی سلولم برایم گوشت می‌فرستد؟ چرا به او فکر می‌کردم؟ لطفی که در حقم نکرده بود. به فرار کردنم که کمک نکرده بود؛ فقط معتادم کرده بود. او هم در این قضایا دست داشت. می‌دانستم، جدا از دردی که تحمل می‌کردم، داشتم دیوانه می‌شدم... نمی‌توانستم راه فرارم را پیدا کنم و با عطشی مبارزه می‌کردم که از وقتی که به خاطر مادرم آن گوشت را خوردم، پیدا کرده بودم. ولی من آن گوشت را به خاطر مادرم نخوردم... به خاطر لوک خوردم. الان کجا بود؟ با خوردن آن گوشت، نجاتش داده بودم؟

به گوشتی نگاه کردم که در استخری از خون سیاه قرار داشت. تمام بدنم می‌لرزید، دستم را دراز کردم و با نوک انگشتان کثیفم گوشت را لمس کردم. گرم و مرطوب بود، دلم می‌خواست آن را بقایم و توی دهانم فرو



کنم. دلم می‌خواست با دندان‌هایم آن را پاره کنم، طعم خون را روی زبانم بچشم و بگذارم گلوی سوزانم را خنک کند. اشک روی گونه‌هایم جاری شده بود، انگشتانم را دراز کردم و کاسه را کنار زدم. به سمت آب چرخیدم، با دست‌های لرزانم کاسه را برداشتم برداشتم و به سمت لب‌های ترک خورده‌ام بردم. زبانم را از دهانم بیرون آوردم و آب را لیس زدم، خنک و گوارا بود. کف سلول نشستم، جرعه جرعه آب را نوشیدم و زبان و گلویم را با آن خنک کردم. کیرایی که هنوز می‌خواست فرار کند، در گوشم گفت: "یه کمش رو نگه دار! واسه خیس کردن کاغذها بهش نیاز داری." با زمزمه‌ی بلندی گفتم: "ولی به اون کاغذها نیاز دارم، کد روشن نوشته شده." آن یکی کیرا گفت: "نگهش دار، شب طولانی‌ای رو پیش رو داری و باید قوی باشی." کاسه را از لبم دور کردم و آن را روی زمین گذاشتم. صدای چلپ چلپ برخورد آب به دیواره‌های کاسه برایم خیلی خوشایند بود. سعی کردم به آب و آن یکی - گوشت قرمز - فکر نکنم، به نیک فکر کردم، چقدر خوب می‌شد اگر قبل از فرارم می‌توانستم او را ببینم. ته دلم امیدوار بودم پیش از آنکه شب شود، به سلولم بیاید. هرچند بعضی اوقات ناامیدم می‌کرد، ولی به هر حال دوستم بود. ناگهان دعاهایم مستجاب شد و صدای چرخیدن کلید در قفل در به گوشم خورد و در سلول باز شد. سرم را بالا گرفتم، امیدوار بودم دوستم را ببینم؛ ولی درعوض، با دیدن فیلیپس و اسپارکی که به سمتم می‌آمدند، با قدرت کمی که برایم باقی مانده بود، از در سلول فاصله گرفتم.

پایان فصل دوازده

فصل سیزده



چهار دست و پا به سمت صندلی رفتم. فیلیپس و اسپارکی با قدم‌های بلند به سمتم آمدند. هردو به شکل انسانی‌شان بودند. فیلیپس پیراهن سیاهی پوشیده بود و دکمه‌های یقه‌اش را باز گذاشته بود، می‌توانستم زخمی را که از صورت تا گردنش امتداد داشت، ببینم. هنوز در بعضی قسمت‌ها به نظر تازه می‌آمد، صورتی بود و کبود، یادم آمد چطور از بالای یک درخت در گورستان سنت ماری پاتر را تماشا می‌کردم که به او حمله‌ور شده بود. به نظر می‌رسید از آن شب سال‌ها گذشته است. چندبار دور من چرخیدند، اسپارکی هوا را بو می‌کشید، غرایز گرگینه‌ای‌اش از زیر شکل انسانی‌اش بیدار شده بود. فیلیپس مقابلم ایستاد و از اسپارکی پرسید:

وضعیت پاش چگونه؟

اسپارکی جلو آمد، خم شد و بینی‌اش را روی خون‌های دلمه بسته‌ای کشید که روی

زخمم را کاملاً پوشانده بودند. سپس زبانش را روی زخمم کشید. لب‌هایش را روی هم مالید و سپس به سمت فیلیپس چرخید.

- به نظرم کمابیش بهبود پیدا کرده.

فیلیپس با لحنی هیجان زده گفت:

مطمئنی؟

اسپارکی لبخندی به فیلیپس زد و گفت:

به حد کافی حالش خوبه.

گفتم:

من اینجائما!

فیلیپس ناگافل مرا از روی صندلی کشید و روی زمین پرت کرد. فریاد کشیدم:

چته؟!

به آرامی جلو آمد و بالای سرم ایستاد.

چشمان سیاهش را به چشمانم دوخت و گفت:



— کی اون کتاب رو بهت داده؟

— من که بهت گفتم، اسمش رو نپرسیدم.

غرید:

— دروغ می‌گی!

اسپارکی پشت سرش ایستاده بود و می‌خندید. فیلیپس دستش را دراز

کرد و کتاب باد در بیدزار را از روی زمین برداشت و ورق زد. مضطربانه

نگاهی به سقف انداختم. اسپارکی متوجه نگاهم شد به همین خاطر

بلافاصله چشمانم را روی فیلیپس برگرداندم. انگشتان بلند و

استخوانی‌اش با ریتم خاصی صفحات را ورق می‌زدند و سپس متوقف

شدند. به آرامی سرش را بالا آورد و به من نگاه کرد. خرناس کشید:

— یه سری از صفحات نیستن. چرا صفحات کتاب رو پاره کردی؟

ذهنم به سرعت به کار افتاد و درد شکمم بیشتر شد و حس کردم دل و

روده‌ام به هم پیچید. باید سریع به چیزی فکر می‌کردم؛ سپس سرم را بالا

گرفتم، صورتم را با بیزاری جمع کردم و گفتم:

— چه توقعی ازم داری وقتی دستمال توالت ندارم؟ باید چه کار می‌کردم؟

فیلیپس با شک و تردید نگاهم کرد و گفت:

— خیلی وحشی‌ای!

با نهایت توانم سعی کردم با اعتماد به نفس بگویم:

— چرا از این رفیق خوش خنده‌ات نمی‌خوای بره توی سوراخ رو نگاه کنه؟

مطمئنًا حس بویایی فوق‌العاده‌ای داره!

فیلیپس نگاهی به اسپارکی انداخت که به نظر می‌رسید شوخ طبعی‌اش را

به یک‌باره از دست داده. اسپارکی غرید:

— آه فیلیپس، جدی که نیستی؟!

فیلیپس به من نگاه کرد و گفت:

— کتاب رو با خودم می‌برم.

شروع به اعتراض کردم:



نه تو نمی‌تونی...

ولی متوجه شدم برای فرارم دیگر نیازی به آن کتاب ندارم. چون شب هنگام فرار می‌کردم و روز بعد گودال را پیدا می‌کردند. ولی اگر رویاهایم - خاطراتم - حقیقت داشتند، پس آن کتاب معنای عمیق‌تری داشت... یک کد در میان صفحاتش داشت. اسپارکی ناراحتی‌ام را که دید، دوباره زیر خنده زد. اگر به تمام نیرویم برای چیزی که شب با آن روبه‌رو می‌شدم، نیاز نداشتم، مشت‌ی به صورت مسخره‌اش می‌زدم.

فیلیپس گفت:

_بگو کی صندلی رو برات آورد وگرنه اون رو هم می‌برم.
وحشت کردم، می‌دانستم بدون صندلی نقشه‌ی فرارم منتفی است. سعی کردم متقاعدش کنم.
_اسمش رو نمی‌دونم.
فیلیپس هشدار داد:

_این آخرین فرصتته! اسمش رو بهم بگو وگرنه صندلی رو می‌برم!
نگاهی به او انداختم، می‌دانستم در حرف‌هایش جدی است. ولی یادم آمد نیک گفته بود اگر بقیه بفهمند برایم کتاب و صندلی آورده، فیلیپس گلویش را می‌درد. فریاد کشیدم:
_اسمش رو بهم نگفت!

فیلیپس نگاهی به من انداخت، سپس چرخید و صندلی را با خودش برد.
فریاد کشیدم:

_نه! گفتمی واسه خوب شدن پام می‌تونم از این صندلی استفاده کنم. مگه نمی‌خوای پام خوب شه؟

فیلیپس به سمت در سلول چرخید و غرید:

_واسه کاری که می‌خوام باهات بکنم به حد کافی خوب شدی!
سپس اسپارکی داخل سلول برگشت، جارویی را که از راهروی بیرون سلول برداشته بود، به سمت پرت کرد و گفت:



_ اینجا رو تمیز کن! حالم رو به هم می‌زنه!

فریاد کشیدم:

_ خودت تمیزش کن مرتیکه گُ...ه!

فیلپس در را محکم بست و صندلی و شانسم برای آزادی را با خودش برد؟

فریاد کشیدم:

_ نه! برشون گردون!

ولی فایده‌ای نداشت. می‌توانستم صدای دور شدن قدم‌های فیلپس در راهروی بیرون سلولم و صدای خنده‌های دیوانه‌وار اسپارکی در کنارش را بشنوم. ایستادم و لنگ لنگان به سمت در رفتم. با مشت به در کوبیدم و دوباره فریاد کشیدم.

- بذارید پیام بیرون! من حیوون نیستم! شما ببید که باید اینجا حبس بشید، نه من!

روی زمین نشستم و بدنم را مثل توپ جمع کردم. نگاهی به سقف انداختم و اشک‌های گرمی را که روی گونه‌های کثیفم جاری می‌شد، پاک کردم. آخرین اشعه‌های نور خورشید از سوراخ مربعی شکل روی سقف به داخل سلول می‌تابید و می‌دانستم دیگر نمی‌توانم فرار کنم فکر اینکه مابقی عمرم را در این باغ وحش حبس باشم، مرا وحشتزده کرده بود. فکر کردن به فرار تنها راهی بود که باعث می‌شد روزهای باقی مانده را تحمل کنم، ولی الآن فرصت فرارم را از من گرفته بودند و نمی‌دانستم چطور می‌خواهم فردا را دوام بیاورم... چه برسد به یک عمر اسارت را. آن کتاب و کد داخلش چی؟ آن را هم از من گرفته بود. فیلپس می‌خواست با من چه کار کند؟

صبح روز بعد به سراغم می‌آمد، فکر کردن به فردا وحشتزده‌ام کرد. روی کمرم چرخیدم و به سوراخ روی سقف و توری فلزی نگاه کردم. طی این چند روزی که گذشته بود، هنگامی که روی صندلی می‌ایستادم و دیوانه‌وار



گچ‌ها را می‌تراشیدم، آزادی خیلی نزدیک به نظر می‌رسید... ولی الان آزادی تبدیل به چیزی شده بود که هیچ‌وقت به دستش نمی‌آوردم. چشم‌هایم را بستم، دریاچه‌ها و جنگل‌ها و کوهستان‌ها را در ذهنم تصور کردم. خودم را تصور کردم که به سمت آن‌ها می‌دوم، نور خورشید را روی صورتم حس می‌کنم، برخورد قطرات باران به پوستم، وزش باد در موهایم و... جارو! ناگهان ذهنم فریاد کشید.

می‌تونم از جارویی که فیلیپس بهم داد برای خالص شدن از اینجا استفاده کنم! از جایم بلند شدم و جارو را از روی زمین برداشتم. نگاهی به سوراخ روی سقف انداختم، تنها چیزی که می‌دیدم، تاریکی بود. ماه در آسمان نبود و بابتش خوشحال بودم، چون می‌خواستم فرار کنم و تاریکی می‌توانست مرا در خودش پنهان کند. جارو را محکم در دست‌هایم گرفتم، بالای سرم بردم و به صفحات کاغذی که با آن سوراخ را پر کرده بودم، ضربه زدم. کاغذها در تکه‌های بزرگی از سقف جدا شدند و کف سلول افتادند. به ضربه زدن به خمیرهای کاغذ ادامه دادم تا اینکه تمامشان روی زمین ریختند. وقتی چشمم به حاشیه‌ی توری فلزی افتاد، دسته‌ی جارو را زیرش انداختم و توری را شل کردم. وقتی کمی جدا شد، جارو را برعکس کردم و با تهش فاصله‌ی میان توری فلزی و سوراخ را بیشتر کردم. جارو را کشیدم و توری فلزی را خم کردم، یک شکاف ایجاد شد. عقب ایستادم و به شکاف نگاه کردم، هنوز به حد کافی بزرگ نبود که بتوانم از آن رد شوم؛ اگر فقط یک شب دیگر آن صندلی و کلاهک نقره‌ای را داشتم، می‌توانستم گچ‌های بیشتری بتراشم و یک طرف دیگر توری فلزی را آزاد کنم. ولی شب دیگری نداشتم، فقط امشب را داشتم پس باید جایگزینی برای صندلی پیدا می‌کردم و نهایت استفاده را از جارو می‌بردم. ناگهان صدای غرشی پشت دریچه‌ی در سلول شنیدم. در تاریکی خشکم زد، ضربان قلبم تند شد. پنجه هیچ‌وقت این موقع روز برام غذا نمی‌آورد، همیشه صبح زود می‌آورد! شاید صدای برخورد جارو به سقف را شنیده بود، شاید همین



توجهش را جلب کرده بود. با اضطراب گوش سپردم، می‌توانستم صدای آن چیزی را که پشت دریچه‌ی در تکان می‌خورد، بشنوم. جارو را از داخل سوراخ بیرون آوردم، به سرعت کاغذها را جارو کردم و گوشه‌ی سلول جمع کردم و رویشان دراز کشیدم. در تاریکی دراز کشیدم و منتظر ماندم. پنجه‌ی پشت دریچه - البته اگر واقعا آن صدا متعلق به پنجه بود - به تکان خوردن و غریدن و پارس کردن ادامه داد. داره چه کار می‌کنه؟ شاید مچم را گرفته بود و داشت به فیلیپس علامت می‌داد که سریع به سلولم بیاید. سپس صدایی در راهرو شنیدم. یک حیوان آن بیرون بود و داشت به سمت سلولم می‌آمد. بی‌حرکت دراز کشیدم، امیدوار بودم اگر فیلیپس بود و نگاهی به داخل سلولم انداخت، فکر کند خواب هستم و دست از سرم بردارد. ولی حفره چی؟ چشم راستم را باز کردم و نگاهی به حفره انداختم. توری فلزی خمیده و از ریخت افتاده، از سقف آویزان بود. هرکسی متوجهش می‌شد... حتی یک ومپایرس احمق! سپس صدای تلق تلق آهن زنگ زده بلند شد و در سلولم باز شد.

پایان فصل سیزده

فصل چهارده

نیک به آرامی و پرسه زنان وارد سلولم شد؛ تنها صدایی که ایجاد می‌کرد، صدای برخورد آرام پنجه‌هایش روی زمین بود. با بی‌صبری پرسیدم:
 - چی می‌خوای؟
 نمی‌خواستم بداخلاقی کنم ولی داشتم در تب می‌سوختم، دل‌پیچه داشتم و دلم نمی‌خواست فرارم را به تاخیر بیندازم. غرید:
 - خوبه! همه چیزم رو به خطر می‌اندازم که هرشب پیام بینمت ولی به جای تشکر این نصیبت می‌شه!



پرسیدم:

– پس چرا به خودت زحمت می‌دی و میای؟
هنوز بی‌حرکت روی کاغذها دراز کشیده بودم.

دوباره غرید:

– چون کنجاوم.

- درمورد چی؟

- تو!

نگاهی به سوراخ انداختم و متوجه شدم نیک درست زیرش ایستاده است. اگر همان‌جا می‌ماند. شک داشتم متوجه سوراخ شود.

- بین نیک، نمی‌خوام بدجنس باشم ولی فکر می‌کنم باید بری. همین الانش هم به اندازه‌ی کافی با فیلیپس مشکل دارم، اگه تو رو اینجا ببینه جفتمون توی دردسر می‌افتیم.

- پس سرزندگی‌ت کجا رفته؟

با ناباوری گفتم:

– سرزندگی؟ چند ماه پیش سرزندگی‌ام رو از دست دادم.

به این فکر کردم که چقدر از وقتی که پا به رگد کوو گذاشتم، زندگی‌ام تغییر کرد. نیک نزدیک‌تر شد و از زیر سوراخ بالای سرش بیرون آمد. نگاهی به سوراخ و سپس به سرعت به نیک انداختم. باز هم جلو آمد و ناگهان سرش را به گونه‌ام مالید. خزه‌ایش به لطافت ابریشم و به نرمی بالشت بود. در گوشم زمزمه کرد:

– می‌دونم چی کشیدی کیرا. می‌دونم چه حسی داره تمام روز پشت چندتا

میله گیر افتاده باشی و نتونی رها باشی. زندان تو از دیوارهای سنگی

درست شده و مال من از خز.

پرسیدم:

– چه شکلی هستی؟



سعی کردم توجهش را معطوف خودم نگه دارم تا متوجه شکاف بزرگ روی سقف نشود.

- منظورت چیه؟

- تو یه گرگینه‌ای، درسته؟ وقتی به شکل گرگ نیستی چه شکلی هستی؟
چند سالته؟

چشمان زرد نافذش را به من دوخت و گفت:

_شونزده سالمه. قدم تقریباً دو متره. موهام بلونده و خیلی لاغر مردنی‌ام. برایم سخت بود او را به شکلی که توصیف کرده بود و در جسمی به جز جسم یک گرگ، تصور کنم. برایم سخت بود باور کنم انسان است چون همیشه او را به شکل یک گرگ دیده بودم. ولی فکر کردن به اینکه زیر این خزهای خاکستری یک انسان وجود دارد، باعث می‌شد برایش ناراحت شوم. همان‌طور که خودش گفته بود، او هم گیر افتاده بود.
پرسیدم:

_مگه چی کار کردی که انقدر وحشتناک بوده که این‌جوری حبست کنن؟
این‌بار به خاطر اینکه حواسش را پرت کنم، این سوال را پرسیدم... واقعا دلم می‌خواست بدانم.

- نمی‌تونم بهت بگم.

- چرا نمی‌تونی؟

غرید:

_کاری که انجام دادم انقدر وحشتناکه که نمی‌شه درموردش حرف زد.
سپس دم بزرگش را تاب داد و روی زمین ولو شد.

_ولی منم مثل تو عطش دارم کیرا. درک می‌کنم چه زجری می‌کشی...
همون قدری گوشت توی کاسه رو می‌خوای که من دلم می‌خواد گلوت رو بدرم.

نفسم بند آمد.

_گلم رو بدری؟



اگر به خاطر کاغذهایی نبود که رویشان دراز کشیده بودم، حتما از جا می‌پریدم و از او فاصله می‌گرفتم. بدون آنکه چشمان زرد درخشانش را از من بگیرد، گفت:

— ولی چیزی که می‌خوام خیلی بیشتر از دریدن گلوته. همان‌طور که در چشمان جک ست خیره شده بودم، با خیره شدن در چشمان نیک هم توانستم نیت واقعی‌اش را بفهمم. تصاویری جلوی چشمانم آمد، داشت به من آسیب می‌رساند... البته چیزی بیشتر از آسیب رساندن بود. داشت شکنجه‌ام می‌داد، آرام و عمدی. با نگاهش مرا در خلسه فرو برده بود و هرچند درد و رنجم غیرقابل تحمل بود، نمی‌توانستم به او نگویم چقدر به او نیاز دارم، چقدر می‌خواهمش. هرچند در آن تصاویر خونریزی داشتم و نزدیک مرگ بودم، ولی تمام وجودم او را طلب می‌کرد. ناگهان آن تصاویر ناپدید شدند و نیک نگاهش را از من گرفت.

غریب:

— دیدی کیرا؟ من یه قاتلم و درست مثل تو که با میلت برای دویدن به سمت اون

کاسه مبارزه می‌کنی، من هم با میلم برای انجام دادن اون کارهایی که توی ذهنت دیدی مبارزه می‌کنم.

پرسیدم:

— اگه اون کارها رو انجام بدی، چه اتفاقی برات می‌افته؟

قلبم محکم در سینه‌ام می‌کوبید.

- درست مثل خودت که اگه اون گوشت رو بخوری، برای همیشه بهش

معتاد می‌شی. با هر گازی که به اون گوشت بزنی بیشتر شبیه بقیه

ومپایرس‌ها - فیلیپس و مادرت - می‌شی، از انسان‌ها تغذیه می‌کنی و

باعث به وجود اومدن خون‌آشام‌ها می‌شی. اگه من الان تو رو بکشم،



عطشم فروکش میکنه ولی این لذت دوام کمی داره و نفرین پدرم روحم رو بیشتر در اختیار خودش می‌گیره.

- می‌شه این نفرین رو از بین برد؟

- نفرین من هم مثل نفرین خودته، کیرا. نفرین تو فقط در صورتی از بین می‌ره که تمایلت به خوردن گوشت رو از بین ببری. نفرین من هم وقتی از بین می‌ره که تمایلم برای قتل و کشتار رو از بین ببرم.

- پس همه این کارات به خاطر همینه؟ برام صندلی و کتاب آوردی و باهام مهربون بودی. همه‌ش به خاطر این بود که خودت رو خلاص کنی؟ بدون آنکه نگاهم کند، گفت:

- فقط همین نیست. نمی‌دونی چقدر می‌خوامت کیرا. هیچ‌کدوم از قربانی‌هام اندازه‌ی تو من رو جذب نمی‌کردن. بودن کنارت منو دیوونه می‌کنه... تا به حال با یه دورگه سروکار نداشتم. همه قربانی‌هام انسان بودن. ولی یه چیزی توی تو هست که با بقیه فرق داره، چیزی که باعث می‌شه ضربان قلبم تند شه و تمام وجودم پر از استرس، عصبانیت، نفرت، و از همه بیشتر هوس بشه. کنار تو بودن خیلی سخته و تک‌تک سلول‌هام فریاد می‌کشن که تو رو تصاحب کنم... بهت حمله کنم. پس اگه بتونم با تمایلاتم نسبت به تو مبارزه کنم، می‌تونم شکستش بدم، می‌تونم دیگه یه قاتل نباشم. سرم را پایین انداختم، به زخم سیاه و بزرگی نگاه کردم که ساق پایم را پوشانده بود و گفتم:

- تو منو گاز گرفتی، درسته؟

به من نگاه کرد و گفت:

- آره، کار من بود... ولی قضیه اون جور نیست که تو فکر می‌کنی. با عصبانیت گفتم:

- پس یه تیکه از گوشت پای من رو از سر تفریح و خوشگذرونی کندی؟

غرید:

- دکتر هانت مجبورم کرد این کار رو بکنم.



پرسیدم:

_دکتر هانت؟

چیزی که می‌شنیدم را باور نمی‌کردم.

- یه ربطی به اون کد و کتابی که برات آوردم، داره.

- دیگه اون کتاب رو ندارم. فیلیپس بردش.

- مهم نیست.

- ولی کد توی کتاب بود!

مستقیماً به چشمانم نگاه کرد و گفت:

_نه، نبود.

از ترس اینکه در خلسه فرو بروم، نگاهم را از او گرفتم و گفتم:

_ولی یادمه دکتر هانت بهم گفت کد رو توی این کتاب نوشته.

- این کار رو هم کرد؛ ولی فکر می‌کرد یه جاسوس بین دوستان هست...

یه خائن. یه دوستی به اسم مورفی داری، درسته؟

سرم را تکان دادم و گفتم:

_آره.

- دکتر هانت بهم گفت اون و مورفی با هم دوست بودن. مورفی یه مدتی

همراه دکتر هانت توی عمارتشون بود. هانت درمورد ترس‌هاش بهش

گفت، ولی مورفی باور نمی‌کرد که ممکنه یکی از دوستاش جاسوس باشه.

دکتر هانت بهش گفت چیزی نمونده که بفهمه جاسوس کیه، ولی ناگهان

گیرش انداختن و اینجا توی این باغ وحش اسیرش کردن و دیگه نتونست

بفهمه جاسوس کیه. ولی مطمئن بود یکی بین شما هست. بخشی از کد

توی اون کتاب نوشته شده... ولی یه کپی دیگه از کد رو یه جای امن

گذاشته.

- کجاست؟ باید پیداش کنم.

- نمی‌دونم.



- دکتر هانت چیزی در مورد اینکه فکر می‌کنه جاسوس کیه بهت نگفت؟
اصلا چرا بهت اعتماد داشت؟
- نه نمی‌دونست جاسوس کیه. بهم اعتماد داشت چون می‌دونست دارم سعی می‌کنم گناهان گذشته‌ام رو جبران کنم. می‌دونست چقدر دلم می‌خواست از شر این نفرین خلاص شم.
به پایم خیره شدم و گفتم:
_قراره فردا فیلیپس باهام چه کار کنه؟
- یه مزرعه متروکه چند مایلی اینجا هست، اونجا دورگه‌ها رو پرورش می‌دادن. ولی همون‌طور که هانت برنامه‌ریزی کرده بود، خیلی زنده نمی‌مونن. عفونت گازی که به پات زدم به سیستم ایمنی اونا حمله می‌کنه و باعث می‌شه بمیرن، به همین خاطر مزرعه رو رها کردن. هرچند فیلیپس و افرادش نمی‌دونن دکتر هانت عمدا اون عفونت رو به وجود آورده، ولی اونقدری باهوش هستن که بدونن عفونت پای تو DNA اون دورگه‌ها رو نابود می‌کنه. به همین خاطر حالا که فهمیدن پات بهتر شده می‌خوان از فردا تولید مثل دورگه‌ها رو آغاز کنن.
- تولیدمثل؟
- ضربان قلبم همزمان با دردی که در شکمم پیچید، تند شد.
- فیلیپس از اینکه الان کد درست رو داره خوشحاله. واسه همین فردا می‌خواد تولید مثل رو با تو و دوستان کایلا و ایزیدور شروع کنه.
- ولی اگه پام خوب نشه، چی؟
- می‌کشنت. حدس می‌زنم اگه بمیری عفونت هم از بین بره و بعدش شاید بتونن از نمونه‌ی تو استفاده کنن.
- پس چرا چند هفته پیش من رو نکشتن و اون چیزی که می‌خوان رو ازم نگرفتن؟
نیک گفت:



اون خائن هر کسی که هست - همون مرد نامرئی‌ای که کسی صورتش رو ندیده - به دلایلی تو رو زنده می‌خواد. و سپس رویش را برگرداند. با لحنی تمسخرآمیز گفتم: پس اون مرد نامرئی حامی و ناجی منه؟ - می‌شه این‌طور گفت. هر کسی که هست مطمئنا خیر و صلاح رو نمی‌خواد، ولی فعلا در امانی. فعلا بهت نیاز دارن. - واسه چه کاری بهم نیاز دارن؟ با گام‌های آرام در سلول حرکت کرد و زیر سوراخ سقف ایستاد. به سمتم چرخید و گفت: - نمی‌دونم. و سپس سلولم را ترک کرد.

پایان فصل چهارده

فصل پانزده

باید درمورد نقشه‌ی فرارم به نیک می‌گفتم؟ گفته بود می‌خواهد سعی کند از شر نفرینش خلاص شود. ولی با این وجود، او یک قاتل سریالی بود که می‌خواست مرا شکنجه داد و بکشد. واقعا قابل اعتماد بود؟ هر لحظه ممکن بود دوستم به جلادم تبدیل شود. نه. هرچند درد ذهنم را آشفته کرده بود ولی می‌دانستم باید تصمیم درست بگیرم و درمورد فرارم به او چیزی نگویم. حرف از اعتماد زده بود، گفته بود دکتر هانت به او گفته یکی از دوستانم خائن است و حتی می‌دانستم مورفی هم به چنین چیزی شک کرده بود... ولی نمی‌توانستم چنین چیزی را باور کنم.



کدامیک از دوستانم ممکن بود چنین کاری کرده باشند؟ چرا؟ چیزی به صبح نمانده بود، به زودی فیلیپس و اسپارکی برای انجام کارهای کثیف تولید مثلشان سراغم می‌آمدند؛ فقط چند ساعت برای فرار از سلول، پیدا کردن لوک و کایلا و ایزیدور و یافتن راه خروج از این باغ وحش وقت داشتم. جارو را بالای سرم گرفتم و سرش را داخل شکافی گذاشتم که میان سقف و توری فلزی ایجاد کرده بودم. تمام وزنم را روی دسته‌ی جارو انداختم و کشیدم. توری فلزی کمی باز شد ولی کافی نبود. دست‌هایم را روی هم گذاشتم و سعی کردم از دسته‌ی جارو خودم را بالا بکشم ولی دست‌هایم به خاطر تب خیس و چسبناک شده بودند و دستم لیز خورد و کف سلول افتادم. کف سلول پر از خاک و گردوغبار بود، کف دست‌هایم را روی زمین کشیدم تا اینکه پوشیده از خاک و گل شدند. دوباره جارو را گرفتم و خودم را به سمت سوراخ بالا کشیدم. این بار دسته جارو را محکم گرفتم و توانستم خودم را بالا بکشم. وقتی همسطح سوراخ قرار گرفتم، انگشتان دست راستم را داخل توری بردم و لبه‌ی سوراخ را با دست چپم گرفتم. سپس با تمام قدرتم توری را کشیدم. ابتدا توری تکان نخورد، به همین خاطر به کشیدنش ادامه دادم. آنقدر محکم کشیدم که دستم برید و خون آمد. نگاهی به خون دستم انداختم و سپس رویم را برگرداندم. الان نباید به آن فکر می‌کردم، مهم نبود چقدر دلم می‌خواهد جارو را رها کنم و مقداری از گوشت داخل کاسه بخورم. تکه‌های کوچک گچ کم‌کم از لبه‌های سوراخ فرو ریختند و توری فلزی شل شد.

دوباره صدای غرشی بیرون سلولم پیچید، می‌دانستم آن غرش واکنشی به سروصداهای من موقع فرار بود. طولی نمی‌کشید که فیلیپس وارد سلولم می‌شد و اسپارکی هم قهقهه‌زنان پشت سرش می‌آمد؛ سپس صدایی از کابوس‌هایم در سرم پیچید و دکتر هانت را به یاد آوردم که کنار تختم نشسته بود.



- یکی که بتونم بهش اعتماد کنم... یکی که بدونم تواناییش رو داره از دست این ومپایرس ها فرار کنه!

چشم‌هایم را بستم و به اعتماد و باوری که دکتر هانت به من داشت، فکر کردم. او را ناامید نمی‌کردم... خودم را ناامید نمی‌کردم. بنابراین با درماندگی توری فلزی را کشیدم و پاره کردم. با دو دستم آن را گرفتم و مانند یک میمون از آن آویزان شدم. با تمام وزنم توری را کشیدم. پاهایم در هوا آویزان شده بود، آن‌ها را به سمت عقب و جلو تاب دادم تا شتاب بیشتری بگیرم. چیز گرمی را روی دست‌هایم حس کردم، سرم را بالا گرفتم و در تاریکی دیدم جوی غلیظی از خون از بین انگشتانم جاری شده.

ناگهان، درست لحظه‌ای که داشتم امیدم را از دست می‌دادم، توری فلزی از جا کنده شد و روی زمین افتادم. با کمر زمین خوردم و هوا از شش‌هایم خارج شد. صدایی در راهرو پیچید و پنجه‌ی پشت در زوزه‌ی سوزناکی کشید. ایستادم، با درد خم شدم و نفس عمیقی کشیدم و هوا را وارد شش‌هایم کردم. جارو کنارم روی زمین افتاده بود، برش داشتم. آن را وارد حفره کردم و یه یک گوشه‌ای قالب کردم. آن را کشیدم تا از محکم بودنش مطمئن شوم، سپس خودم را از دسته‌ی جارو بالا کشیدم. زیاد بالا نرفته بودم که دوباره دستم لیز خورد، خون هنوز داشت از انگشتان زخمی‌ام جاری می‌شد. روی زمین افتادم، به سرعت دستم را به روپوش بیمارستانی‌ام مالیدم.

کلید در قفل در چرخید. صدای خنده از بیرون سلولم می‌آمد و می‌توانستم اسپارکی را در حالی تصور کنم که در تاریکی ایستاده و نیشش تا بناگوشش باز شده. پشتم را به در سلول کردم و آن خنده‌ی دیوانه‌وار را نادیده گرفتم، دسته‌ی جارو را گرفتم و خودم را بالا کشیدم. دست‌هایم را یکی پس از دیگری جلو می‌گذاشتم و از دسته‌ی جارو بالا می‌کشیدم و درحالی‌که کلمات دکتر هانت مانند سیگنال ضعیف بیسیم در گوشم زنگ می‌زد، به سمت سوراخ روی سقف بالا می‌رفتم. یکی که بتونم بهش



اعتماد کنم... یکی که بدونم توانایی‌ش رو داره از دست این ومپایرس‌ها فرار کنه!

به بالای دسته‌ی جارو که رسیدم، دست راستم را دراز کردم و لبه‌ی سوراخ را گرفتم سپس دست چپم را از دسته‌ی جارو جدا کردم و خودم را بالا کشیدم. مقداری از توری فلزی که باقی مانده بود، کمرم را خراشید و منقبض شدن استخوان‌های سیاه انگشت مانند روی کمرم را حس کردم. لبم را گزیدم تا جلوی جیغی را بگیرم که می‌خواستم از شدت درد بکشم. عرق داخل چشمانم رفت، خودم را بالا کشیدم و بالاتنه‌ام وارد سوراخ شد، بلافاصله نسیم خنکی صورتم را نوازش کرد. حس فوق‌العاده‌ای داشت، انگار یک فرشته داشت صورتم را نوازش می‌کرد. به کمک آرنج‌هایم خودم را بالا کشیدم و وارد سقف شدم. بیرون آمدن از آن سلول حس فوق‌العاده‌ای داشت. احساس آزادی می‌کردم و این حس باورنکردنی بود. به سلول تاریک نگاه کردم و متوجه فیلیپس شدم که با عجله وارد سلول شد و درفاصله‌ی کمی از او اسپارکی آمد. برای یک لحظه فیلیپس گیج شد و سپس سرش را بالا گرفت. مرا دید که ایستاده‌ام و از بالا به او نگاه می‌کنم و فریادی از سر خشم کشید. نیش‌هایش درآمدند و حتی با اینکه سلول تاریک بود، در دهانش می‌درخشیدند. به سرعت جلو آمد، به اسپارکی برخورد کرد و او را به گوشه‌ای پرت کرد. دستش را به سمت دسته‌ی جارو دراز کرد ولی به سرعت جارو را بالا کشیدم و از دسترسش دور کردم. از آن پایین غریب.

_نمی‌تونی از دست من فرار کنی کیرا!

با عصبانیت گفتم:

_اول باید بتونی منو بگیری!

و از لبه‌ی سوراخ فاصله گرفتم و روی

سقف سلول دویدم.



پایین فصل پانزده

فصل شانزده

مانند یک بندباز روی لبه‌ی سقف راه می‌رفتم و برای حفظ تعادل از دسته جارو کمک می‌گرفتم. نگاهی به زیر پایم انداختم، در نور ضعیف آن پایین می‌توانستم چیز بزرگ و سفیدی را ببینم که به سمت عقب و جلو حرکت می‌کرد. با خودم فکر کردم:

پس درست فکر می‌کردم. اون پنجه‌ی بزرگ و سفید مال یه خرس قطبیه!

ناگهان سرش را بالا گرفت و با دیدن من زوزه کشید و متوجه شدم آن جانور درواقع گرگی به بزرگی یک خرس قطبی است! به من خیره شد، زوزه‌ی ناله‌مانندی از ته گلویش بلند شد، انگار داشت به کل باغ وحش خبر فرار کردنم را می‌داد. با عصبانیت به من گفت:

فکر کردی داری کجا می‌ری؟ نمی‌تونی فرار کنی!

هیچ راه فراری نداشتم. وحشتزده شدم و به دویدنم در لبه‌ی سقف ادامه دادم. از راهی که آمدم برگشتم و متوجه ساختمانی دیگری شدم که سقف صافی داشت و در کنار ساختمانی قرار داشت که من روی سقفش بودم. به سمت ساختمان دویدم، فاصله‌ی میان دو ساختمان حدودا ده فوت بود. چند قدم عقب رفتم، نفس عمیقی کشیدم و با نهایت سرعت به سمت شکاف میان ساختمان‌ها دویدم. درد در پای راستم که تقریبا بهبود یافته بود، پیچید. درد در راه رسیدن به مغزم شوکی به تمام پایانه‌های عصبی بدنم وارد کرد. ناگهان حس کردم پاهایم جانی تازه گرفتند و سرعتشان بیشتر شد. نگاهی به پاهایم انداختم، سرعت حرکتشان آنقدر زیاد بود که به خوبی دیده نمی‌شدند. وقتی با سرعتی باورنکردنی به لبه‌ی ساختمان رسیدم، به هوا پریدم و در بالای شکاف میان ساختمان‌ها اوج



گرفتم. با صدای بلندی آن طرف شکاف فرود آمدم و روی کمرم غلت زدم. احتمالاً بقیه لایکنتروپ‌ها و ومپایرس‌ها متوجه شده بودند که اتفاقی افتاده، چون همگی غریدند و جیغ و فریاد زدند و زوزه کشیدند. روی سقف دویدم و تا وقتی به آن طرفش نرسیدم، متوقف نشدم. به تاریکی زیر پایم نگاه کردم، آن پایین آب بود. سیاه و مخملی به نظر می‌رسید، احتمالاً سقوط آرامی می‌شد. لبه‌ی ساختمان ایستادم و خودم را آماده‌ی پریدن کردم و همان لحظه صدایی در سرم پیچید: "توی آب چیه؟" صدای غرش بلندی از پشت سرم آمد. پشت سرم را نگاه کردم و فیلیپس را دیدم که چهار دست‌وپا روی سقف حرکت می‌کرد. دیگر شبیه به گروه‌بان سابقم نبود که در دانشکده‌ی افسری به من آموزش می‌داد؛ دوباره به شکل ومپایرس درآمده بود. رویم را از او برگرداندم، نگاهی به آب سیاه زیر پایم انداختم، چشمانم را بستم و پریدم. هنوز دسته‌ی جارو را محکم در دستم نگه داشته بودم. با صدای شلپ شلوپ بلندی در آب فرود آمدم. آب سرد بود و حس کردم چیز بزرگی به بدنم مالیده شد. به طور غیرارادی پاهایم را در آب تکان دادم تا هرچه که بود را از خودم دور کنم. نفسم را حبس کردم، روی سطح آب آمدم و از جارو برای شناور ماندن روی آب استفاده کردم. به سمت کناره‌ی برکه شنا کردم. وقتی داشتم از آب بیرون می‌آمدم، سرم را برگرداندم و فیلیپس را دیدم که از روی سقف پرید و بال‌های بزرگ و سیاهش دو طرف بدنش باز شدند. به سمتم خیز برداشت و غرید:
_برگرد!

از سرتاسر باغ وحش صدای کرکننده‌ی غرش و زوزه و ساییدن نیش‌ها روی هم را می‌شنیدم. ناگهان صدای فریادی را از نزدیکی خودم شنیدم. صدا از پشت سرم می‌آمد. چرخیدم و جارویم را در هوا بالا بردم. تازه متوجه شدم آن چیزی که در برکه در کنارم شنا می‌کرد، چه بود. یک خون‌آشام از آب بیرون آمد و به سمتم دوید. با سرعت کنار آب دویدم و به سمت یک در میان تخته سنگ‌ها و صخره‌هایی رفتم که یک محوطه



تفریحی ساحلی را ایجاد کرده بودند. صدای برخورد بال‌های فیلیپس را از پشت سرم می‌شنیدم و جرات نمی‌کردم نگاهی به پشت سرم بیندازم و کوهی از عضلات و موهای سیاه را ببینم که در تاریکی به سمتم خیز برداشته بودند. فقط چند سانتیمتر با در فاصله داشتم که فیلیپس با دست قدرتمندش ضربه‌ای به من زد. سعی کرد روپوش بیمارستانی‌ام را چنگ بزند، نوک انگشتانش به کمرم برخورد کرد ولی خودم را از دسترسش دور کردم و از در رد شدم و آن را محکم پشت سرم بستم. با برخورد فیلیپس به در، در لرزید. سعی کرد در را به زود باز کند، وزنم را روی در انداختم. پاهای برهنه‌ام روی زمین موزائیکی لیز می‌خورد. کمی چرخیدم و در را با شانه‌ام نگه داشتم. یک چفت روی در بود، دستم را روی در کشیدم و سعی کردم قفلش کنم؛ ولی فیلیپس خیلی قوی بود و در چند سانتیمتر باز شد. از بین در به او نگاه کردم که بدن غول‌آسایش را به در می‌فشرد. مستقیماً در یکی از چشمان سیاهش نگاه کردم و او هم با اخم به من نگاه کرد. غرید:

— نمی‌تونی فرار کنی.

نفس داغ بود و بوی همان گوشتی را می‌داد که در سلول می‌خوردم. فریاد کشیدم:

— من زندانی تو نمی‌شم!

ته دسته‌ی جارو را از بین در رد کردم و بین چشمانش کوبیدم. فریادی از درد کشید و عقب رفت. از فرصت استفاده کردم، در را به زور بستم و قفل کردم. لحظه‌ای پس از آنکه چفت در را انداختم، فیلیپس از آن طرف خودش را به در کوباند. در زیر وزن ضربات چنگال‌هایش خم و خرد شد. وحشت کردم، می‌دانستم خیلی زود در متلاشی می‌شود، دیوانه‌وار این طرف و آن طرف دویدم و ناامیدانه دنبال راه فرار دیگری گشتم. داخل اتاق بزرگی پر از قفس‌های فلزی بودم. بعضی از آن‌ها مرتب روی یکدیگر چیده شده بودند و بعضی دیگر روی زمین افتاده بودند. بین قفس‌ها



دویدم و روی چند تکه گوشت متلاشی شده که کف زمین ریخته بود، لیز خوردم. روبه‌رویم در دیگری بود. با سرعت به سمتش دویدم و بدون هیچ فکری بازش کردم و وارد محوطه باغ‌وحش شدم. شب داشت به سرمی‌رسید و اولین اشعه‌های نور خورشید از لابه‌لای ابرهای بالای سرم دیده می‌شد. این چیز خوبیه، مگه نه؟ حداقل خون‌آشامها نمی‌تونن توی نور خورشید دنبالم بیان. در یک محوطه‌ی باز و عریض بودم که دورتادورش پوشیده از اتاقک‌های فلزی مخصوص حیوانات بود. با استرس نگاهی به اطرافم انداختم. سمت راستم قفس‌های خالی و سمت چپم اتاقک‌هایی پر از علوفه و گوشت‌های نیمه‌خورده قرار داشت. میله‌های بزرگ فلزی که زمانی حیوانات را در قفس‌هایشان محبوس می‌کردند، تکه تکه و خمیده شده بودند. با خودم فکر کردم: "چه اتفاقی برای این همه حیوان افتاده؟"

ناگهان صدای در که درمقابل ضربات فیلیپس تسلیم شده بود، مرا از جا پراند و باعث شد در مسیر بتونی بین قفس‌ها بدوم. سر یک پیچ چرخیدم و درجا خشکم زد. چند متر جلوتر یک گرگ ایستاده بود. پوزه‌ی عظیمش را در شکم جنازه‌ی انسانی که روی زمین مقابلم افتاده بود، فرو کرده بود. آرام آرام عقب رفتم، نمی‌خواستم مزاحمش شوم و توجهش را معطوف خودم کنم. فقط چند سانتیمتر دور شده بودم که گرگ سر بزرگش را بالا آورد و به من خیره شد. خشم در چشمان زردش شعله‌ور شده بود و دندان‌های تیزش در نور صبحگاهی می‌درخشید. با صدای مهیب و بلندش گفت:

—سرجات بایست!

به عقب عقب رفتن ادامه دادم، گرگ خون روی پوزه‌اش را لیسید و با دو پنجه‌ی جلوییش روی زمین کوبید. درحالی‌که عقب عقب می‌رفتم با خودم گفتم: "میخواد بهم حمله کنه!" جارو را بالا آوردم، هرچند شک داشتم جارو بتواند درمقابل این هیولا از من محافظت کند. ناگهان گرگ سرش را



پایین آورد و دندان‌های تیزش را نشانم داد و بعد با سرعت به سمتم حمله‌ور شد. چرخیدم و در راهی که از آن آمده بودم، دویدم. از کنار قفس‌های خالی رد شدم و به محض آنکه به دری رسیدم که چند لحظه‌ی پیش از آن رد شده بودم، فیلپس وارد شد. بلافاصله با دست‌های عضله‌ای‌اش به من ضربه زد و مرا روی زمین انداخت. سریع از روی زمین بلند شدم و با بیش‌ترین سرعتی که در توانم بود، دویدم. پای راستم به سوزش افتاد، سرعت دویدنم هرلحظه بیشتر می‌شد... بیشتر و بیشتر و بیشتر. جلوتر که رفتم به یک دوراهی رسیدم، نگاهی به اطراف انداختم و چشمم به تابلوی خروجی باغ وحش افتاد. با سرعت به سمتش دویدم. از کنار مغازه‌ها، هات‌داگ‌فروشی‌ها و بستنی‌فروشی‌هایی رد شدم که متروک و بی‌استفاده به نظر می‌رسیدند. نگاه کوتاهی به پشت سرم انداختم و فیلپس و گرگ را دیدم که فقط چند متر از من فاصله داشتند. با سرعت جلو رفتم، دست‌هایم مانند پیستون بالا و پایین می‌رفتند، پاهایم مرا جلو می‌بردند، گرد و خاکی به پا کرده بودم که مانند دود پشت سرم می‌آمد. بالأخره مقابلم در چرخانی دیدم که زمانی مردم برای بازدید از باغ‌وحش از آن رد می‌شدند. پشت در چرخان، دروازه‌ی آهنی بزرگی قرار داشت که سر به فلک کشیده بود. آزادی‌آنطرف دروازه انتظارم را می‌کشید، می‌توانستم بویش را استشمام کنم، از فکرش هم به شوق افتادم.

ناگهان چیزی روی کمرم افتاد، پنجه‌هایی روی شانه‌هایم قرار گرفت و مرا پایین کشید. سعی کردم نگاهی به پشت سرم بیندازم و انتظار داشتم فیلپس را بینم ولی او کمی عقب‌تر کنار آن گرگ ایستاده بود. صدای خنده‌ی هیستریک گوشم را پر کرد و متوجه شدم کسی که مرا زمین زد، که بود. زیر وزن اسپارکی که می‌غرید، روی زمین افتادم. روی کمرم چرخیدم و او هم روی قفسه‌ی سی‌ن‌هام دراز کشید، آب دهانش از زبان



بزرگش روی صورتم چکه می‌کرد.

جیغ کشیدم:

تن لشت رو از روی من بکش کنار! ولم کن!

با چشمان زردش نگاه تندی به من انداخت و خندید، درست مانند جک سث و نیک، روح قاتلش را می‌توانستم در چشمانش ببینم؛ ولی برخلاف بقیه، وقتی به چشمان اسپارکی نگاه کردم، تصویری از او ندیدم که من را شکنجه بدهد، بلکه او را در حال تکه‌تکه کردن خانم الولیس دیدم. سرم با سرعت عقب رفت و ذهنم پر از تصاویری از او شد که خانم الولیس را که گمان می‌کرد به جای امنی می‌رود، به عمارت هالووید می‌برد. اسپارکی را دیدم که در بزرگ اطاق مهمانخانه را باز کرد و گلوی خانم الولیس را درید و پنجه‌هایش را روی گردن چروکیده‌اش کشید و خون خانم الولیس روی صورتش پاشید. سپس عقب کشید و مانند یک حیوان هوا را بو کشید... مثل یک گرگ. طوری او را تماشا می‌کردم که انگار تمام آن مدت خودم هم آنجا بودم، او را دیدم که از پله‌ها بالا رفت و به سمت بخش ممنوعه‌ی عمارت حرکت کرد. ولی کسی بالای پله‌ها منتظرش بود، در تاریکی پنهان شده بود. در پاگرد پله‌ها ایستاده بود، سرش پایین بود و بال‌های بلند و سیاهش از کمرش بیرون زده بودند. تاریکی او را احاطه کرده بود، سعی کردم درون تاریکی را ببینم. ولی ظلمتی که هویت او را مخفی کرده بود به خاطر تاریکی طبقه‌ی بالا نبود، به نظر می‌رسید آن سیاهی از وجود خودش ساطع می‌شد... ظلمتی آن‌قدر سیاه و تاریک که اجازه نمی‌داد بفهمم او کیست. بالای پله‌ها اسپارکی روی زانوهایش افتاد و کف دست‌هایش را به حالت دعا خواندن روی هم گذاشت. در پرستش آن شخص روی زانوهایش خودش را به سمت عقب و جلو تاب می‌داد. آن شخص چه کسی بود که اسپارکی چنین احترامی به او می‌گذاشت؟ هرچند ته دلم می‌دانستم او کیست، همان مرد نامرئی‌ای بود که مورفی و لوک و پاتر قبلا در موردش صحبت کرده بودند؛ ولی او در عمارت چه



می‌کرد؟ نکند تمام مدت آنجا بود و در تاریکی خودش را پنهان کرده بود و ما را تماشا می‌کرد؟ مورفی همیشه در این فکر بود که چطور آن مرد همیشه یک قدم از ما جلوتر بود، چطور می‌توانست پیروانش را راهنمایی کند، مثال خانم پین، شاید تمام مدت خودش هم همان‌جا بود. اسپارکی نگاهی به کسی که بالای سرش ایستاده بود، انداخت. کف دستانش هنوز روی هم قرار داشتند. ولی می‌دانستم او هم مثل من نمی‌تواند آن شخص را از میان ظلمتی که از وجودش ساطع شده بود، ببیند. غیرقابل نفوذ بود، تاریکی مانند یک ردا او را دربرگرفته بود. ناگهان آن شخص لگدی به اسپارکی زد و

اسپارکی با پشت روی زمین افتاد. سپس چرخید، از پله‌ها بالا رفت و به سمت بخش مخفی‌ای حرکت کرد که بچه‌های دورگه‌ی درحال مرگی که تنها با داروهای دکتر راونوود و لرد هانت زنده می‌ماندند، داخلش خوابیده بودند. در چشمان زرد براق اسپارکی، دیدم که آن شخص و اسپارکی وارد بیمارستان مخفی داخل اتاق زیر شیروانی شدند. بچه‌هایی که روی تخت‌ها دراز کشیده بودند، حتی پیش از آنکه اسپارکی و آن شخص به آن‌ها نزدیک شوند، خودشان را عقب کشیدند. انگار می‌توانستند دشمنی آن دو را حس کنند. دکتر راونوود از دفتر انتهای بخش بیرون آمد و به اسپارکی و آن شخص التماس کرد به بیمارانش آسیب نرسانند، همان لحظه بود که متوجه شدم چقدر قبلا کور بودم... چطور متوجهش نشده بودم! هنگامی که اسپارکی به همراه خانم الولیس به عمارت آمد، من و دوستانم در محوطه‌ی کنار خانه تابستانی با خون آشام‌ها درگیر بودیم، چطور توانسته بود دست تنها خانم الولیس و تمام دورگه‌ها را بکشد؟ حتی توانسته بود دکتر راونوود را شکست دهد و دوتا از دورگه‌ها را با خودش ببرد. پس یک هم‌دست داشت - مرد نامرئی در عمارت انتظار آمدن اسپارکی را می‌کشید - هردو با هم بودند. ناگهان خلسه از بین رفت. دیگر نمی‌توانستم اسپارکی و آن غریبه‌ی بالدار را ببینم



که از یک تخت به سمت تخت دیگر می‌رفتند و دورگه‌ها را به نوبت می‌کشتند. به همان سرعتی که در خلسه فرو رفته بودم، ناپدید شد، انگار آن صحنه‌ها را در یک تلویزیون دیده بودم و الان تلویزیون خاموش شده بود.

اسپارکی پاهایش را دو طرف بدنم گذاشته بود و به من نیشخند می‌زد، دستم را به طرف جارویی که چند لحظه پیش از دستم افتاده بود، دراز کردم. انگشتانم را دور دسته‌اش حلقه کردم، جارو را بالا آوردم، قصد داشتم آن را به سر اسپارکی بکوبم ولی با شدت از داخل دستم بیرون کشیده شد. سرم را بالا آوردم تا ببینم چه کسی جارو را از من گرفته بود، فیلیپس نفس نفس زنان بالای سرم ایستاده بود و خرناس می‌کشید. جارو به یک طرف پرتاب کرد. اسپارکی به فیلیپس نگاه کرد و گفت: _بذار همین الان دختره رو بخورم، می‌تونم ضربان قلبش رو حس کنم، باید خون‌آلود و آبدار باشه!

هنگام حرف زدن آب از دهانش بیرون می‌پاشید. ناگهان فیلیپس با پشت پنجه‌اش ضربه‌ای به اسپارکی زد و اسپارکی جیغی کشید و به گوشه‌ای پرت شد. فیلیپس غرید:

_ازش فاصله بگیر! نباید بهش آسیبی وارد بشه... فعلا نه!

اسپارکی بلند شد و سرش را به این طرف و آن طرف تکان داد. به فیلیپس نگاه

کرد و ناله‌ی رقت‌انگیزی سرداد. متوجه شد که نگاهش می‌کنم و خنده‌ای عصبی

کرد. فیلیپس مرا گرفت و از جا بلندم کرد. به فیلیپس مشت و لگد زدم و فریاد کشیدم:

_ولم کن! نمی‌تونی باهام این‌جوری رفتار کنی!

ولی فیلیپس خیلی قدرتمند بود و دستانش مانند یک گیره مرا محکم نگه



داشته بود. ناگهان از گوشه‌ی چشمم نیک را دیدم. در سایه‌ی یک دکه‌ی
 بلیت‌فروشی ایستاده بود و خودش را مخفی کرده بود. فریاد کشیدم:
 _تو لوم دادی! سوراخ رو دیدی و من رو لو دادی! دیگه هیچ‌وقت
 نمی‌تونی از نفرینت خلاص بشی! توی جهنم می‌پوسی!
 فیلیپس و اسپارکی و گرگ برگشتند تا ببیند من با چه کسی حرف می‌زدم،
 ولی
 همان لحظه دو موجود بالدار با سرعت از کنارم رد شدند و به فیلیپس و
 اسپارکی برخورد کردند.

پایان فصل شانزده

فصل هفده

در کمال ناباوری دیدم که فیلیپس زمین خورد و بال‌های سیاه و غول
 پیکرش باعث شد گرد و خاک از زمین بلند شه. اسپارکی فریاد زد و
 گرگ‌نمای دوم از ما دور شد.
 کسی از پشت سرم فریاد کشید: «بگیرش!»
 به طرف صدا برگشتم و نیک رو دیدم که توی سایه‌ی دکه‌ی بلیت‌فروشی
 ظاهر شد و داشت با پوزه‌اش به دسته‌ای از لباس‌های کهنه و چروکیده شده
 که نزدیک من روی زمین بودن اشاره می‌کرد. با دقت به لباسا نگاه کردم و
 فهمیدم که در واقع اون لباسا کت سیاه و بلند خودم بوده که وقتی زیر
 کوهستان زندانی شده بودم به تن داشتم. کتمو برداشتم، پوشیدمش و
 جیب‌هامو گشتم، وقتی که نوک انگشت‌هام به آبی‌دم، سی‌دی‌ای که از
 صومعه آورده بودم و صلیب مورفی که پاتر بهم داده بود خورد خیالم
 راحت شد. باورم نمی‌شد که دوباره این وسایلم رو همراهم داشتم، مثل
 این بود که از زندانم فرار کرده بودم_ولی متاسفانه فرار نکرده بودم.



به نیک نگاه کردم و با کمی ناباوری توی صدام گفتم:
_چه اتفاقی داره می‌افته؟

اما قبل از اینکه فرصت کنه چیزی بگه توسط اسپارکی به هوا قاپیده شد، همون موقع خود اسپارکی توسط دو جانور بالدار قاپیده شد. سایه‌ی اون دو جانور بالدار مثل درخشش سایه‌های سیاه اطراف رو روشن کرده بود. اسپارکی سریع بود و با پنجه‌هاش مانع اون دو جانور شد. عکس‌العمل یکی از اون دو جانور حدوداً کندتر از اسپارکی بود و اسپارکی بهش غلبه کرد و همین باعث شد که هویتش آشکار شه. کایلا بود؟! نفس نفس زدم و سعی کردم بهتر بینمش و از دست اسپارکی آزادش کنم. با بال‌هاش دیوونه‌وار به اسپارکی ضربه می‌زد و با وزش نسیم خنک صبحگاهی موهای بورش پشت سرش موج می‌زد؛ ولی دیدم که موهای رنگ شده‌اش که قبلاً مثل شعله‌های فروزان آتش بود الان تاریک و خالی از زندگی شده بود.

نیک به سمت اسپارکی حمله ور شد و با آرواره‌های بزرگش گازش گرفت و کایلا از دست اسپارکی آزاد شد و توی آسمون اوج گرفت. پشت سرم صدایی اومد صدا آشنا بود، صدایی مثل فرو رفتن چیزی توی یه چیز دیگه. به سمت عقب برگشتم و با دیدن ایزیدور جا خوردم، ایزیدور مقدار زیادی شاخه چوب رو در بدن فیلیپس فرو کرده بود. فیلیپس یکی از بال‌هاش رو به عنوان سپر ننگه داشته بود و بعد به سرعت به طرف ایزیدور که با ارتفاع کمی از زمین پرواز می‌کرد حمله کرد. موهای ایزیدور هم مثل موهای کایلا درخشش‌اش رو از دست داده بود. ایزیدور رنگش پریده بود، ضعیف و لاغر شده بود. نیم‌تنه‌اش برهنه بود، کوله پشتی‌اش رو از کمرش آویزون کرده بود و بال‌هاش پایین‌تر از شونه‌هاش از کمرش بیرون زده بودن. به محض دیدنش فریاد زدم:
_ایزیدور.



نمی‌دونم شنید یا نه، همه‌ی حواسش به فیلیپس بود که داشت به سمتش حمله‌ور می‌شد. فیلیپس از بین پاهای ایزیدور خودشو توی هوا پرت کرد. تیرایی که ایزیدور داخل کمرش فرو کرده بود رو از بدنش خارج کرد، هدف ایزیدور که کشتن فیلیپس بود به نتیجه نرسید؛ البته فقط هدف ایزیدور نبود، بلکه هدف هر دوی ما بود. فیلیپس عکس‌العملی به سرعت نور داشت و طوری پرواز می‌کرد که انگار شاخه چوب‌هایی که ایزیدور داخل بدنش فرو کرده بود هیچ آسیبی به او نزدن. می‌دونستم که ایزیدور وضعیت خوبی نداره و دچار ضعف و مشکل شده. به سمت جلو خیز برداشتم و به طرف جایی که فیلیپس داشت از زمین بلند می‌شد حمله کردم. با اینکه اون بیشتر از صد قدم از من دور بود، خیلی زود بهش رسیدم، مثل این بود که از اون جایی که وایستاده بودم نامرئی شدم و در گوشه‌ی دیگه‌ای از پیاده‌رو در یک چشم به هم زدن ظاهر شدم. قبل از اینکه کاملا بفهمم چه اتفاقی افتاده، ضربه‌ای محکم به قوزک پای فیلیپس زدم و مانع پرواز کردنش به آسمون شدم. فیلیپس با صدای تهوع‌آوری زمین خورد و صدا طوری بود که تونستم صدای خرد شدن استخوان‌هاشو بشنوم. ولش کردم، سریع روی پهلویش غلتید تا کسی که اونو به زمین زده بود رو نگاه کنه، وقتی منو دید، نگاهی گذرا بهم کرد ولی تونستم تعجب رو توی نگاهش بخونم.

بدون چشم گرفتن ازم چهار دست و پا تقلا کرد که از جاش بلند شه و من هنوزم می‌تونستم برق تعجب رو توی نگاهش ببینم؛ ولی اون به سرعت بهبود پیدا کرد و مثل یه موشک توی هوا چرخید. بعد کایلا از ناکجا آباد پیداش شد و از بالای سرم پایین آمد. به سرعت به سمت فیلیپس رفت و با پاهاش بهش ضربه زد، سرمو به سمت چپ برگردوندم و فیلیپس رو دیدم که کنترل خودشو از دست داد و به سمت دکه‌ی بلیت‌فروشی متروکه پرواز کرد. برخوردش به دکه باعث شد که بارونی از خرده شیشه و تکه چوب روش بریزه. ایزیدور از فرصت استفاده کرد، کمر منو گرفت و منو



با خودش بلند کرد و توی آسمون و روی دیوارهای باغ وحش اوج گرفت.
در بین صدای کرکننده‌ی بال زدن ایزیدور فریاد زدم:
_نمی‌تونیم اینجا رو بدون لوک ترک کنیم، باید برگردیم و اون رو هم با
خودمون بیاریم.

ایزیدور بلندتر از من فریاد زد:

_الان نه، الان فقط باید فرار کنیم.

پشت سرمو نگاه کردم. کایلا رو دیدم که گریه می‌کرد و پشت سر ما پرواز می‌کرد. بال‌هاش می‌درخشیدن و با ناز و عشوه موج می‌زدن. از اون بالا به نیک نگاه کردم که داشت به جنگ با اسپارکی ادامه می‌داد تا ما بتونیم فرار کنیم. به ایزیدور چسبیده بودم، توی توده‌ای از ابرای کم ارتفاع معلق بودیم. کایلا پشت سر ما بود، بال‌هاش حدودا بسته بودن ولی اونقدر باز بودن که بتونه پرواز کنه. به نظر می‌رسید از وقتی که توی عمارت هالووید تمرین پرواز کردنشو پنهونی نگاه کرده بودم تا الان مسافت زیادی رو طی کرده. انگشت‌های سیاه استخونی‌ش توی ته هر بالش باز و بسته می‌شدن و این حرکت طوری بود که انگار هوا رو می‌قاپیدن؛ مثل یه پروانه متعلق به زمان ماقبل تاریخ به نظر می‌رسید و طوری بود که انگار قبل اون هیچ موجود دیگه‌ای وجود نداشته.

تو طرف دیگه‌ی ابرا می‌تونستم سایه‌ی ومپایرسایی رو که توی آسمون اوج گرفته بودن و دنبال ما می‌گشتن رو ببینم، ولی ما بالاتر از ابرا پرواز می‌کردیم و اونا نمی‌تونستن ما رو ببینن. ایزیدور هم مثل کایلا بی‌حرکت بود، ولی بال‌هاش کمی حرکت می‌کردن و این حرکت فقط اونقدری بود که بتونه توی آسمون معلق بمونه، دیدن این‌طور پرواز کردن ایزیدور باعث شد به یاد بیارم که لوک به ایزیدور گفته بود کسایی که دنبال جانورهای پرنده می‌گردن برای پیدا کردن طعمه از دستگاه موقعیت‌یاب استفاده می‌کنن که طعمه رو ردیابی می‌کنه، اونا هم با استفاده از ارتعاش بالای گول‌پیکر ومپایرسا اونا رو با این دستگاه ردیابی می‌کنن.



نفسمو نگه داشتم. سردمون بود و خیس بودیم و دلیلش هم این بود که توی رطوبت ابرا پرواز کرده بودیم. نمی‌تونم بگم که چه مدتی توی ابرا پنهان شده بودیم، مثل این بود که زمان در برابر اون ابرای عظیم متوقف شده بود. اونقدر صبر کردیم تا صدای آن ومپایرس‌ها ناپدید بشه و تنها صدایی که باقی موند، صدای باد بود که تلاش می‌کرد خودش رو به صخره‌ها بکوبه و موهای کثیف و ژولیده‌مو به بازی بگیره. ایزیدور و کایلا با احتیاط از بین ابرا فرود اومدن و به طرف زمین برگشتن. راهی که ازش عبور می‌کردیم تنگ و پر پیچ و خم بود و توی دو تپه ناپدید می‌شد. دنیا به طرز وحشتناکی ساکت به نظر می‌رسید و سکوت فقط با صدای غریبه‌ی زوزه و خرناص ماندی که توی درخت‌های بلند و وحشی‌ای که توی اون طرف راه رشد کرده بودن می‌شکست. دنیا این‌جوری که به یاد می‌آوردم نبود، یه چیزی فرق کرده بود، ولی نمی‌دونستم چه چیزی.

پایان فصل هفده

فصل هجده

به کایلا نگاه کردم، می‌لرزید. به سمتش لنگیدم، گذاشتمش روی بازو هام. هیچ‌کدومون هیچی نمی‌گفتیم و فقط توی هوای سرد باقی موندیم و همدیگه رو بغل کردیم. کایلا هم مثل من یه روپوش بیمارستانی زنانه‌ی بلند کثیف پوشیده بود و صورتش، پاهاش و شونه‌هاش از چرک پوشیده شده بودن. گفتم:

_متأسفم کایلا!

زمزمه کرد:

_واسه‌ی چی؟

گفتم:



_واسه اینکه نجات ندادم.

گفت:

_می‌دونستم به قیمت جونت یا حتی به قیمت دستگیر شدنتم که شده

واسه نجاتم می‌ای.

گفتم: فقط من نبودم که می‌خواستم نجات بدم، چندین نفر دیگه هم

بودن که می‌خواستن نجات بدن. خیلی چیزها بودن که می‌خواستم بهش

بگم و حتی خیلی چیزای دیگه بودن که نیاز داشتم بهش بگم. مثل اینکه

پدر و مارش مرده بودن، مورفی کشته شده بود ولی وقت مناسبی برای

گفتن این چیزها نبود. کایلا گفت:

_متاسفم که حرفاتو درمورد فیلیپس باور نکردم.

گفتم:

_هیچی وجود نداره که تو بخوای درموردش متاسف باشی.

ازم دور شد. ایزیدور رو دیدم که وسط جاده‌ی متروکه نشست. پاهای

ایزیدور هم مثل پاهای همه‌ی ما برهن...ه بود.

یه لباس گشاد راه راه مردونه‌ی ست پوشیده بود، بدنش مثل بدن یه

مرده، سفید و رنگ پریده بود. تا جایی که به یاد می‌آوردم شکم خوش

فرمی داشت اما الان سینه‌ش که مثل سنگ محکم بودن و مثل زره بودن

به داخل فرو رفته بودن. ته ریشی که روی زیر چانه‌اش دراومده بود الان

تا نزدیک سینه‌ش بلند شده بود، خالکوبی سیاه و شعله مانندش شونه‌ها و

گردنش پوشونده بودن و طوری بودن که انگار روی یه بادکنک کم باد

نقاشی شدن. همین‌طور بهش نگاه می‌کردم که متوجه نگاه خیره‌ام شد.

لبخند نصف و نیمه‌ای به هم زد و گفت:

_کیرا مثل یه دم ناامید و عصبانی نگاه می‌کنی.

لبخند زدم و گفتم:

_خیلی خوبه که دوباره می‌بینمت.



لبخندم باعث شد متوجه بشم که آخرین باری که لبخند زده بودمو به یاد نمی‌آوردم. به سمت ایزیدور لنگیدم و همون طور که کایلا رو بغل کرده بودم، اونو هم بغل کردم. بازو هامو دور شونه‌های استخونی‌ش حلقه کردم. ایزیدور گفت:

– خیلی خوبه که می‌بینمت کیرا.

خیلی محکم منو به خودش فشرد اونقدر محکم که احساس کردم استخوونام دارن می‌شکنن و بعد توی گوشم زمزمه کرد: – اون نمی‌دونه من برادرشم اصلا هیچی درمورد من نمی‌دونه. زمزمه کردم:

– باشه، اجازه می‌دم خودت بهش بگی؛ محکم‌تر بغلش کردم. گفت:

– مرسی!

به آرومی ازم دور شد. به طرف کایلا برگشتم و گفتم: – هی کایلا، این ایزیدوره.

به طرفمون اومد چشماش گشاد و خیره بود و گفت: – من شما رو خیلی وقت پیش دیدم. بعد به ایزیدور گفت:

– فکر می‌کنم که از فرار کردن خسته شدی، این طور نیست؟ ایزیدور کمانشو به کمرش آویزون کرد و گفت: – بعضی وقتا خسته می‌شم، اما تسلیم نمی‌شم. پرسیدم:

– خب شما دو تا چه جوری فرار کردید؟ کایلا گفت:

– اون گرگ مارو آزاد کرد. ایزیدور توضیح داد:



–آره، قبل از طلوع خورشید اون به سلولم اومد و بهم گفت که اگه می‌خوام فرار کنم دنبالش برم. اول فکر کردم که یه شوخی مسخره بود ولی بعد کایلا رو که همراهش بود دیدم. کمانم و کوله‌پشتی‌ام هم پیشش بود. قبل از اینکه نظرش عوض شه باهاش رفتم و بهمون گفت که توی سایه‌ی در ورودی باغ وحش بمونیم. کایلا ادامه داد:

–ازش پرسیدم که منتظر چی هستیم؟

و اون جواب داد:

–به زودی می‌فهمیم. خیلی منتظر نموندیم که تو رو توی اون گذرگاه دیدم که داشتی به سمت ما می‌دویدی درحالی‌که فیلیپس و اسپارکی هم دنبالت می‌گشتن تا پیدات کنن. فهمیدم که داشتی فرار می‌کردی. ایزیدور دستاشو به شونه‌هاش مالید تا خودشو گرم کنه و بعد پرسید:

–فکر می‌کنی چرا اون گرک‌نما به ما کمک کرد؟

به نیک فکر کردم که چطوری توسط پدرش نفرین شده بود و بعد تصویر جرم‌هایی که مرتکب شده بود رو دیدم، اما اون الان واقعاً می‌خواست راهی پیدا کنه که خودشو از اون زندان خلاص کنه.

بهشون گفتم:

–مجبور بود.

کایلا پرسید:

–چرا؟ ولی اونا به خاطر کمک به ما می‌کشنش.

با خودم زمزمه کردم:

–شاید مردن همون چیزیه که نیک می‌خواد.

بلندتر گفتم:

–چرا؟

نگاه خیره‌شو دیدم، گفتم:

–دقیقا مثل خودمون کایلا، فکر می‌کنم تنها چیزی که اون می‌خواست این بود که آزاد بشه؛ الان شاید اون آزادی‌ای که می‌خواست رو داره.



کایلا به من نگاه کرد و ابروشو بالا انداخت و گفت:
 _کیرا، تظاهر نمی‌کنم که هر چیزی که گفتی یا کاری که قصد انجامشو
 داری رو فهمیدم. الان خیلی سردمه و نمی‌تونم بفهمم که چی داری
 می‌گی. بریم ببینیم می‌تونیم یه کم گوشت پیدا کنیم.
 وقتی که اون حرف کایلا رو شنیدم شونه‌هاشو محکم گرفتم و گفتم:
 _منظورت چیه؟ درمورد چه نوع گوشتی حرف می‌زنی؟
 از گوشه‌ی چشمم به ایزیدور نگاه کردم که به ما خیره شده بود. کایلا
 گفت:

_هرچی که توی اون باغ وحش بهمون می‌دادن نمی‌دونم چه نوع گوشتی
 بود، ولی واقعا خوشمزه بود و از خوردنش سیر نمی‌شم.
 نگاهی گذرا به ایزیدور کردم و یه چیزی منو ترسوند؛ مثل یه جسد شده
 بود که استخوناش بیرون زده بودن و پوستش شل و سست شده بود و
 منم حدودا مثل اون به نظر می‌ومدم؛ ولی کایلا پوستش کبود شده بود و
 جوری به نظر می‌رسید که انگار دچار سوءتغذیه نبوده و در طول اسارتش
 توی باغ وحش تعذیه‌ی خوبی داشته و خوب غذا خورده بوده. اشتیاق من
 برای اون چیز قرمز مثل این بود که از خارش عذاب می‌کشیدم و هر
 چقدر هم می‌خاروندمش ازم دور نمی‌شد. کایلا هنوز نمی‌دونست که به
 گوشت انسان معتاد شده بود. می‌دونستم که وقت خوبی نبود که بهش
 توضیح بدم که ومپایرسا و لایکنتروپا چه چیزی به خوردش داده بودن. از
 اون لحظه که بهش می‌گفتم وقتی زندانی بوده چه اتفاقاتی افتاده بودن
 ترسیدم. موقع حرف زدن با کایلا قلب دردی توی قفسه سینه‌ام احساس
 کردم، بازوهامو دور شونه‌ش حلقه کردم و گفتم:
 _بیخیال! ما باید تا وقتی که بفهمیم چطور لوک رو از اونجا بیرون بیاریم
 جایی رو برای پنهان شدن پیدا کنیم. توی اون راه روستایی راه می‌رفتم و
 می‌لنگیدم، کایلا کمکم کرد. پرسید:
 _کیرا چرا می‌لنگی؟ چه اتفاقی واسه‌ی پات افتاده؟



جواب دادم:

_داستانش طولانیه بعدا بهت می‌گم.

لبخند زد و با جوابم خوشحال شد. گفت:

_باشه، حتماً.

اضافه کرد:

_هی تو پدرمو توی باغ وحش دیدی؟

نمی‌دونستم چی باید بگم.

لبخند زد و گفت:

_فکر کنم تا حالا باید مثل ما فرار کرده باشه.

پرسیدم:

_چی باعث شد همچین فکری کنی؟ می‌دونستم که پدرش حتماً تا

اون موقع مرده بود. گفت:

_چون واسه دیدنمون نیومد.

به چشماش نگاه کردم و تعجب کردم که اون اینو باور کرده باشه. از بالای

شونه‌هام به عقب نگاه کردم و دنبال ایزیدور گشتم تا بیاد و به گفت‌وگوی

ما ملحق شه که من مجبور نباشم به همه‌ی سوال‌های کایلا جواب بدم؛

ولی اون دورتر از ما قدم می‌زد، سرشو پایین انداخته بود. حدس زدم که

همه‌ی سوال‌های کایلا رو شنیده بود و درگیر این بود که چطوری به کایلا

بگه که برادرشه.

پایان فصل هجده

فصل نوزده

راهی که از باغ وحش دور می‌شد از حوزه‌های متراکم جنگل می‌گذشت.

خدا رو شکر کردم به خاطر درختای بلندی که اون طرف ما رشد کرده بودن،



چون یه پناهگاهی طبیعی درست کرده بودن تا ومپایرسایی که احتمالا هنوز هم دنبال ما می‌گشتن ما رو پیدا نکنن، تمام وقت به سمت شرق حرکت می‌کردیم، از وسط شهری می‌گذشتیم که نیک به اون می‌گفت واسپ واتر(wasp). water).

توی طول راه درختان نازک شدن بقیه رو به سمت میون بوته‌ها راهنمایی کردم تا دیده نشیم. این حرف رو مورفی به من گفته بود. بهش فکر کردم، دستامو داخل جیب کتم فرو کردم و صلیب کوچیک نقره‌ای‌شو با نوک انگشتم لمس کردم. سفرمونو توی سکوت ادامه دادیم. هر کدوم از ما هر دقیقه ضعیف‌تر و لاغرتر می‌شد و می‌دونستم که کایلا و ایزیدور هم مثل من دارن با اشتیاقشون واسه‌ی اون چیز قرمز رنگ می‌جنگن. شکمم در هم می‌پیچید، حتی با اون هوای سرد دونه‌های ریز و گرم عرق از پیشونی‌ام سرازیر شده بودن. موهای آتشین و قرمز رنگ کایلا به ابروهایش گره خورده بود و ایزیدور توی اون راه ناهموار تلو تلو می‌خورد و بدن تب دارشو بغل می‌کرد. نمی‌دونم که چقدر راه رفتیم، ولی بعد راه پر پیچ و خمی که داخلش راه می‌رفتیم پهن شد و خودمونو توی راهی پیدا کردیم که تابلوی راهنما داشت و علامت‌گذاری شده بود. باور داشتم که نزدیک شهر بودیم و امیدوار بودم که بتونیم از کسی کمک بگیریم. چند دسته خونه‌ی کوچیک روبه‌رومون ظاهر شدن ولی هیچ نشونه‌ای از زندگی اونجا دیده نمی‌شد. دنیا به طرز وحشتناکی ساکت بود و سکوت فقط با صدای کلاغایی که بالای درخت‌ها قار قار می‌کردن می‌شکست.

وقتی که به خونه‌ها نزدیک‌تر شدیم، دیدم که بعضی از اون خونه‌ها طوری بودن که انگار یکی محکم خودشو به در و دیوار کوبیده بود و بعضی از دیوارها ریخته بودن، بعضی از درها شکسته بودن. مثل ساختمانایی بودن که توی جنگ جهانی دوم بمب‌گذاری شده بودن. تنها چیزی که از اون ساختمان‌ها باقی مونده بود کوهی از پاره آجر و خرده سنگ بود. فوندانسیون‌ها از زمین بیرون ریخته بودن. عطشم، خارش پوستم



و عذاب تشنگی‌ام درونم صدا ایجاد می‌کرد. کایلا که داشت همراه من به راه ادامه می‌داد، بهم گفت:

_یه چیزی به طرز ترسناکی اشتباهه!

فکرم پیش کمک پیدا کردن و پاتر بود. می‌دونستم که باید به راهمون ادامه می‌دادیم. به غذا، آب و لباس نیاز داشتیم.

با خودم گفتم "خیلی خوب می‌شد که اگه می‌تونستم یه دوش بگیرم." خونه‌های متروکه رو پشت سر گذاشتیم و توی شهر راه رفتیم هر چقدر نزدیک‌تر می‌شدیم خونه‌های متروکه بیشتری می‌دیدیم. دنیا خیلی ساکت به نظر می‌رسید فقط صدای قدممون جادو می‌کرد و سکوت رو می‌شکست. پایینو نگاه کردم... از چیزی که دیدم تعجب کردم، جاده صافی که قبلا روش راه می‌رفتیم به یک جاده ترک خورده تبدیل شده بود. علفای هرز و گیاهان وحشی از کناره‌های جاده بیرون زده بودن، در نزدیکی شهر دریایی از نور رو دیدم که روشن و خاموش می‌شدن؛ نزدیک‌تر که شدیم فهمیدم اون نورها چی بودن، اونا تابش نور خورشید زمستانی بودن که به شیشه‌ی ماشینایی که کنار جاده‌ی متروکه پارک شده بودن می‌خورد. به آرومی به سمت ماشینا حرکت کردیم. باد از بین ماشین‌ها حرکت کرد و صدای غرغر در ماشین‌ها رو شنیدم که توسط باد باز و بسته می‌شدن. دستامو بالا آوردم و دماغ و دهنمو پوشوندم. باد بوی گند و فاسد شدن رو به سمت من به حرکت درآورد. صدای نفس‌نفس زدن از پشت سرم اومد، چرخیدم و پشت سرمو نگاه کردم تا ایزیدور رو ببینم که نفس‌نفس می‌زد و دو برابر قبل مریض شده بود.

حس بویایی اون از من و کایلا خیلی قوی‌تر بود پس اون بوی گند باید واسه‌ش طاقت فرسا بوده باشه، به سمتش رفتم. پشتشو مالش دادم پوستش خیلی داغ بود. دستمو برداشتم، ایزیدور بدنشو صاف کرد و زمزمه کرد:

_خوبم کیرا، خوب می‌شم.



دماغ و دهنشو با دست پوشوند و به راه رفتن ادامه داد. از وسط ردیف ماشینا رد شدیم، به خودم جرأت دادم و یه نگاه مختصر داخل ماشینا انداختم و به سرعت نگاهمو ازشون گرفتم. آدمایی داخل ماشینا بودن، آدمایی که مرده بودن؛ صورتشون باد کرده و بنفش رنگ شده بود. لخته‌های مشکی خون که خشک شده بودن دور دماغ و دهنشون رو پوشونده بودن. مشخص بود که اونا داشتن از چیزی فرار می‌کردن، از شهر با کسایی که دوستشون داشتن فرار می‌کردن. شیشه‌های جلوی ماشینا شکسته بودن. سرتاسر ماشینا خراش برداشته بودن. ضربه گیرا معلق بودن، تصویر مرگ توی صورتاشون نقش بسته بود، انگشتای ناامید و برای همیشه یخ‌زده‌شون هوا رو چنگ زده بودن. خط لاستیکا رو داخل جاده دیدم و بعد دیدم توی گذشته چه اتفاقی افتاده بود، مثل این بود که دست‌هایی نامرئی توی موهام چنگ انداختن و چشمو روی درخشش نور خورشید سرد زمستانی بست، تونستم ببینم که چه اتفاقی واسه‌ی اون مردم افتاده بود مثل یه فیلم بود و تا آخر فیلم جلوی چشم پخش شد. اونا اومدن... هنگام طلوع آفتاب ابرا از پشت قله‌ی کوه‌ها بالا اومدن؛ اما یه چیزی غلط بود. چرا، توی صبح به اون قشنگی ابرهای سیاه توی آسمون بودن؟ ابرها به سرعت حرکت می‌کردن، اونقدر سریع که انگار طوفانی شدید و خطرناک توی راه بود. وقتی که نزدیک‌تر شدن شکلشون عوض شد و طوری شد که انگار ابرها از هم جدا شده و تیکه تیکه می‌شدن. سایه‌شون دشت رو سیاه کرده بود، سریع‌تر از حد امکان حرکت می‌کردن؛ اما اون سایه‌ها ابر نبودن، اونا ومپایرس‌هایی بودن که توی آسمون با سرعت پرواز می‌کردن و لایکنتروپ‌هایی بودن که توی کوه و دشت سرعت گرفته بودن و وارد شهر می‌شدن. پایین اومدن، بال‌های سیاه غول‌پیکرشون در دو طرفشون باز شده بودن، انبوهی از ومپایرس‌ها داخل شهر فرود اومدن. دندونای سفیدشون می‌درخشید و مثل چاقو تیز بودن. گرگ‌نماها زوزه می‌کشیدن و فریاد می‌زدن. از دریاچه‌ها گذشتن، از



روی حصارها پریدن و درهای خونه‌های مردم رو شکستن. بچه‌ها از تخت خواباشون بلند می‌شدن، خواب از چشماشون گرفته شد، با ترس و تعجب به اون گرگ‌های بزرگ خیره می‌شدن که پوزه‌هاشون رو لیس می‌زدن. یه پسر گریه می‌کرد و مامانش رو صدا می‌زد، ولی قبل از اینکه حتی شانس اینو داشته باشه که صداشو بلندتر کنه قاپیده شد، یه گرگ‌نما اونو مثل یک عروسک پارچه‌ای با آرواره‌های بزرگش گرفت و اونو با خودش برد و با شکارش به سرعت داخل دشت و بین کوه‌ها حرکت کرد و به سمت خون‌ش برگشت. مردم شهر واسپ واتر با صدای ساعت زنگ‌دار بیدار نشدن، نامه‌ها تحویل داده نشدن، نون تست‌ها از تسترها بیرون نیومدن، صدای خش‌خش ورق زدن روزنامه‌ها نیومد، صبحشون با صدای جیغ، صدای پای مردم هنگام فرار کردن، غریدن، اشک ریختن و دریدن شروع شد. مردم از خونه‌هاشون فرار کردن، با حالت نیمه‌خواب نیمه‌بیدار فرار کردن، به سمت ماشیناشون حمله‌ور شدن، ومپایرس‌ها مثل سنگ از آسمون فرود اومدن، شیشه‌ی جلوی ماشینا مثل شیشه تیکه تیکه شدن و سرنشینیای ماشینا رو دریدن و از اونا تغذیه کردن. خون از گردن، گوش و دماغشون جاری شد، ومپایرس‌ها با ولع و عطش از اون آدما تغذیه می‌کردن. ماشینا به هم کوبیدن، طوری بود که انگار راننده‌هاشون مثل راننده‌های ماشینای مسابقه‌ای با هم می‌جنگیدن. همه‌ی اینا واسه‌ی فرار از شهر بود. بعضیا می‌خواستن که از راه اصلی فرار کنن اما اون گرگ‌ها سریع بودن، خیلی سریع و به سرعت به کنار ماشینا رسیدن و کله‌های بزرگشون رو داخلش بردن، ماشین‌ها خرد شدن مثل این بود که از مقوای نازک درست شدن، ماشینا با سرنشینیایی که دست‌وپا می‌زدن و داد و فریاد می‌کشیدن به سمت چاله‌چوله‌ها انحراف داده شدن، سرنشینا فریاد می‌زدن تا وقتی که اونقدر خون از بدنشون از دست رفت که مردن. اونایی که تونسته بودن از دست گرگ‌نماها فرار کنن توسط ومپایرس‌ها گیر افتاده بودن، ومپایرس‌ها سقف ماشینا رو مثل



قوئی کنسرو دریدن و خانواده‌های داخلشون رو تیکه‌تیکه کردن و به سمت آسمون بردن. ومپایرس‌ها و لایکنتروپ‌های بیشتری مثل دسته‌ی موش‌های صحرایی اومدن، صدای فریاد و جیغ کر کننده‌شون منو ترسوند و مثل یه درخت توی طوفان لرزیدم. تلو تلو خوردم و به سمت عقب پرت شدم. ایزیدور تکونم داد. ایزیدور منو به چپ و راست تکون داد و فریاد زد:

– کیرا ازش بیرون بیا، باید کایلا رو متوقف کنی.

به سرعت چشممو باز کردم. احساس کردم زانو هام خم شدن، ایزیدور محکم منو گرفت، چشماش خاکستری بودن و تاریکی دورشو احاطه کرده بود.

دوباره فریاد زد:

– کیرا کایلا رو نگاه کن! هنوز به خاطر اون تصویرایی که دیده بودم گیج و از خود بی‌خود بودم. به آرومی چرخیدم و کایلا رو نگاه کردم. وسط جاده و ایستاده بود و به داخل یکی از اون ماشینا خیره شده بود. دستاش دو طرف بدنش آویزون شده بودن و باد موهایی که روی شونه‌ش بود رو به بازی گرفته بود. با دیدن اون همه ماشین پشت سر هم و صحنه‌های ترسناک داخلش بهت‌زده شده بود. بعد به آرومی به سمت یکی از اون ماشینا رفت و درشو باز کرد، یکی از اون سرنشینیای مرده که نصف بدنش داخل ماشین بود و نصف دیگه‌ش بیرون ماشین بود رو به داخل جاده پرت کرد، گردن جسد به حالت بدی بین یکی از درهای ماشین له شده بود و مثل این بود که انگار گردنش شکسته بود؛ ولی وقتی با دقت بیشتری نگاه کردم، دیدم که گردن جسد نشکسته بود بلکه توسط یه لایکنتروپ یا ومپایرس پاره شده بود. همون‌طور که خودم از اون کابوس بیرون اومدم باید کایلا رو هم از اون کابوس بیرون می‌آوردم. به زانوهای کایلا نگاه کردم، موهای روی صورتش رو برداشتم، دهنشو به سمت گودال



زیر چانه جسد برد. توی یه چشم به هم زدن بدنشو عقب کشیدم و روی جاده افتاد. فریاد زدم:

_نه کایلا... تو نباید این کارو کنی!

کایلا از جاش بلند شد و روی پاهاش وایستاد. دندونای نیشش از لثه‌ش بیرون زدن و به سمت من حمله کرد، همزمان ایزیدور به سمت کایلا دوید و اونو با خودش به هوا برد. بازوهاشو دور کایلا حلقه کرد، داد زد:

_کمکم کن کیرا!

کایلا به ایزیدور لگد زد و چنگ انداخت. وقتی که داشت با ایزیدور که سعی می‌کرد نگهش داره می‌جنگید تف از دهن و دندون نیشش جاری شده بود. ایزیدور گفت:

_بیشتر از این نمی‌تونم نگهش دارم!

ناامیدی رو توی نگاهش دیدم. به سرعت به سمت ایزیدور رفتم، دستای کایلا رو به پهلوهاش چسبوندم و محکم نگهش داشتم.

با خشم غیرقابل کنترلی داد زد:

_دست از سرم بردارید!

بعد سرشو جلو آورد، جوری بود که انگار می‌خواست به صورتم ضربه بزنه. سرمو عقب بردم. احساس کردم یه ماده‌ای از نیش‌هاش به سمت صورتم ترشح کرد و قبل از اینکه به صورتم برسه مثل اسید سوخت. داد زدم:

_کایلا... آرام باش!

جیغ زد:

تشنمه!

چشماش به سمت عقب برگشت و سفیدی چشمش معلوم شد. ایزیدور داد زد:

_داره از تب می‌سوزه و منم خیلی ضعیف شدم، نمی‌تونم بیشتر از این نگهش دارم. همون‌طور که دستای کایلا رو گرفته بودم توی چشماش نگاه



کردم. چشماش قرمز شده بود، مثل این بود که مدت زمان زیادی در معرض نور خورشید بوده.

غریدم:

_کایلا بهم گوش کن! تو نباید اون چیز قرمز رنگ رو بخوری، هیچ کمکی بهت نمیکنه؛ ما باید باهاش بجنگیم!

داد زد:

_تشنمه!

این دفعه چشماشو به سمت من چرخوند و بهم خیره شد. طوری بود که انگار دیوونه شده بود. شونه‌هاشو با دستام تکون دادم و صدامو پایین آوردم و گفتم:

_کایلا به حرفم گوش کن. منم اون چیز قرمز رو اندازه‌ی تو می‌خوام حتی ایزیدور هم اونقدر می‌خوادش؛ ولی ما هیچ‌وقت نباید بخوریمش. دوباره نالید:

_تشنمه!

اما این دفعه صداش ضعیف‌تر بود، مثل اینکه عصبانیتش از بین رفته بود و حدس زدم که تب شدیدش باعث از بین رفتن قوتش شده بود. احساس کردم که کایلا دیگه خطری واسه‌مون نداره، ایزیدور گره دستاشو شل کرد. صورت داغشو نوازش کردم و گفتم:

_کایلا بهم اعتماد کن! اون چیز قرمز رنگی که قبلا خوردی یه گوشت معمولی نبوده، گوشت بدن انسان بوده.

چشماشو تا نصفه باز کرد و زمزمه کرد:

_گوشت انسان؟

می‌دونستم که باید از اون جسدها و از اون بوی گند لاشه‌هاشون باید دورش می‌کردم. جوابشو ندادم، به جاش دستامو دور شونه‌هاش حلقه کردم و بهش کمک کردم که از روی اون جاده بلند شه و به سمت شهر حرکت کنیم. ایزیدور دنبال ما راه افتاد و تونستم صدای برخورد دندوناشو



به هم توی دهنش بشنوم مثل اینکه داشت از سرما یخ می‌زد. راهمو وسط اون همه ماشین پارک شده پیدا کردم، روبه‌رو جنازه‌هایی که از ماشیناشون آویزون شده بودن رفتم. مثل این بود انگار که داشتن آخرین تلاش ناامیدانه‌شون رو توی آخرین لحظات باقی مونده از زندگی‌شون برای فرار می‌کردن. دستای بعضیاشون گردناشون رو چنگ زده بودن تا بتونن خونی که از گردنشون جاری شده بود رو متوقف کنن. بعضیا هم قفسه سینه‌شون رو با اون دستای استخوانی‌شون چنگ زده بودن. یه تصویر بیزار کننده از قلب مورفی دیدم که پاره شده بود. تصویر مورفی رو از ذهنم کنار زدم چون خیلی دردناک بود. به جسدایی که داشتم از وسطشون رد می‌شدم نگاه کردم، مگس از دهنای بازشون بیرون اومده بودن و کرم از سوراخ بینی و گوشاشون بیرون اومده بود. با انزجار به عقب نگاه کردم کایلا رو روی شونه‌های ایزیدور گذاشتم و به سمت کناره‌ی جاده دویدم و اون چیز قرمز رو بالا آوردم و اونقدر بالا آوردم که چیزی توی شکمم نموند. قطره‌های خون از دهنم چکیدن و با پشت دستم پاکش کردم. شکمم درد گرفت و دوباره تقلا کردم که بالا بیارم ولی هیچی بالا نیاوردم. وقتی که احساس کردم می‌تونم به راهم ادامه بدم دوباره کایلا رو گرفتم. از لبه‌ی جاده کنار اومدم و با ناامیدی تلاش کردم به اون مردم مرده نگاه نکنم. می‌خواستم از اونا زودتر از حد ممکن دور بشم نه به خاطر اینکه بو می‌دادن یا قیافه‌شون چندش‌آور بود بلکه به خاطر اینکه می‌دونستم بعضی از اونا توسط ومپایرس‌ها گزیده شدن و هرچه زودتر ممکنه که به خون‌آشام تبدیل شن.

پایان فصل نوزده

فصل بیست



شهر الان نزدیک‌تر به نظر می‌رسید، به وضوح ردیف‌هایی تک و منفرد ساختمان‌ها رو دورتر از خودمون دیدم. یک مایل یا بیشتر وسطشون گم می‌شدیم. همین‌طوری کایلا رو نگه داشته بودم، تبش پایین اومده بود و سرشو به طرف جلو حرکت داد، چونه‌اش رو از قفسه‌ی سینه‌ش دور کرد. ایزیدور بدون هیچ حرفی نزدیک من راه می‌ومد. با دستاش دماغ و دهنشو پوشونده بود تا از استشمام اون بوی بد جلوگیری کنه، هر قدمی که می‌گذاشت آرام بود. ماشینا به تعداد نامحدودی توی حومه شهر جایی که ما راه می‌رفتیم بودن. ماشینا یا خالی بودن یا سرنشیناشون مرده بودن. یه ماشین پلیس رو دیدم. قلبم توی قفسه‌ی سینه‌م می‌تپید. نزدیک ماشین شدم. به نظر می‌رسید به جای کلمه‌ی "پلیس" نوشته شده بود "کمک"؛ اما آیا واقعاً می‌تونستم باور کنم که افسرای پلیسی که داخل اون ماشین پلیس بودن زنده بودن؟ اونا واسه کمک به این مردم تلاش نکرده بودن؟ اما ما مجبور بودیم از اون ماشین پلیس بگذریم چون باید به داخل شهر می‌رفتم. بدون توجه به افکارم، به سمت ماشین رفتم که مثل یه سراب توی بیابون منو صدا می‌زد. قبل از اینکه به ماشین برسم، ایزیدور بازومو چنگ زد و نداشت حرکت کنم. چشاش وحشی و ترسناک بود. پرسید:

– کیرا، داری به چی فکر می‌کنی؟
گفتم:

– دارم می‌رم داخل اون ماشین پلیس رو نگاه کنم، باید افسرای پلیسی اونجا باشن که بتونن کمکمون کنن.
با عصبانیت داد زد:

– حافظه‌ت رو از دست دادی؟ اون پلیسای خون‌آشامی که بهمون حمله کردن رو به یاد بیار (جلد شکار خون آشام)، کسایی که سعی داشتن مارو بکشن. پلیسایی که بهمون تیراندازی کردن.
حق با ایزیدور بود. سرمو تکون دادم و گفتم:



_حق با توئه ایزیدور، نمی‌دونم چه فکری کردم.
 به ماشین پلیس نگاه کرد و زمزمه کرد:
 _خوبه، حدس می‌زنم داریم بد اخلاق می‌شیم.
 ایزیدور بین دوتا ماشین متروکه دولا شد. به کایلا کمک کردم و ما هم
 دولا شدیم و از وسط اون دوتا ماشین رفتیم، وقتی که نزدیک‌تر شدیم
 دیدم که درهای عقب ماشین پلیس باز بودن، پلیسایی که روپوش
 پوشیده بودن، به صندلی‌ها لم داده بودن و بی‌حرکت و خالی از زندگی
 بودن. به ایزیدور گفتم مواظب کایلا باش. روی چهار دست و پام افتادم،
 جرأت نداشتم بلند شم، امکان داشت که یه تله باشه. هنوزم همون‌طور
 معده درد داشتم، راهمو به سمت ماشین پلیس ادامه دادم و چشامو از
 اون جنازه‌هایی که از ماشین اویزون بودن نگرفتم.
 وقتی که به نزدیک‌ترین حد ممکن یعنی تا حدی که دیده نشم رسیدم، با
 دقت به لاستیک‌های عقبی ماشین پلیس نگاه کردم. تعدادی از پلیس‌ها
 از ماشین پلیس آویزون شده بودن و بعضیا توی جاده افتاده بودن.
 ترسیدم، نیمی از اونا نصفی از صورت و گلوشون از بین رفته بود، نیمه‌ی
 پایینی صورتشون خورده شده بود، یه ترک بزرگ و عمیق برداشته بود. از
 پشت سرم صدایی شنیدم از سر شانهام به عقب نگاه کردم. ایزیدور رو
 دیدم که کنار کایلا نشسته بود. ایزیدور هم صدا رو شنیده بود چون اونم
 سرشو به طرف چپ و راست تکون می‌داد تا بدونه صدا از کجا میاد. صدا
 دوباره اومد و من سر جای خودم میخکوب شدم. جرأت نداشتم حتی یک
 اینچ حرکت کنم. با دقت به صدا گوش کردم. صدا از یه ماشین میومد که
 چند ردیف دورتر از ما بود.
 آیا یکی از اون جنازه‌ها بود که به خون آشام تبدیل شده بود؟! اما چی
 می‌شد اگه یکی از اون بچه‌هایی بود که تلاش می‌کرد از حمله
 ومپایرس‌ها و لایکتروپ‌ها جون سالم به در بیره؟! ما نباید کمکشون
 کنیم؟ یا صدا می‌تونه صدای کسی باشه که از شهر میاد تا دنبال



خانواده‌اش بگرده و پیداشون کنه؟ ممکنه اونا بدونن کسایی که جون سالم به در بردن کجان. اونایی که زنده موندن می‌تونن زیاد باشن یا خیلی خیلی زیاد باشن یا صدها بیشتر از این و بتونن بهمون کمک کنن. با همین افکار که توی ذهنم ریسیده بودم به آرومی حرکت کردم و چهار دست‌وپا بین ماشینا حرکت کردم، صدا بی‌قرار بود، به سمت صدا حرکت کردم، صدا دوباره اومد اما این‌دفعه از سمت مخالف به سمت صدا چرخیدم.

گفتم:

_سلام؟ کسی اینجاست؟

...-

برگشتم به سمت ایزیدور و نگاش کردم، ایزیدور شونه‌ای بالا انداخت. دوباره مثل قبل دولا شدم ولی عمیق‌تر از دفعه قبل. بین ماشینا حرکت کردم. بعد صدا دوباره اومد ولی این‌دفعه دورتر از دفعه‌ی قبل بود. با احتیاط سرمو از لبه‌ی یکی از ماشینا بالا آوردم و تصویر خودمو تو چشای یه ببر دیدم. لب بالایی‌اش جوری مچاله شده بود که انگار داشت بهم غرولند می‌کرد. دندوناش مثل عاج بلند بود و مثل خنجر تیز به نظر می‌رسید و از گوشت و خون پوشیده شده بودن. موهای نقره‌ای رنگش از پوزه‌اش بیرون اومده بودن، پوست نارنجی و سیاهش توی تابش نور خورشید سوسو می‌زد (با درخشش کمی می‌تابید). با دیدن آرواره‌های قوی‌اش که به خون آغشته شده بودن فهمیدم که از اون جسدهای داخل جاده تغذیه کرده و وقتی که ومپایرس‌ها به اون باغ‌وحش رفتن از اونجا فرار کرده. از ترس به طرف عقب رفتم و بین اون همه ردیف ماشین تلو تلو خوردم. تعادلمو به دست آوردم و به سرعت بین ماشینا حرکت کردم و از اون ببر دور شدم، پشت سرم خرناسه کشید. صدای کوبیدن پنجه‌هاش رو شنیدم که داشت روی سقف ماشینا به سرعت حرکت می‌کرد تا منو بگیره. ایزیدور رو روی کاپوت یه ماشین دیدم که منو نگاه می‌کرد.



داد زد:

– بیا پایین!

بعد کمانشو درآورد. ضعف کرده بود و توی زدن هدفش مشکل داشت. کمان توی دستاش بالا و پایین می‌رفت و می‌لرزید. از بین ماشینا حرکت کردم و اونا رو پشت سر گذاشتم و قصد نداشتم جزء اون مردمی که توی اون ماشینا مرده بودن باشم. توی جاده قدم گذاشتم و یکی از ماشینا رو دور زدم. لیز خوردم، تعادلمو کامل از دست دادم و محکم به زمین کوبیدم و گرد و خاک از زمین بلند شد. ببر اومد روی سقف ماشینینی که من دورش زدم و به طرف من غرغرش کرد. بدون اینکه چشممو ازش بگیرم و به سمت عقب رفتم. ببر به من نگاه کرد و با وجود اون دندونای خونی‌اش از بالای ماشین پایین اومد و از روی ماشین به سمت من پرید. چشممو بستم و منتظر شدم دندوناشو داخل بدنم فرو کنه. صدایی بلند مثل صدای خفگی اومد، چشممو باز کردم و یه چیز بزرگ و خاکستری رنگ رو توی دیدرس‌ام دیدم که به ببر توی هوا ضربه زد. سرمو چرخوندم تا بفهمم چه اتفاقی افتاده و تونستم ببینم که ببر قبل از حمله به من دست یه موجود دیگه افتاده. بین ماشین‌های متروکه غلت خوردن. صدای واق واق و زوزه‌ی اون موجودا ترسناک بود و منم واسه در امان موندن زیر یکی از ماشینا خزیدم. از جایی که پنهون شده بودم اون دوتا حیوان رو دیدم که به هم دیگه چنگ می‌انداختن و همدیگه رو تیکه پاره می‌کردن و تاریکی باعث می‌شد که نتونم بفهمم دقیقا داشت چه اتفاقی می‌افتاد.

تکونی به خودم دادم تا دیدم بهتر شه و دیدم که اون حیوان آرواره‌های بزرگشو توی گردن ببر فرو کرده بود و ببر از درد می‌غرید. اون یکی موجود محکم ببر رو تکون می‌داد و ببر با پاهای عقبش تقلا می‌کرد که از دستش خلاص شه ولی تلاش بی‌فایده بود، اون یکی موجود بزرگ‌تر و قوی‌تر بود و توی یه لحظه گردن ببر رو درید و خون ازش بیرون پاشید. ببر یه بار دیگه برای چند ثانیه دست‌وپا زد و همزمان پوزه‌اش زمین خورد و حیوون



دیگه شروع به خوردنش کرد. زیر همون ماشین موندم و گوشامو با دستام گرفتم تا از شنیدن صدای دریدن و زوزه جلوگیری کنم، اون موجود ببر رو با ولع می خورد. جرأت نداشتم حرکت کنم. اونقدر اونجا موندم تا احساس کردم جرأت می کنم چشمو باز کنم. به کناره جاده نگاه کردم و ببر مرده رو دیدم که شکمش پاره شده بود و اجزای شکمش داخل جاده ریخته بود. صدای تنفس کسی رو از پشت سرم شنیدم، به آرومی سرمو چرخوندم و صورت خونی نیک رو دیدم که به من خیره شده بود. نیک خون توی صورتش و روی موی بدنش رو لیس زد و گفت:

می خوای کل روز رو اینجا بمونی یا می خوای یه راهی پیدا کنی تا از اینجا خلاص شی؟

از زیر ماشین بیرون اومدم و ازش پرسیدم:

اینجا چی کار می کنی؟

غرید:

تا به تو کمک کنم!

گفتم:

ولی من فکر کردم که...

با اون چشمای زرد و براقش بهم نگاه کرد و گفت:

چی فکر کردی؟

گفتم:

فکر کردم که توی باغ وحش مُردی.

گفت:

اگه برگردم حتما می میرم، ولی الان خیلی دیره واسه اینکه بخوام به این

فکر کنم که اونا منو می کشن، فکر نمی کنم که زیاد وقت بیره تا بفهمن من

بودم که به تو صندلی و کتاب دادم.

بهم نگاه کرد و بعد به سمت عقب چرخید.

پرسیدم:



– کجا داری می‌ری؟

دمشو تکون داد و گفت:

– یه کاری دارم که باید انجامش بدم.

پرسیدم:

– لوک بی‌شاپ دوستم چی می‌شه؟

پرسید:

– منظورت چیه؟

گفتم:

– چرا اون رو هم نجات ندادی؟

جواب داد:

– وقت نداشتم.

باقی مونده‌ی خون بدن ببر رو که دور دهنش بود رو لیس زد. با چشمای

زردش بهم خیره شد و گفت:

– فرار کردنت سر و صدای زیادی ایجاد کرد. کل باغ وحش متوجه شدن و

به راه افتادن تا پیدات کنن، کیرا هادسون، من اگه جای تو بودم هر فکری

درمورد برگشتن به اونجا و نجات دادن رفیقم لوک داشتم رو فراموش

می‌کردم.

بعد بین ماشینا حرکت کرد و از دیدرسم خارج شد. پشت سرش داد زد:

– من نمی‌تونم لوک رو فراموش کنم، اون دوستمه!

ایزیدور بازوهاشو دور کایلا حلقه کرده بود و با بی‌قراری به سمت اومد و

پرسید:

– چه اتفاقی افتاد؟!

توی یه لحظه‌ی اتفاقی دیدم که مثل خواهر و برادر به نظر می‌رسیدن. به

باقی‌مونده‌ی بدن اون گربه‌ی غول‌پیکر اشاره کردم و بهش گفتم:

– یه ببر دنبالم کرد.

بهم نگاه کرد و پرسید:



– تو اون کارو انجام دادی؟

گفتم:

– نه کار نیک بود.

پرسید:

– نیک؟

بهش توضیح دادم:

– نیک همون گرگ‌نماییه که بهمون کمک کرد از باغ وحش فرار کنیم.

پرسید:

– الان کجاست؟

گفتم:

– رفت.

به سختی تلاش می‌کرد که کایلا رو نگه داره، برای همین رفتم و دستامو

دور کمر کایلا حلقه کردم و کایلا هم سرشو روی شونه‌م گذاشت.

ایزیدور پرسید:

– کجا رفت؟

گفتم:

– نمی‌دونم، نگاه کن ما باید بریم داخل شهر، باید کسی باشه که بتونه

کمکمون کنه.

ایزیدور گفت:

– این اتفاق چرا افتاد؟

راهمونو توی جاده پیدا کردیم. وضعیت قبلیمو به یاد آوردم و گفتم:

– شهر تحت حمله‌ی ومپایرس‌ها و لایکنتروپ‌ها قرار می‌گیره، اونا بچه‌ها

رو با خودشون می‌برن و بزرگا رو می‌کشن.

ایزیدور دوباره دستاشو روی دماغ و دهنش گذاشته بود و پرسید:

– ولی... چرا؟

گفتم:



همون طور که مورفی بهمون اخطار داده بود، اونا می‌خوان زمین رو تحت سلطه خودشون قرار بدن، به نظر می‌رسه این شروعشه.
ایزیدور گفت:

ولی چه جوری می‌خوان باهاشو
توی سکوت راه می‌رفتیم، کایلا به من تکیه داده بود و به نظر می‌رسید که
پاهش دیگه نمی‌تونن راه بیان. دقیقاً وقتی که فکر کردم ایزیدور توی
افکار خصوصی‌اش گم شده، گفت:

شاید انسان‌ها به اندازه‌ی کافی زندگی کردن و الان پایان بشریته.
تلاش کردم کایلا رو نگه دارم و بعد داد زدم:

من نمی‌تونم اینو قبول کنم.

به سمت جلو رفت و گفت:

شاید مجبوری قبول کنی!

پشت سرش راه رفتم و بقیه راه رو توی سکوت گذروندیم. با اینکه کایلا کوچیک بود ولی وزنش زیاد بود. همون موقع که راه شهر رو پیدا کردیم احساس کردم بازوم بی‌حس شد و می‌دونستم که بالاخره باید کایلا رو زمین بذارم و دستم به بدترین شکل ممکن سوزن سوزن خواهد شد.
خیلی وقت نَبُرد که به شهر واسپ واتر رسیدیم. خیابونا باریک بودن و ساختمونای قدیمی توی دو طرف جاده ساخته شده بودن، پیاده‌روها سنگ فرش شده بودن و کلی ماشین با سرنشین‌های مرده توی جاده پارک شده بودن، کرکری اکثر مغازه‌ها پایین بود و معلوم بود که مغازه‌دارا و کارکنا توی روزی که ومپایرس‌ها حمله کرده بودن کار نکرده بودن، یه تیکه آشغال توی پیاده‌رو حرکت می‌کرد و به‌جز صدای حرکت اون تیکه آشغال تنها صدایی که می‌شنیدم صدای قار قار کلاغ‌هایی بود که از فاصله دور میومد. بوی تعفن گوشت فاسد شده توی هوای سردی که به دیوار ساختمونا شلاق می‌زد میومد. بعد یه صدای دیگه شنیدم، صدا



ضعیف بود، ولی قطعا از همون اطراف میومد. به آرومی به سمت راست حرکت کردم. سرمو به سمت صدا چرخوندم و دنبال صدا رفتم.

ازیدور پرسید:

چه اتفاقی افتاده؟

جواب دادم:

هیس...!

ایزیدور سمت من اومد و کنار من ایستاد. به پاهای ایزیدور نگاه کردم و دیدم که پاهای برهنه‌ی اونم مثل پاهای من سرد و کرخت به نظر می‌رسید.

کمانشو درآورد و زمزمه کرد:

چی شده؟

گفتم:

یه صدایی می‌شنوم. به راهم به سمت صدا همراه کایلا ادامه دادم. وقتی پیداش کردم سریع‌تر از حدی که می‌تونستم به سمتش رفتم. از پشت سرم داد زد:

چه صدایی می‌شنوی؟

فریاد زدم:

صدای شرشر آب می‌شنوم.

به سمت یه ساختمون بلند سنگی رفتم. وقتی نزدیک‌تر شدم دیدم که اون ساختمون قبلا یه کلیسا بوده. مناره‌ی کلیسا و صلیبش که قبلاً کلیسا رو زیبا کرده بودن الان مثل یه کوه آجر روی زمین افتاده بودن، در کلیسا از چهارچوب در اومده بود و جسدهای متلاشی شده‌شون توی چهارچوب در تلنبار شده بود. ترسیدم از اینکه زیاد اونجا بمونم و نگاهشون کنم بیدار شن و به خون آشام تبدیل شن. از اینکه یه مکان مقدس مثل کلیسا پناهگاه مردم در برابر ومپایرس‌ها شده نامید شدم.



کایلا رو با خودم توی یه مسیر باریک بردم و به سمت میدان شهر حرکت کردیم، صندلی‌ها و نیمکت‌هایی واسه مردم اونجا بودن تا بتونن توی تابش خورشید خنک غروب تابستانی استراحت کنن و آفتاب بگیرن؛ ولی اون چیزی که من خیلی دوستش داشتم چشمه‌ای بود که توی میدان مرکز شهر وجود داشت و آب به شدت ازش جاری شده بود. به آرومی کایلا رو روی یکی از نیمکت‌ها نشوندم. کتمو برداشتم و به سمت چشمه رفتم، خودم رو زیر آب فرو بردم، خیلی سرد بود و همه‌ی بدنم لرزید. دستامو پر از آب کردم و چرکی که بدنم رو پوشانده بود رو تمیز کردم. ایزیدور کمانشو به طرفی پرت کرد و خودشم توی آب کنار من شیرجه زد و روی خودش آب ریخت و روی منم آب ریخت. خندیدم و همون‌طور زیر آب چشمه موندم و به آب اجازه دادم که آلودگی و بوی اون باغ‌وحش رو ازم پاک کنه. ایزیدور بیرون پرید، دور آب چشمه رقصید جوری بود که انگار احساس یک زندگی جدید رو داشت، نه فقط اون، بلکه منم این احساس رو داشتم. به ایزیدور نگاه کردم، بال‌هاشو دورش باز کرد، تکونشون داد، بال‌هاش زیر انعکاس نور خورشید زمستانی مثل رنگین‌کمان می‌درخشیدن. منم مثل ایزیدور از آب بیرون پریدم و آب از بدنم می‌چکید. انگشتمو لای موهام فرو بردم، گره‌هاشو باز کردم. روپوش بیمارستانی‌ام کاملا خیس شده بود و مثل یک لایه پوست اضافه بهم چسپیده بود. یک مرتبه کتمو پوشیدم. برگشتم و دستمو داخل آب چشمه فرو کردم، دستام از آب یخ زده پوشونده شدن، رفتم پیش کایلا که به صندلی لم داده بود. به آرومی لبای ترک خورده‌ش رو با انگشتم پوشوندم. کایلا بی‌اراده زبونشو بیرون کشید و به قطره‌های کوچیک آب لیس زد. ایزیدور داشت بهم نگاه می‌کرد و بعد به طرف چشمه رفت، دستاشو مثل یک ظرف درآورد و اونا رو از آب چشمه پر کرد و اومد کنار صندلی که کایلا نشسته بود، کایلا رو جلو آوردم و گفتم:

_کایلا یه کم آب بخور حالتو بهتر می‌کنه!



نمی‌دونستم که آب واقعاً حالشو خوب می‌کنه یا نه. آب نتونست دل درد منو که به خاطر گرسنگی بود رو خوب کنه ولی تونست پوستمو خنک کنه و باعث بشه که احساس هوشیاری و بیداری داشته باشم. کایلا با چشم‌های بسته جلو اومد و یه کم از آبی که ایزیدور توی دستاش ریخته بود رو خورد. یه کم از آب از گوشه‌ی لبش چکید ولی نصفشو قورت داد، بعد دوباره به صندلی تکیه داد، به آرومی چشاشو باز کرد و گفت:

– خیلی متاسفم کیرا به خاطر اتفاق‌هایی که افتاد، واقعا نمی‌خواستم به شما صدمه بزنم.

زمزمه کردم:

– اشکالی نداره. موهایی که روی پیشونی‌اش بود رو کنار زدم و گفتم:

– بیا توی آب چشمه و خودتو بشور، حالت بهتر می‌شه.

چشاشو بست، سرشو تکون داد و زمزمه کرد:

– می‌خوام بخوابم.

می‌دونستم که اگر زودتر تبش رو پایین نیارم توی یه دردرس جدی می‌افته، به ایزیدور نگاه کردم و گفتم:

– اینجا پیش کایلا بمون، دیر نمی‌کنم.

ایزیدور پرسید:

– کجا داری می‌ری؟

و می‌تونستم ببینم که ایزیدور داشت آتیش می‌گرفت چون عرق از شقیقه‌اش جاری شد.

گفتم:

– می‌خوام برم ببینم می‌تونم دارویی پیدا کنم؛ باید زودتر به کایلا کمک کنیم.

فکر کنم فهمید منظورم چیه و بعد روی صندلی کنار کایلا نشست و گفت:

– دیر نکن! ما بیشتر از این نباید از هم دور شیم.

به سمت میدان برگشتم سرمو برگردوندم، به ایزیدور لبخند زدم و گفتم:



بعدا می بینمت، کروکودیل.

می دونستم که حق با ایزیدور بود ما باید با هم می موندیم؛ ولی کایلا بیشتر از ما رنج می برد آگه من واسهش دارو نمی آوردم سرعت فرار کردنمون رو کم می کرد. با سرعت سریع تر اون چیزی که می تونستم توی شهری که خالی از سکنه بود می گذشتم و گهگاهی سکوت وانمود به کر شدن می کرد. همه ی بدنم درد می کرد و همه ی احساس خوبی که بعد از حموم کردن توی آب چشمه داشتم ناپدید شده بود. پوست بازو و پام خارش داشت و با حرارت تیر می کشید و زخم پامم درد می کرد. بعد از مدتی به خیابونی رسیدم که کلی مغازه توش بود. به یکی از ساختمانها نگاه کردم و توی دود و چرک پنهان شدم، فقط تونستم از یه تابلو توی خیابون سر در بیارم "خیابان اصلی" مثل همه ی ساختمانهای دیگه داخل شهر طوری به نظر می رسیدند که انگار صدها سال پیش ساخته شدن این ساختمان هم همین طور بود. هر کدوم از اون ساختمانها از سنگ ساخته شده بودن و نوارهای چوبی داشتن، ولی بعضیاشون جوری بودن که انگار مدرن ترن چون شبکه های پنجره های قدیمی برداشته شده بودن و پنجره های بزرگ و شیشه ای با نشانه های مدرن جایگزینش شده بودن. یه بوتیک کوچیک، کفش فروشی، چندین رستوران مدرن، و یه فروشگاه الکترونیکی اونجا بود. از خیابون متروکه عبور کردم تا به یه فروشگاه بزرگ رسیدم، به بزرگی فروشگاه های قبلی که دیده بودم نبود ولی توی ویتترینش مانکنایی بودن که لباسایی با استایل جدید رو به تن داشتن. می دونستم که همه ی ما به لباس گرم و جدید نیاز داریم برای همین در بزرگ شیشه ای فروشگاه رو هل دادم و در به آرومی باز شد، فروشگاه بو می داد و بو دقیقا مثل بوی تعفنی بود که توی جاده میومد. کنار در یه ویتترین بود که توش شال گردن گذاشته بودن، یکی از شال گردنا رو برداشتم و اونو روی دماغ و دهنم پیچیدم. یه نفس عمیق کشیدم و بقیه فروشگاه رو گشتم. زمزمه کردم:



لعنتی! خیلی ترسناکه.

سعی کردم آروم بمونم، ولی با هر صدای که می‌شنیدم سر جام خشکم می‌زد، قلبم محکم می‌زد، بلند گفتم:

کیرا محکم باش! اینجا فقط یه مغازه‌س که توش آدمای مرده وجود دارن. شنیدن صدای خودم باعث شد که یه کم احساس آرامش کنم مثل این بود که داشتم با یکی حرف می‌زدم و تنها نبودم. جلوتر رفتم، روبه‌روی صندوق‌دارایی که پشت دستگای پول شمار ایستاده بودن و بازارشون واسه‌ی همیشه کساد شده بود ایستادم. مامورای گارد امنیتی به در آسانسور تکیه داده بودن، از کنار لوازم آرایشی رد شدم و کنار عطر فروشی که با صورت روی زمین افتاده بود رفتم از کنار اونم گذشتم و به سمت قسمت لباس فروشی رفتم؛ فقط می‌خواستم هرچه زودتر از اونجا بیرون برم. یه شلوار جین، یه سویشرت و یه جفت جوراب از قفسه برداشتم، روپوش بیمارستانی‌ام رو از تنم درآوردم و لباسای جدیدمو پوشیدم و احساس نرمی و تازگی به پوستم داد. توی قسمت کفش‌ها یه جفت کفش ورزشی برداشتم و پوشیدمشون. با خودم گفتم: فکر کنم همه‌شون فیت بدنم هستن. به سرعت بند کفشامو بستم و بعد یه کت رو هم از ویتترین درآوردم، پوشیدمش و قبل از دور انداختن کت قبلی‌ام آپیدم، صلیب مورفی و سی‌دی‌ای که از صومعه آوردم رو از جیباش درآوردم. بعد یه کوله‌پشتی هم از ویتترین درآوردم. واسه ایزیدور و کایلا هم لباس بردم، مجبور بودم که سایز و سلیقه‌شون رو حدس بزنم و تجسم کردم که چی بهتر از روپوش کوتاه و کثیف بیمارستانی کایلا و لباس بیمارستانی ایزیدور بود. راهمو کشیدم و از فروشگاه بیرون اومدم و خوشحال بودم که از اونجا بیرون اومدم شال‌گردن رو روی سرم کشیدم، جدا از دل دردم که هر لحظه بیشتر می‌شد، دوباره احساسم مثل قبل بود، یعنی احساس انسان - نیمه انسان بودن کردم. از این حقیقت آگاه بودم که خورشید داشت به آرومی پشت کوه‌ها ناپدید می‌شد و اگه خون‌آشامی توی شهر پنهون شده



بود به زودی بیدار می‌شدن و دنبال غذا می‌گشتن. باد وزید، به ابرا نگاه کردم که به رنگ خاکستری تیره دراومده بودن و بالای قلعه‌ی کوه‌ها شناور بودن. اون طرف خیابون یه سوپر مارکت دیدم. بدون از دست دادن لحظه‌ای دیگه، به سرعت به سمتش رفتم، درهای اتوماتیک باز شدن و داخل رفتم، دقیقا مثل فروشگاه بزرگ، سوپرمارکت هم از جسد پر بود. فریزرها و یخچال‌ها هنوز هم کار می‌کردن، ولی گوشت‌های یخ نزده توی خون خودشون فاسد شده بودن. همین باعث شد فوراً بفهمم که چند وقت توی باغ وحش اسیر بودم. توی اکتبر گروگان بودم و اون غذا حداقل شیش تا هشت هفته از تاریخ انقضاش گذشته بود و با این حساب توی اوایل دسامبر ساخته شده بود. می‌دونم که من فقط چند روز توی باغ وحش بودم پس قبل از اون یه جای دیگه بودم، ولی کجا؟ کمی از گوشتا رو برداشتم، دیدنشون و بوشون باعث شد اون چیز قرمز که اون فرد که پنجه‌هاش سفید بود از دریچه سلولم واسه‌م می‌داشت رو به یاد بیارم. موهای بدنم سیخ شد چون عطش‌م که زیر پوستم پنهون شده بود دوباره آشکار شده بود و بعد فکر جسد فاسد مردمی که توی ماشینشون مرده بودن به مغزم هجوم آورد. با خودم فکر کردم: شاید گیاه‌خوار بشم! و از تیکه‌های نفرت‌آور گوشت دور شدم. با سرعت سریع‌تر از اون چیزی که می‌تونستم به سمت کمپوت‌های میوه رفتم. کوله پشتی‌مو باز کردم، چند بسته کمپوت داخلش گذاشتم، بعد به سمت قسمت چیپسا و بیسکوئیتا رفتم با خودم گفتم: یه چیز شیرین خیلی خوبه، یه کوه انرژی. یه کم چیپس و بیسکوئیت داخل کوله‌پشتی‌ام گذاشتم ولی اونقدر جا باقی گذاشتم تا بتونم چند بطری آب هم با خودم ببرم. توی قسمت داروها چند بسته آسپرین دیدم و امیدوار بودم که آسپرین بتونه تب من، کایلا و ایزیدور رو پایین بیاره. همه‌ی چیزایی که لازم داشتیم رو برداشتم یه قوطی کمپوت از کوله‌پشتی‌ام درآوردم. انگشتمو داخلش بردم و یه



تیکه هلو برداشتم و اونو داخل دهنم گذاشتم بعد یه تیکه دیگه خوردم و کمپوتش از چونه‌م جاری شد و به زمین ریخت. وقتی که احساس سیر شدن کردم، کوله‌پشتی‌مو برداشتم، سر راهم یه بطری نوشابه از یخچال برداشتم و سر کشیدمش و دوتا آسپرین داخل کوله‌م گذاشتم و بعد از سوپرمارکت بیرون اومدم. بیرون تقریباً تاریک بود. صدای زوزه و جیغ رو از دور دست می‌شنیدم. صداش باعث شد ضربان قلبم تندتر شه. باید به میدون شهر برمی‌گشتم و یه جایی پیدا می‌کردم تا منو کایلا و ایزیدور بتونیم شبو اونجا بمونیم؛ ولی کجا؟ بعد، اون طرف خیابون رو نگاه کردم، یه جای عالیو دیدم، یه جای امن که می‌تونستیم داخلش از خطر دور باشیم؛ ولی قبل از اینکه کایلا و ایزیدور رو اونجا می‌آوردم باید اونجا رو چک می‌کردم تا مطمئن بشم که اونقدر که امیدوار بودم امن بود یا نه. کوله‌پشتی‌ام رو روی شونه‌م انداختم، از خیابون عبور کردم و داخل دفتر پلیس رفتم.

پایان فصل بیست

فصل بیست و یک - بیست و دو

خودمو از اون سمت کانتر بالا کشیدم، چون در اصلی استراحتگاه دفتر قفل بود. توی پیچ‌وخم‌های راهرو خیلی ساکت راه می‌رفتم، ساکت‌تر از حدی که می‌تونستم، درآرو هل می‌دادم و بازشون می‌کردم، توی بعضیاشون افسرای پلیس مرده رو دیدم که روی زمین افتاده بودن. چهره‌ی همه‌شون مثل اون مردم مرده توی ماشینا در هم رفته و عجیب‌وغریب بود و توی سکوت و به سرعت گردن و گلوшонو پاره کردن بعضی از افسرای پلیس مثل پلیسای خون‌آشام لباس پوشیده بودن یعنی روپوشای مشکی و ضخیم با پوتینای خیلی بزرگ پوشیده بودن؛ باید



افسرای پلیس T.S.U بوده باشن، نه! اونایی که من دیدم گوی گروهبانا رو پاره کرده بودن وقتی که توی پارک پنهون شده بودم همراه پاتر لوک و بقیه دوستانم دیده بودمشون. بعضیاشون تفنگ داشتن و تفنگاشونو محکم توی دستای مردهشون نگه داشته بودن و جای سوراخ تیر تفنگاشون روی دیوار مونده بود. با صدای بلند پرسیدم:

اینجا چه اتفاقی افتاده؟

صدام توی اتاق اکو شد، خیلی خوب می‌دونستم که چه اتفاقی اونجا افتاده بود و می‌دونستم که این افسرای پلیس برای حفظ اداره پلیس جنگیده بودن، این می‌تونست یه دژ باشه در برابر لایکتروپها و ومپایرسهایی که می‌خواستن از بیرون به اداره حمله کنن. لایکتروپها و ومپایرسها اجازه این کارو داشتن ولی مجبور نبودن انجامش بدن. بین همین پلیسا، پلیسای خائنی وجود داشتن. چمباتمه زدم و دیدم که بدن اون پلیسا اندازه‌ی بدن اونایی که توی ماشیناشون مرده بودن متلاشی نشده بود و این نشونه‌ی این بود که همون اواخر مرده بودن. در اداره‌ی پلیس باز شده بود، نشکسته بود و این به این معنی بود که یه نفر از داخل بازش کرده بود. افسرای پلیس از دست لایکتروپها و ومپایرسها فرار کرده بودن و به این اتاق پناه آورده بودن. به اندازه‌ی کافی نگاه کردم، در رو بستم و قسمت‌های دیگه‌ی اداره پلیس متروکه رو نگاه کردم، نور چراغای فلورسنت سو سو می‌زدن و صدای گزگزشون می‌ومد. حدس زدم که اداره از منبع انرژی اضطراری‌اش استفاده می‌کرد. نمی‌دونم که چقدر وقت برد تا توی تاریکی کامل فرو رفتم. معده دردم داشت شروع می‌شد و جوری بود که انگار یه لیوان شکسته رو خورده بودم و آرزو کردم که ای‌کاش اون تیکه‌های هلو رو نخورده بودم! عرق از پیشونی‌ام جاری شده بود و چشم می‌سوخت. توی انتهای راهرو یه سری پله رو دیدم به آرومی ازشون بالا رفتم و روی آخرین پله روبه‌روی خودم یه انبار دیدم، روی درش نوشته بودن "اتاق کنترل؛ فقط پرسنل اجازه ورود دارن"



شک داشتم که اون موقع هم این اخطار معنی داشته بوده باشه، تا اون موقع قوانین نیروی انتظامی رو زیر پا نداشته بودم، ولی به هر حال در رو هل دادم و بازش کردم و داخل رفتم، اتاق گرد مانند بود و مجموعه‌ای از پنل‌های کنترل و صفحه‌های نمایش کامپیوتر اونجا بودن. هدست‌های رادیو و میکروفون‌ها کنار میزها افتاده بودن و روی جسد پرسنل مرده اونجا که یه زمانی اونجا کار می‌کردن افتاده بودن. این اتاق هم مثل بقیه اتاق‌ها بوی گوشت فاسد شده می‌داد، ولی من سعی کردم که به بو توجهی نکنم، دور پنل کنترل مرکزی راه رفتم، حواسم جمع بود که روی جنازه‌هایی که اونجا ولو شده بودن پا نذارم. به صفحه‌ی نمایش یکی از کامپیوترها نگاه کردم و دیدم که یه پیام برای واسه‌ی اداره پلیس فرستاده شده بود و چراغ پیامش روشن و خاموش می‌شد. بازش کردم و خوندمش:

...تمام خطوط تلفن قطع شدن، خطوط رسمی ارتباطی کار نمی‌کنن، اینترنت کار نمی‌کنه...

به صفحه‌ی نمایش بعدی نگاه کردم:

...به نظر می‌رسه ابرا زنده شدن، دارن از آسمون پایین میان...

به صفحه نمایش بعدی هم نگاه کردم:

...حیوون هستن، گرگ هستن، حرف می‌زنن...

احساس کردم یکی کنارمه، بهش نگاه کردم و نیک رو دیدم که کنارم و ایستاده بود. تعجب کردم و نفس نفس زدم و پرسیدم:

...اینجا چی کار می‌کنی؟

به پیامی که درمورد گرگا بود نگاه کرد و غرید:

...اینجام تا مواظبت باشم.

هنوزم از ظاهر شدن ناگهانی‌اش شوکه بودم و پرسیدم:

...چرا؟

با چشمای زرد و وحشی‌اش بهم زل زد و فریاد زد:



– کیرا، همون طور که گفتم درمورد آزادیمه.
نگاه خیره‌شو ازم گرفت، یکی از گوشی‌های رادیو که به پنل کنترل متصل بود رو برداشتم.

نیک پرسید:

– چی کار داری می‌کنی؟

گفتم:

– زنگ می‌زنم تا از کسی کمک بگیرم.

نیک گفت:

– ولی...

حرفشو قطع کردم:

– نگاه کن این افسرای پلیسی که اینجا هستن همه مردن و نهایتاً اونا دو سه روز پیش مردن و ممکنه این به این معنی باشه که اونا می‌تونستن به مردم جهان بگن که ومپایرس‌ها و لایکنتروپ‌ها اون طرف این کوه‌های عصبانی وجود دارن و چه اتفاقی اونجا داره می‌افته. برگشتم به سمت هدست رادیو و به نیک پشت کردم دکمه صحبت رو فشار دادم و شروع کردم صحبت کردن، گفتم:

– کمک! لطفاً کسی بهمون کمک کنه! هر کسی که این پیامو می‌شنوه برگرده اینجا و کمکمون کنه.

دستم از روی دکمه صحبت کردن برداشتم و منتظر جواب شدم، ولی واسه‌ی جواب دعا نکردم.

هیچ خبری نشد، فقط سکوت...

دوباره گفتم:

– کسی صدامو می‌شنوه؟ لطفا کمکمون کنید!

و دوباره هیچ خبری نبود، فقط سکوت. به پانل کنترل یه دستگاہ گیرنده‌ی امواج وصل شده بود، از سمت چپ به سمت راست چرخوندمش،



امیدوار بودم که بتونم یه سیگنال دیگه رو دریافت کنم، یه سیگنال که در نهایت کسی صدامو بشنوه. دکمه‌ی صحبت رو دوباره فشار دادم و گفتم: _اسم من کیرا هادسونه و توی یه باغ وحش زندانی شده بودم، توی یه شهر به اسم واسپ واتر توی کوه‌های کامبریا هستم، صدها آدم مرده اینجان، لطفاً...

ناگهان صدای گاز زدن شنیدم و برگشتم و نیک رو دیدم که داشت سیمی که هدست و پنل کنترل رو به هم وصل می‌کرد رو می‌جوید. با ناباوری داد زدم:

_چی کار داری می‌کنی؟ تو نمی‌خوای من آزاد بشم؟
نیک غرید:

_و این دقیقاً همون چیزیه که من به خاطرش سیم رو جویدم.
گریه کردم و گفتم:

_درمورد چی حرف می‌زنی؟
گفت:

_چون اونایی که می‌خوان بیان نجات بدن شاید دوست نباشن.
زبونم بند اومده بود و با ناباوری سرمو تکون دادم، نیک ادامه داد:
_دکتر هانت بهم گفت که یکی از دوستان خائنه و واسه‌ی این مرد نامرئی کار می‌کنه...
گفتم:

نگاه کن تو قبلاً اینو بهم گفتی و...
بهم زل زد و گفت:

_دوستت مورفی تمایل زیادی به باور کردن حرفای دکتر هانت نداشت و این ناباوری به قیمت جونش تموم شد. چشماش خیره و گرم بود.
داد زدم:

_نگاه کن، دکتر هانت اشتباه می‌کنه، هیچ‌کدوم از دوستان واسه‌ی اون مرد نامرئی کار نمی‌کنن، من بهشون اعتماد دارم، به همه‌شون!



نیک گفت:

و دوستت مورفی هم اعتماد داشت.

می‌دونستم که حق با نیک بود؛ حتی مورفی هم به همین موضوع شک کرده بود که یکی از ما خائنه! گفت وگویی مورفی و پاتر توی اون اتاقک نگهبانی کنار راه‌آهن متروکه رو به یاد آوردم، پاتر از دست مورفی عصبانی بود چون مورفی بهش شک داشت که یه خائن باشه؛ ولی با این وجود به نیک نگاه کردم و گفتم:

تو و دکتر هانت اشتباه می‌کنید، هیچ‌کدوم از دوستای من خائن نیستن، من با تموم وجودم بهشون اعتماد دارم.

نیک کله‌ی بزرگشو تکون داد و گفت:

کیرا، چرا کاری که باور داری درسته رو انجام نمی‌دی؟

رادیو رو روی زمین گذاشتم و فریاد زدم:

این یه نقشه‌ست..

اتاق رو ترک کردم و نیک رو تنها گذاشتم.

نیک پشت سرم داد زد:

کجا داری می‌ری؟

از سر شونه‌م به نیک نگاه کردم و با عصبانیت داد زدم:

میرم یه جای امن پیدا کنم تا شب با دوستانم اونجا بخوابیم، همون موقع

بود که احساس سر سبکی و بی‌حالی کردم، به سمت پله‌ها رفتم، ولی

توی نصفه راه شکمم در هم پیچید و خیلی درد گرفت. نرده‌ها رو گرفتم و

سرم گیج رفت، نرده‌ها در برابر پوست داغم سرد و یخ‌زده بودن. دنیا

تاریک و تیره شد، بعد دوباره تونستم تمرکز کنم و صدای دویدن کسی رو

از دور دست بشنوم. پشت سرمو نگاه کردم و از پله‌ها بالا رفتم. نیک

بالای سرم وایستاده بود و بی‌هیچ حرفی بهم نگاه می‌کرد. دستمو به

طرفش دراز کردم و صدا نزدیک‌تر و بلندتر شد. همه چیز دور سرم

می‌چرخید و پاهام قفل زمین شده بودن و خیلی سفت شده بودن، هوس



کردم خون بخورم. با دستام سعی می‌کردم که واسه‌ی دور شدن از هر کسی یا هر چیزی که توی اداره‌ی پلیس بود مبارزه کنم ولی زیادی ضعیف بودم. روی چند تا پله تلو تلو خوردم، توی راهرو یکی جلوم ظاهر شد و بغلم کرد. خیلی ضعیف بودم که بخوام مقاومت کنم، از حال رفتم و آخرین صدایی که شنیدم صدای کسی بود که می‌گفت:
_آروم باش، گربه‌ی وحشی!

پایان فصل بیست و یک-بیست و دو

فصل بیست و سه

بیدار شدم تا یه در باز به سلولم پیدا کنم. سیم توری دقیقا مثل وقتی که از سلولم فرار کردم، از سوراخ سقف بتنی معلق بود؛ ولی من توی سلولم چی‌کار می‌کردم؟ یعنی دوباره زندانی شده بودم؟ سرم درد می‌کرد و احساس می‌کردم که جمجمه‌م له شده، چشمام خسته بودن، گلوم زخم شده بود و می‌سوخت، دل درد داشتم و دل دردم جوری بود که انگار یه دست نامرئی توی دل و روده‌م چنگ می‌انداخت. دعا کردم که کسی صدامو نشنوه، به سمت در خیز برداشتم، در باز بود، به یه طرف دیگه راه رو رفتم. اون موقع بود که فهمیدم لباس‌هایی که از فروشگاه خریده بودم رو پوشیده بودم. صدای غرش توسط دیوارها منعکس می‌شد و به سمت من می‌ومد. این باعث شد که قلبم به شدت و با ترس بتپه، جوری بود که انگار قلبم می‌خواست قفسه‌ی سینه‌م رو سوراخ کنه و ازش بیرون بزنه. به آرومی توی پیچ و خم‌های راهرو راه می‌رفتم. فوراً توقف کردم و از راهی که رفته بودم برگشتم و به دیوار چسبیدم. یه گرگ اونجا بود و اون گرگ اسپارکی بود. چه جوری اینو می‌دونستم؟ نمی‌دونم ولی می‌دونستم، چند



لحظه صبر کردم تا مطمئن بشم توهم نزدم و از کنار دیوار بهش نگاه می‌کردم. اسپارکی هنوز اونجا بود و توی راهرو قدم می‌زد.
نالید:

– نمی‌دونم دکتر چطور تونست فرار کنه.

همون طور که به دیوار چسبیده بودم، از جایی که پنهون شده بودم یه مرد بالدار رو دیدم که به اسپارکی نزدیک شد و گفت:

– ما ریون وود رو نیاز داریم.

صداش آروم و خشن و در عین حال عصبانی بود.

سعی کردم بهتر بهش نگاه کنم ولی صورتش توی سایه بود و دیده نمی‌شد، ولی این می‌تونه درست باشه؟ هیچ سایه‌ای توی اون راهروی روشن نبود، پس چرا نمی‌تونستم ببینمش؟ نیم تنه بالایی بدنش عضلانی بود و نیم تنه پایینی‌شو با لباسای رزمی پوشونده بود و یه جفت چکمه ضخیم پوشیده بود.

اسپارکی گفت:

– چند نفرو فرستادم که دنبالش بگردن.

مرد نامرئی گفت:

– نمی‌خوام بهونه‌ای بشنوم.

اسپارکی به سمت عقب خم شد و پنجه‌هاش صدای ناهنجاری رو روی کف سرامیکی ایجاد کرد.

اسپارکی گفت:

– اینا بهونه نیستن. من...

قبل از اینکه بتونه حرفشو تموم کنه، اون مرد با بال‌های بلند و سیاهش و صورت توی سایه پنهون شده‌ش، اسپارکی رو از گلوش محکم گرفت و گفت:

– این باغ وحش رو ببند! دورگه‌ها اینجا به درد من نمی‌خورن، کارمون رو به هالوز منتقل می‌کنیم.



اسپارکی پرسید:

– پس دورگه‌هایی که پرورش دادیم چی می‌شن؟
صداش مثل یه چیزی بین غرش و خرناسه بود. نمی‌تونست خیلی خوب صحبت کنه چون اون مرد نامرئی گلوش رو گرفته بود.

گردن اسپارکی رو ول کرد و گفت:

– مثل دورگه‌های اتاق ویژه بکششون.

زمزمه کردم:

– کدوم اتاق ویژه؟ اون اتاقی که منو توش عمل کردن؟

اسپارکی پرسید:

– ویروس‌ها چی می‌شن؟

مرد نامرئی گفت:

– بالاخره ریون وود رو دوباره دستگیر می‌کنیم و دارو رو ازش می‌گیریم.
صداش خیلی آروم بود و تقریباً زمزمه می‌کرد.

اسپارکی پرسید:

– هادسون و بقیه چی می‌شن؟

با شنیدن اسم خودم از لبه‌ی دیوار کنار اومدم، نه به خاطر اینکه ترسیدم دیده بشم، بلکه به خاطر ضربان تند قلبم بود که امیدوار بودم صداشو نشنون.

مرد نامرئی گفت:

– با اون وضعشون نمی‌تونن زیاد دور شده باشن، خودتونو با اونا قاتی نکنین، من در مورد کیرا و دوستاش نگرانم.

نوک بال‌هاش روی زمین کشیده می‌شدن و یه صدای زمزمه‌وار ایجاد کرده بودن.

با نگرانی گفت: درباره‌ی ما چی؟

مرد نامرئی گفت:

– منظورت از ما چیه؟



اسپارکی گفت:

—اگه به هالوز برگردی، من و بقیه لایکنتروپها باید چی کار کنیم؟

مرد نامرئی گفت:

—من باید اینجا بمونم و برای آخرین جنگ آماده بشم.

صداش طوری بود که انگار داشت از سوالای اسپارکی خسته می‌شد.

—ولی...

مرد نامرئی حرفشو قطع کرد و گفت:

—بهت گفته بودم که از بهونه آوردن خوشم نمیاد! اون اتفاقی که توی

واسپ واتر افتاد فقط شروع کار بود یا حتی یه تمرین بود واسه وقتی که

به شهرای بزرگ‌تر مثل لندن حمله می‌کنیم.

صداش خیلی آروم بود و معلوم بود که از پشت ماسک حرف می‌زد.

اسپارکی گفت:

—اگه ما فقط یکی مثل کیرا رو داشتیم ولی اون الان گم شده، اون دنبال

ریون وود می‌ره، احمق نیست که، اون می‌دونه که ریون وود رمز شکستن

کد رو داره، کیرا هم اونو پیدا می‌کنه هم رمز رو، آره همین کارو می‌کنه،

این کارو خیلی خوب بلده! من قبلا دیدم که این کارو کرده.

مرد نامرئی گفت:

—منم دیدم، فکر می‌کنی که من نمی‌دونم اون دنبال دکتر می‌ره؟ فکر

می‌کنی چرا این قدر راحت تونست فرار کنه؟

زیر لب خندید و گفت:

—پس تو بهش اجازه دادی که فرار کنه؟

مرد نامرئی گفت:—

البته! یکيو نیاز داشتم که دکتر رو پیدا کنه، کیرا خیلی دور نمی‌ره، حتی

هیچ وقت از واسپ واتر بیرون نمی‌ره.

اسپارکی گفت:

—و بعد تو ما رو لازم داری تا دنبالش بریم و با دکتر برش گردونیم.



مرد نامرئی با اعتماد به نفس زیادی گفت:
 _نیازی نیست.
 اسپارکی گفت:
 _چطور انقدر مطمئنی؟
 اون گفت:
 _چون الآن منو کیرا دوستیم، اون ریوون وود رو با رضایت خودش به من
 می‌ده.
 اسپارکی خرید:
 _چرا اون همچین کاری رو انجام می‌ده؟
 منم مثل اسپارکی کنجکاو بودم تا بدونم چرا من همچین کاری رو انجام
 می‌دم.
 زمزمه کرد:
 _چون کیرا بهم اعتماد داره.
 اسپارکی پرسید:
 _اون وقت کیرا تو رو می‌شناسه؟ هیچ کس تورو نمی‌شناسه، هیچ کس
 صورتتو ندیده.
 مرد نامرئی خندید و گفت:
 _کیرا صورتتو دیده، اون همه چیزو می‌بینه.
 یه صدایی پشت سرم شنیدم، چرخیدم و از چیزی که دیدم به شدت
 ترسیدم، یه ومپایرس بهم زل زده بود. به سمت عقب تلو تلو خوردم و
 ازش دور شدم. اون ومپایرس با پنجه‌های قلاب مانندش دنبال اومد،
 عضله‌هاش از پوست سیاه و نقره‌ای‌اش بیرون زده بودن.
 فریاد زد:
 _پیداش کردم!
 به محض اینکه صداش توسط دیوارهای راهرو اکو شد، اسپارکی و اون
 مرد نامرئی به سمت من اومدن.



ومپایرس گفت:

–اون می‌دونه کد کجاست!

فک پایینی‌ام بدون کنترل خودم شروع به لرزیدن کرد، به دویدن توی راهرو به سمت عقب ادامه دادم، دل دردم دوباره شروع شد و یک‌هوایی احساس گرما کردم جوری بود که انگار داشتم داخل کوره می‌دویدم.

می‌خواستم صحبت کنم ولی لبام به هم چسبیده بودن.

اسپارکی با اعتماد به نفس گفت:

–چی می‌خوای بگی؟

سر جام چرخیدم و توی طول راهرو دویدم و فریاد زدم:

ب... ب... بدو کیرا!

به سختی و به سرعت سریع‌تر و سخت‌تر از اون چیزی که می‌تونستم

می‌دویدم، برای یه لحظه‌ی خیلی کوتاه، به نظر می‌رسید که پاهام

می‌خواستن زندگی خودشونو نجات بدن چون با سرعت باور نکردنی به

سمت جلو حرکت می‌کردن. با استفاده از قدرت بینایی فوق‌العاده‌ام یه

چیز بزرگ و سیاه رو دیدم که از یکی از اتاق‌هایی که رد کرده بودم بیرون

اومد و به سمت من دوید هر چیزی که بود با قدرت زیاد بهم ضربه زد و

این ضربه باعث شد به دیوار راهرو برخورد کنم، نفسم برید و سرم با

صدای بیزار کننده‌ای زمین خورد. چشامو باز کردم، فریاد زدم و به صورت

اون مردی که بهم ضربه زده بود نگاه کردم، ولی نمی‌تونستم صورتشو

بینم چون یه کلاه لبه‌دار بزرگ پوشیده بود و روی قیافه‌ش سایه انداخته

بود؛ ولی سایه‌ها حرکت کردن، کج و معوج شدن و از شکل و قیافه

افتادن و همون‌طور که هر چیزی که پشتش پنهان شده بود درد و رنج رو

پشت سر گذاشته بود.

به نظر می‌رسید همه چیز دور سرم می‌چرخید –دوباره از روشنایی به

تاریکی برگشتم و سعی داشتم هوشیار باقی بمونم. خودم رو با سر

انگشتم روی زمین می‌کشیدم، امیدوار بودم که اون موجود نتونه منو



بگیره. داد می‌زدم، پام درد می‌کرد و جوری درد می‌کرد که انگار یه بمب داخلش ترکیده. با ترس به پشت سرم نگاه کردم و یه گرگ رو دیدم که با دندونای تیزش پامو گاز گرفته بود و به آرومی منو به سمت عقب می‌کشید ولی اون هر گرگی نبود نیک بود.
فریاد زدم:

— آزادی‌ات چی می‌شه؟

چشمامو بستم، آب از دهنش می‌چکید و می‌خندید، نمی‌خواستم این صحنه رو ببینیم.
خواهش کردم:

— نه نیک! من فکر می‌کردم تو مواظبمی، فکر می‌کردم پشتمی! احساس می‌کردم که پام توی آتیش بود. صدای غرش و ناله‌ی بقیه که داشتن به ما نزدیک می‌شدن رو شنیدم؛ باید چشممو باز می‌کردم، باید می‌فهمیدم که چه بلایی داشتن سرم می‌آوردن. چشممو باز کردم و اون ومپایرس که اولین بار دیدمش رو دیدم که مشتش گوشت‌آلود و کثیفش رو به سمتم آورد. همه چیز تاریک و سیاه شد و...

پایان فصل بیست و سه

فصل بیست و چهار

یه نور قرمز روشن و خاموش می‌شد و توی تاریکی سو سو می‌زد.
پرسیدم:

— کی اونجاست؟

از تخت بلند شدم، بدنم بی‌اراده می‌لرزید و تا به حال انقدر احساس مریضی نکرده بودم، پوستم داشت می‌سوخت، معدهم درد می‌کرد و جوری بود که انگار چاقو داخلش فرو بردن و کمرم جوری درد می‌کرد که



انگار له شده بود. از درد گریه می‌کردم، پاهامو از کناره‌ی تخت آویزون کردم و اونا رو روی زمین گذاشتم زمین سرد بود، اون نور قرمز دوباره از گوشه‌ی اتاق خاموش و روشن شد. وقتی که چشمای خواب‌آلودم به تاریکی عادت کرد، یه نور مات رو روبه‌روم دیدم، به طرفش لنگیدم، زانو زدم و دستامو به طرفش دراز کردم و لمسش کردم، احساس کردم که کسی با چشمای بسته داره راهشو پیدا می‌کنه. بعد احساس کردم دستم روی یه چیز سرد و سفت کشیده شد، یه چیز فلزی بود. یه در بود که اون نور قرمز اون طرف‌ترش دیده می‌شد. توی یه سلول بودم. آیا دوباره دستگیر شده بودم؟ آیا توی سلولم که توی باغ وحش بود بودم؟ مغزم قاتی کرده بود، قلبم به سختی می‌تپید و چشمام داشت از حدقه درمیومد.

با مشتم ضربه‌ی ضعیفی به در زدم و احساس کردم بدنم کرخت شد. نور قرمز ضعیف توی تاریکی حرکت کرد داشت به سمت من میومد، بعد به سمت زمین رفت و ناپدید شد.
زمزمه کردم:

–من کجام؟ عرق سرد روی صورتمو پاک کردم.
یکی گفت:

–یه جای امن.

بازوهای قوی‌شو دور من حلقه کرد و به سختی بغلم کرد. سرمو روی سینه‌ش گذاشتم، بوی ضعیف تنباکو از لباسش میومد و فهمیدم که اون نور قرمز سیگاری بود که توی تاریکی روشن کرده بود.
به سختی گفتم:

–پاتر؟

زمزمه کرد:

–بالاخره پیدات کردم تپلی پررو. منو به سمت تختی که توی گوشه‌ی سلولم بود راهنمایی کرد.



به آرومی من رو روی تخت خوابوند و دوباره پرسیدم:
_من کجام؟

پاتر جواب داد:

_توی سلولای زیر اداره پلیس.

صداش نرم بود و مثل یه رویا منو در بر گرفته بود.

زیر لب گفتم:

اداره پلیس؟

هنوزم صداش زمزمه وار بود و گفت:

_آره، اینجا در امانیم.

بهش گفتم: تشنمه!

پاتر گفت:

_الان بهت یه کم آب می دم.

درد توی شکمم می پیچید، نالیدم:

_آب نمی خوام، من یه کم...

پاتر گفت:

_نه کیرا. احساس کردم که دستای قدرتمندش موهای نمدارمو از صورتم
کنار زد.

چشامو بسته بودم و درد می کشیدم.

از تخت بلند شدم بازوهاشو محکم چنگ زدم و التماس کردم:

_لطفا پاتر، فقط یه کم حالمو بهتر می کنه.

با قاطعیت گفت:

_نه!

گفتم:

_لطفاً...!

تکرار کرد:

_نه!



گفتم:

ازت متنفرم!

پاتر گفت:

اکثر مردم ازم متنفرن.

دوباره روی تخت خوابیدم و صورتشو تصور کردم و دیدم که اون

لبخندش که از سر سرسختی‌اش بود، گوشه‌ی لبش بود.

دهنمو باز کردم تا صحبت کنم و گفتم:

احتمال اینکه از سلولم فرار کنم و توی اولین شب آزادی‌ام، آزادانه بخوابم

چقدره؟

نیک گفت:

متأسفم!

چشامو باز کردم و نیک رو دیدم که توی چارچوب در وایستاده بود. جثه‌ی

بزرگش توی چارچوب در مانع اومدن نور ضعیفی که توی راهرو بود شد.

از نیک پرسیدم:

واسه‌ی چی متأسفی؟

غرید:

واسه‌ی جویدن اون سیم.

گفتم:

بیا فراموشش کنیم و یه کم استراحت کنیم، فردا دارم می‌رم کنار چشمه

پیش دوستام و بعد می‌رم دکتر ریون وود رو پیدا می‌کنم، من و شما هم

هر کدوم راه جداگانه‌ی خودمون رو می‌ریم.

نیک اومد توی سلولم و روی زمین کنار تختم لم داد.

نیک پرسید:

کیرا چرا فرار نمی‌کنی و فقط خودتو نجات نمی‌دی؟



به طرف کوله‌پشتی‌ام رفتم یه قوطی کمپوت میوه که از سوپرمارکت آورده بودم رو در آوردم، روی در قوطی عکس یه سیب تازه بود که از وسط دو نیم شده بود.

گفتم:

— به این سیب نگاه کن نیک! دونه‌هاشو نگاه کن؛ اگه اونا رو توی زمین بکاری هر کدومشون یه درخت سیب می‌شن، بعد هر کدوم از اون درختا سیب ازشون رشد می‌کنه و هر سیب کلی دونه داخلش داره که اگه دوباره اونا رو بکاری درختای سیب بیشتری رشد می‌کنن و این الگو همین‌طور ادامه داره.

نیک گفت:

— منظورتو دقیق نمی‌فهمم.

گفتم:

— خب اگه به همین ترتیب دانه بکاری آخر کار یه دنیا پوشیده از درختای سیب داری و این دقیقاً مثل داستان خون‌آشاماست. هر چقدر ومپایرس‌ها بیشتر از آدما تغذیه کنن، خون‌آشاما بیشتر و بیشتر می‌شن و نهایتاً دیگه نیازی نیست فرار کنم چون هیچ جایی نیست که فرار کنم. دنیا پر می‌شه از خون‌آشاما، یه روزی مجبورم از فرار کردن دست بکشم. چشممو بستم به طرف دیوار چرخیدم و ادامه دادم:

— پس یه روزی به جای یه دنیای پر از درخت سیب یه دنیا پر از...

یکی گفت: ... درد!

یه صدای دیگه گفت:

— امیدوارم که دردش از بین رفته باشه.

چشامو باز کردم و یه پسر جوان و یه مرد رو دیدم که توی چارچوب در سلولم وایساده بودن و بهم نگاه می‌کردن. پلک زدم و چشممو مالیدم، چیزی که می‌دیدمو باور نمی‌کردم. پسره ایزیدور بود ولی اصلاً شبیه یه پسر عادی نبود و در مقایسه با جک ست که پشتش بود خیلی کوچیک



به نظر می‌رسید. اولین چیزی که بهش توجه کردم این بود که ایزیدور خیلی بهتر به نظر می‌رسید. موهای تیره، قهوه‌ای رنگ و کوتاهش خیلی تمیز بود ولی صورتش خسته به نظر می‌رسید. چشمای آبی‌اش می‌درخشیدن. ته‌ریش کوتاه زیر چونه‌ش مرتب شده بود. یه ژاکت مشکی و یه شلوار رزمی ست پوشیده بود. به ست نگاه کردم از دفعه‌ی قبل که دیدمش پیرتر به نظر می‌رسید. یه کلاه بیسبال پوشیده بود و اونو تا نزدیک ابروش پایین کشیده بود، چشاش زرد و درخشنده بود و حدقه‌ی چشاش گود شده بود. صورتش لاغر شده بود. پوستش براق و رنگ پریده بود. به طرف جلو خم شده بود تا سرش به سقف سلول نخوره. ست هنوز هم همون شلوار جین مشکی و تیشرت جین آبی‌شو پوشیده بود. دستمال گلدار قرمزش هنوز دور گردن لاغرش بود و بدنش هنوزم به شدت لاغر بود. با پشت دستش چونه‌شو مالید و پرسید:

حالت خوبه کیرا؟

زمزمه کردم:

بهترم... فکر کنم.

فهمیدم که معده دردم با اون تشنگی باور نکردنی‌ام کنار اومده بود و حالم بهتر شده بود. پرسیدم:

خودت چطوری؟

آخرین باری که دیده بودمش کنار چشمه توی میدان شهر بود که روی صندلی نشسته بود.

ایزیدور از چارچوب در بهم لبخند زد و گفت:

نه صد در صد، ولی میلیون‌ها بار بهتر از قبلم.

سعی کردم بلند شم ولی پاهام جوری بودن که انگار از ژله درست شدن، پرسیدم:

کایلا چطوره؟

جک ست گفت:



–هنوزم خوابه.

کاملا بهش اعتماد نداشتم پرسیدم:

–کجا خوابیده؟

ایزیدور بی‌اعتمادی‌مو احساس کرد، جلو اومد و گفت:

–همه چی مرتبه کیرا، کایلا توی یکی از سلولای بغلی خوابیده.

دهنم خشک شده بود و زبونم مثل یه تیکه موکت قدیمی شده بود،

پرسیدم: –چه مدتی بیرون از اینجا بودم؟

سث گفت:

–چهار روز.

غریدم:

–چهار روز؟!

سث پوزخند زد و و چشای زرد رنگش می‌درخشیدن، گفت:

–داری اعتیادت رو ترک می‌کنی.

ایزیدور توضیح داد:

–من و کایلا هم همین‌طور. دیروز از یه کابوس بیدار شدم.

با خودم زمزمه کردم: کابوس! من تا حالا مقدار زیادی کابوس دیدم.

سث گفت:

–هزیون می‌گفتی، بدنت می‌لرزید، تشنج کرده بودی و خدا می‌دونه که

چقدر برای مقابله با اعتیادت مبارزه کرده بودی.

پرسیدم:

–و بعد از اون؟

سث توضیح داد:

–یه جنگ همیشگی توی طول عمرتون داخل بدن، قلب و روحتون اتفاق

می‌اوفته، هیچ‌وقت ازش آزاد نمی‌شید ولی یاد می‌گیرید کنترلش کنید. از

زیر کلاه بیسبالش بهم نگاه کرد، چشاش یه درخشش ناگهانی زد، لبخند

زد و گفت:



_کیرا، خدا می‌دونه هر وقت که نزدیکتم با عطشم می‌جنگم. برای یه لحظه کوتاه فهمیدم که شوخی نمی‌کرد، اون تصویرا رو دوباره توی چشاش دیدم، یه تصویر کوتاه بود که توش سث دستاشو دور گردنم حلقه کرده بود و بدن اسکلتی‌اش رو روی من انداخته بود. نگاهمو ازش گرفتم و به ایزیدور نگاه کردم و گفتم:

_پاتر کجا رفت؟

ایزیدور جواب داد:

_رفت تا آماده بشه.

پرسیدم:

_آدماده شه؟

جواب داد:

_سپیده‌دم فردا اینجا رو ترک می‌کنیم.

پرسیدم:

_به مقصد کجا اینجا رو ترک می‌کنیم؟

جواب داد:

هالوز .

پرسیدم:

_هالوز؟ پس لوک چی می‌شه؟

سث خندید و بهم نگاه کرد و گفت:

_وقتی ایزیدور می‌گه داریم می‌ریم هالوز منظورش ماست، پاتر به هالوز

برنمی‌گرده، اون برمی‌گرده باغ‌وحش تا لوک رو نجات بده.

سعی کردم بلند شم و گفتم:

_منم باه‌اش می‌رم.

سث پوزخند زد و گفت:

_قبلا یه همکار گرفته.

پرسیدم:



– کی؟

هنوزم می‌خندید:

– الویذا، به یاد میاریش؟

چطور می‌تونستم همچین زنی یا لایکنتروپ زیبایی رو فراموش کنم. بهش گفتم:

– آره یادم میاد.

ست گفت:

– اون مواظب دوستت پاتره و من مواظب تو.

بلند شدم، ست رو پشت سر گذاشتم و اون سلول رو ترک کردم از سر شونه داد زدم:

– پاتر باید این فکر از اون مغز کوچیکش بیرون کنه که من با تو جایی میام.

پایان فصل بیست و چهار

فصل بیست و پنج

ایزیدور پشت سرم توی راهرویی که سلولا رو به هم وصل می‌کرد، اومد. به ایزیدور نگاه کردم و پرسیدم:

– واقعا پاتر فکر می‌کنه که من با اون هیولا جایی می‌رم؟!

ایزیدور بازو هامو به آرومی گرفت و مانع حرکتم شد، پشت سرش رو یعنی سلولی که ازش بیرون اومده بودیم رو نگاه کرد تا مطمئن شه که کسی پنهونی به حرفامون گوش نمی‌ده، گفت:

– کیرا، ما وقتی واسه‌ی این کارا نداریم. پاتر یه نقشه داره.

اخم کردم و گفتم:

– نقشه؟! کی اونو مسؤل این کار کرده؟



نمی‌تونستم عصبانیتمو به خاطر اینکه پاتر فکر کرده بود که من با ست جایی می‌رم رو پنهون کنم.

ایزیدور گفت:

– خیلی زود برمی‌گرده، تو باید باهاش صحبت کنی چون اون هیچ چیزی به من نمی‌گه، چون بهم اعتماد نداره.

گفتم:

– فکر کردم بعد از اون اتفاقی که توی اون غارای زیر کوهستان بین شما دوتا افتاد، دیگه هیچ مشکلی باهم ندارید.

آهی کشید و گفت:

– مشخصاً نه!

گفتم:

– اوکی، بهش می‌گم، ولی من خوشحال نیستم. کایلا کجاست؟

ایزیدور منو به یه طرف راهنمایی کرد و گفت:

– از این طرف.

همون طور که راه می‌رفتم پرسیدم:

– می‌دونه که برادرشی؟

ایزیدور گفت:

– نه! هنوز نه. شانس اینو نداشتم که باهاش حرف بزوم، اونم مثل من و تو

این چند روز بی‌هوش بود.

– باید بهش بگیم که اسپارکی مادرشو کشته.

بعد متوجه اشتباهم شدم، بازوهاشو گرفتم و بهش نگاه کردم، گفتم:

– متأسفم ایزیدور! من می‌دونم که بانو هانت مادر تو هم بوده، ولی تو

بهتر این موضوع رو درک می‌کنی، می‌دونی چیه تو باید با هر اتفاقی که

افتاد کنار بیای.

ایزیدور پرسید:

– پدرمون چی؟! فکر می‌کنی هنوز زنده‌ست؟!



به ارومی بازو شو فشردم و گفتم:

می‌دونم واسه‌ت سخته، ولی باور ندارم هنوز زنده باشه، بهم گفت که به محض اینکه کد دی‌ان‌ای که ومپایرس‌ها باهاش دورگه‌ها رو می‌سازن رو گرفت خودشو می‌کشه؛ ولی پدرت مرد خوبی بود، ایزیدور اونم جداگانه بهم کمک کرد فرار کنم، توی اتاق عمل باهاش حرف نزدی؟! ایزیدوز توضیح داد:

من پدرمو توی اتاق عمل ندیدم، پدرم منو عمل یا آزمایش یا حالا هر کاری که ومپایرسا دستور دادن نکرد. یه دکتر دیگه بود که اسمش ریون وود بود. صادقانه بگم اونقدر گوشت انسان خورده بودم که به سختی می‌تونستم صحبت کنم. بعد اون دکتر ریون وود نیومد و منو به باغ وحش بردن، تو اسپارکیو دیدی که منو وسوسه می‌کرد که اون گوشت انسان رو بخورم و یه جورایی دیوونه شده بودم. می‌دونستم که نباید اون گوشت انسان رو بخورم، پس منم مثل تو خوردنشو متوقف کردم. این کارم باعث شد که احساس کنم دارم می‌میرم، ولی می‌دونی چیه؟ من ترجیح می‌دادم بمیرم تا، تا آخر عمرم گوشت انسان بخورم. پرسیدم:

الان چه احساسی داری؟! منظورم اینه عطشت هنوز اذیتت می‌کنه؟! جواب داد:

حدس می‌زنم، قابل تحمل باشه. مثل یه دردی که خوب نمی‌شه ولی سعی می‌کنم بهش فکر نکنم؛ ولی این تازه اولشه. یکی از ته راه رو گفت:

و این درد باعث می‌شه زنده بمونی بچه.

دوتامون به طرف صدا برگشتیم و پاتر رو دیدیم که به دیوار صاف بازداشتگاه لم داده بود. الویزا پشت سرش اومد. پاهای خوش‌فرمش رو یه شلوار جین تنگ پوشونده بود، موهای بلند و بلوندش روی شونه‌هاش و ژاکت مشکی که تنش بود پخش شده بودن. پوستش رنگ پریده بود،



ولی این پوست رنگ پریدگی‌اش باعث می‌شد که لبای قرمز و خونی‌اش و چشمای طلایی رنگش به چشم بیان. پاتر یه بسته سیگار از جیبش درآورد و یه سیگار روشن کرد، چشم راستش رو بسته بود و دود آبی رنگ به سمت سقف بالا می‌رفت. دوتا پک به سیگارش زد و دودش رو از دماغش بیرون فرستاد و به سمت من اومد. الویزا از پشت سر مواظبش بود. نمی‌تونستم به پاتر کمکی بکنم ولی دیدم که الویزا چقدر زیاد مواظبش بود و من اینو دوست نداشتم.

پاتر همون‌طور که به سمتم می‌ومد گفت:

– خوشحالم که توی این دنیا می‌بینمت (یعنی زنده می‌بینمت) تپلی. وقتی که به اندازه کافی نزدیک شد، دستمو رو سینه‌ش گذاشتم و به سمت عقب هلش دادم و مستقیم توی صورتش نگاه کردم. سرشو به طرف عقب برد و سیگاری که از گوشه‌ی لبش آویزون بود رو زمین انداخت و با عصبانیت گفت:

– چرا این کارو می‌کنی؟ من می‌خوام مواظبت باشم!

یه نگاه سریع به الویزا کردم و پرسیدم: – چقدرم زیاد مواظبمی! خنده‌شو جمع کرد و گفت:

– مثلاً معنی این حرفت چیه؟!

با عصبانیت داد زدم:

– من توی اون باغ وحش کثیف گیر افتاده بودم و خدا می‌دونه که چند مدت اونجا بودم درحالی‌که تو این بیرون در حال ولگردی کردن بودی. بعد الویزا به آرومی شونه پاتر رو لمس کرد و با صدایی آروم‌تر و شیرین‌تر از هر صدایی که تا به حال شنیده بودم گفت:

– شان، من می‌رم جک رو پیدا کنم، به نظر می‌رسه شما دوتا نیاز دارید با هم صحبت کنید.

بعد الویزا رفت، به اون پاهای لعنتی‌اش نگاه کردم و از گوشه‌ی چشمم ایزیدور رو هم دیدم که از ما دور شد.



دندونامو روی هم فشردم و گفتم:
_شان، هیچ کس به تو نمی گه شان!
با عصبانیت گفت: اسممه.

داد زدم:

_الان می فهمم که چرا انقد واسه ی پیدا کردنم دیر کردی.

داد زد:

_بهم گوش کن گربه ی وحشی، نقشه ی من واسه ی آزاد کردنت حمله
کردن به اون باغ وحش نبود، این کار بیشتر شبیه خودکشی بود، اونجا
مثل یه دژ غیرقابل نفوذ بود.

با عصبانیت گفتم:

_اوه، آره! بالاخره موفق شدیم فرار کنیم.

پاتر گفت:

_خب پس الان واسه ی چی غر می زنی؟

با ناباوری داد زدم:

_من چرا غر می زنم؟! عملم کردن، یه گرگ نما گازم گرفته، زندانی شدم،
مجبور شدم گوشت انسان بخورم و معتادش شدم، کتک خوردم، به جای
دستشویی از یه چاله ی لعنتی توی زمین استفاده کنم.

پاتر گفت:

_ولی دستشویی مردم فرانسه این شکلیه.

داد زدم:

_ولی من توی فرانسه نبودم، توی یه باغ وحش عجیب غریب مث یه
حیوون زندونی بودم و تو اینجا با اون زندگی می کردی.

پاتر گفت:

_با اون؟! منظورت الویزاست؟! اون خیلی هم بد نیست.

یه کم گیج و مبهوت به نظر می رسید.

گفتم:



_خب بالاخره لحتت رو عوض کردی. همین چند هفته پیش داشتی درمورد اینکه چطور می‌تونی دختری رو که روی زبونش یا زیر بغلش مو داره رو نادیده بگیری حرف می‌زدی.
بعد سعی کردم که اون احساسی که تحریکم می‌کرد تا به خاطر اون پوزخند متکبرانهاش بزنم توی صورتش رو پنهون کنم.
پاتر گفت:

_اوکی، فهمیدم اینجا چه خبره.
گفتم:

_چیو فهمیدی؟!!

چشماش درخشیدن و گفت:

_تو حسودی!

با عصبانیت گفتم:

_حسود؟! من؟! به اون حسودی کنم؟!!

بعد اونو از سر راهم کنار زدم. اضافه کردم:

_درست می‌گفتم، اون مغز کوچیکت کار نمی‌کنه.

پایان فصل بیست و پنج

فصل بیست و شش

به سرعت توی راهرویی که بین دو تا ردیف سلولا قرار گرفته بود حرکت کردم و اون سلولی که کایلا توش استراحت می‌کرد رو پیدا کردم و رفتم داخل، کایلا به تخت خواب تکیه داده بود و ایزیدور کنارش نشسته بود.
کایلا پرسید:

_این همه داد و بی‌داد واسه‌ی چی بود؟ کنارش روی تخت نشستم.



حدس می‌زنم با اون حس شنوایی قوی‌اش فهمیده بود که منو پاتر سر چی دعوا کرده بودیم، ولی با این حال جواب دادم:
 -امم... هیچی، فراموشش کن. مهم‌تر از اون، حالت چطوره؟
 موهای گره خورده‌شو با انگشتاش باز کرد و گفت:
 -اوکی، خوبم.
 با اینکه بهتر از اون موقع که توی حالت نیمه هوشیار توی میدون شهر دیده بودمش به نظر می‌رسید ولی هنوزم صورتش رنگ پریده و چشماش خواب‌آلود به نظر می‌رسیدن.
 کایلا پرسید:
 -کابوس‌ها تموم شدن؟
 پرسیدم:
 -کابوس‌ها؟!
 توی دلم می‌دونستم که منظورش چیه. چشماش خیره و ترسناک بودن، گفت:
 -ومپایرس‌ها، اون باغ وحش، آزمایش‌ها؟!
 سعی کردم بهش اطمینان بدم، گفتم:
 -اون کابوسا هنوز هستن.
 می‌دونستم که باید درمورد پدر و مادرش و ایزیدور بهش بگم.
 پرسید:
 -مامانم چی؟ بابام چی؟ بابام پیدا شد؟
 به آرومی گفتم:
 -بابات توی اتاق عملی که ما رو عمل کردن بود.
 به طرف جلو خم شد تا بتونه منو ببینه، پرسید:
 -اتاق عمل؟! اونجا چی کار می‌کرد؟
 گفتم:



– مثل خودمون زندانی شده بود، فیلیپس زندانی‌اش کرده بود تا کار دارویی که بابات و دکتر ریون وود روش کار می‌کردن رو تموم کنه. بهم نگاه کرد و پرسید:

– چه دارویی؟

ایزیدور گفت:

– من یه دورگه‌ام کایلا، درست مثل تو؛ فقط تعداد کمی از دورگه‌ها سن ۱۶ سالگی رو رد می‌کنن، تا جایی که ما می‌دونیم تا به حال سه نفر این سن رو رد کردن من، تو، کیرا.

کایلا بهم نگاه کرد و پرسید:

– پس تو هم مثل منی؟

سرمو تکون دادم و گفتم:

– آره.

کایلا پرسید:

– بعد تو بال هم دارم؟

فکر کردن به اون انگشت‌های استخوانی باعث شد چندشم بشه و گوشت

تنم بریزه، جواب دادم:

– آره.

بهم خیره شد و گفت:

– ازش می‌ترسی درست می‌گم؟

پرسیدم:

– از کجا می‌دونی؟

گفت:

– وقتی بهش فکر کردی ضربان قلبت تند شد، می‌تونم صداشو بشنوم.

به سمت ایزیدور برگشت و اضافه کرد:

– ولی قلب تو چرا این قدر تند می‌زنه؟ از چی می‌ترسی؟

یکی توی چهارچوب در گفت:



- بهش بگو!
 به سمت صدا برگشتم و پاتر رو دیدم که اونجا ایستاده بود.
 کایلا پرسید:
 - چيو بهم بگه؟
 پاهاشو از کنار تخت آویزون کرد و به آرومی پاشو روی زمین گذاشت.
 ایزیدور بلند شد تا به پاتر نگاه کنه، گفت:
 - الان وقت خوبی نیست.
 پاتر ایزیدور رو توی نگاه فوق‌العادهش قفل کرد و گفت:
 - بی‌احساس، وقت چیزیه که ما هیچ وقت نداریمش.
 منم بلند شدم و گفتم:
 - پاتر لطفا!
 پاتر اصرار کرد و گفت:
 - اگه شما بهش نگید، خودم می‌گم.
 کایلا گفت:
 - چيو به من می‌گی؟
 صداش بی‌قرار و آشفته بود.
 به ایزیدور نگاه کردم، داشت به پاتر نگاه می‌کرد.
 ایزیدور داد زد:
 - چرا همیشه عادت داری انقد رو مخ باشی؟
 به سمت پاتر رفت.
 پاتر گفت:
 - گوش کن بچه، ما وقت اینو نداریم که واسه کسی دلسوزی کنیم، همه‌ی
 ما آدمایی رو از دست دادیم که خیلی دوستشون داشتیم.
 ایزیدور داد زد:
 - به من نگو بچه! فکر می‌کردم قبلا این موضوع رو حل کردیم.
 پاتر گفت:



– آقای بزرگ، مثل یه ساعت هشدار هستی که روی حالت تکرار تنظیم شده.

یعد به کایلا نگاه کرد و ادامه داد:

– نگاه کن! من متنفرم از اینکه اون کسی باشم که اینو بهت می‌گه عزیزم، ولی یه آدم احمق، کسی که صورتش پر از لکه‌ست به اسم اسپارکی مادرتو کشت، پدرت احتمالا خودشو کشته چون به فیلیپس کمک کرد تا به یه فرمول جادویی فکر کنه که نژاد انسان‌ها رو از روی کره‌ی زمین نابود کنه و این پسر که با اون ریش شگی (اسم یه سگ) مانندش کنار من وایستاده برادرته.

ایزیدور بدون هیچ هشداری و به سرعت به سمت پاتر حمله کرد؛ ولی پاتر خیلی سریع بود و ایزیدور رو محکم به دیوار سلول کوبید. با اون دست قوی‌اش ایزیدور رو همین‌طور محکم نگه داشت و گفت:

– بهم گوش کن، دوایت آیزنهاور (سپهسالار و سی و چهارمین رئیس‌جمهور آمریکا)، یا هر چیزی که اسمته، اون حق داره واقعیت رو بدونه، همین الان باید حقیقت رو بدونه، ما وقت اینو نداریم که نگران احساسات مردم باشیم.

ایزیدور داد زد:

– چرا عادت داری انقد بی‌رحم باشی؟

پاتر داد زد:

– بی‌رحم؟ بهت می‌گم که بی‌رحمی به چی می‌گن. واقعیت رو از اون دختر پنهون کردن بی‌رحمیه. واقعیت قشنگ نیست و ممکنه بهش آسیب بزنه و سرنوشت عصبانی‌اش می‌کنه، اونقدر عصبانی که می‌خواد سر اولین خون‌آشامی که نزدیکش می‌شه رو از جا بکنه چون این تنها راهیه که می‌تونه از دست عصبانیتش خلاص شه. می‌دونی که این یه نوع بازی نیست. ومپایرس‌ها و لایکنترپ‌ها دارن آماده می‌شن که از یه ارتفاع خیلی بالا برینن توی کل کشور و ما اگه خودمون رو به‌خاطر کسایی که از



دست دادیم سرزنش کنیم و حرص بخوریم نمی‌تونیم جلوشون رو بگیریم. دوستای من ما باید اون حس ترحم و دلسوزی رو به خشم و نفرت تبدیل کنیم، چون این احساسات به دردمون نمی‌خورن. فکر نمی‌کنید که اون و مپایرس‌ها و لایکتروپ‌ها دلشون به حال ما می‌سوزه، فکر می‌کنید؟! اونا از ما و هر کسی که سر راهشون باشه متنفرن، پس اگه اینو تا الان نمی‌دونستید بدونید، من الان واسه تون گل نچیدم، فرمان صلح ندادم، درخت بغل نکردم، نهنگ نجات ندادم، باهام همکاری کنین. ایزیدور گفت:

– من نمی‌تونم مثل تو متنفر باشم.

پاتر داد زد:

– مجبوری.

ایزیدور گفت:

– کی تورو مسؤل ما کرده؟!

چشماش پر حرارت بودن.

پاتر گفت:

– فیلیپس.

گیج شده بودم، پرسیدم:

– فیلیپس؟

گره‌ی دستاش که باهاشون ایزیدور رو نگه داشته بود رو باز کرد و به من نگاه کرد و گفت:

– اون لحظه که قلب مورفی رو بیرون کشید.

کایلا نالید:

– اونم مرد؟!

پاتر گفت:

– آره و اگه ما با هم همکاری نکنیم همه‌مون می‌میریم.



از سلول بیرون رفت. به ایزیدور نگاه کردم، به سمت کایلا رفت و دستشو دور شونه‌ش حلقه کرد، بدنم از شدت عصبانیت می‌لرزید، بیرون دویدم و داخل راهرو رفتم.

پشت سرش داد زدم:

پاتر...!

همون‌طور به راه رفتنش توی راه رو ادامه می‌داد و ازم دور می‌شد، از شونه‌ش داد زد:

چی؟

پشت سرش دویدم و گفتم:

باور نمی‌کنم، تو چه جوری تونستی اونجوری باهاش صحبت کنی؟

پاتر جلوتر از من با گام‌های بلند راه می‌رفت، مجبور بودم، بدوَم تا ازش جا نیفتم. سلول‌ها رو پشت سر می‌داشتیم، پاتر یه در رو هل داد و داخل اتاق رفت، اتاق تاریک بود و پاتر داخلش ناپدید شد. پشت سرش رفتم،

در پشت سرم بسته شد، نزدیک بود در بهم بخوره. با اینکه هیچ نوری توی اتاق نبود، من می‌تونستم توی تاریکی همه چیو ببینم، توی یه کافه

تریای کوچیک و متروکه بودیم، کافه تریایی که یه زمانی افسرای پلیس

اونجا غذا می‌خورن و تغذیه می‌کردن. صندلیا سر و ته شده بودن و میزها به دیوارها و پنجره‌ها تکیه داده شده بودن. پاتر تنهایی وسط اتاق

وایستاده بود و یه سیگار گوشه لبش روشن بود.

به سمتش رفتم و پرسیدم:

چی باعث شده همچین رفتاری داشته باشی؟

پوزخندی زد و گفت:

چی باعث شده که همچین رفتاری داشته باشم؟ اگه درست یادم باشه

لحظه‌ای که چشمت به من افتاد زدی توی صورتم.

گفتم:



– چطور به این نتیجه رسیدی که می‌تونی به جای من حتی بدون اینکه از من سوالی کنی تصمیم بگیری؟
داد زد:

– چه تصمیمی؟

با خشم دندونامو روی هم فشردم و گفتم:

– تصمیم بگیری که وقتی تو با اون داری میری لوک رو نجات بدی من دست تو دست با اون قاتل برم به هالوز.
پاتر گفت:

– منظورت الویزا؟!

خنده‌ش باعث شد که دود سیگارش توی گلوش گیر کنه و نزدیک بود خفه بشه.
گفتم:

– می‌بینم که با اون گرگ‌نما همدیگه رو به اسم کوچیک صدا می‌زنید. اون قاتل بچه‌هاست و معشوقه‌ی جک سته!
پاتر لبخند زد و گفت:

– تو حسودی و همین باعث ناراحتیه، تو از این ناراحت نیستی که بدون پرسیدن نظر تو نقشه کشیدم تو از این ناراحتی که من وقتمو با اون گذروندم.
غریدم:

– اوه، لطفاً! چرا دست از مسخره بازی برنمی‌داری و...
پاتر گفت:

– و چی؟

سیگارشو زمین انداخت و با پاشنه چکمه‌هاش لهش کرد.
غریدم:

– و منو ببو..س!



طوری به سمتم اومد که انگار داشت بهم حمله می‌کرد، بازومو چنگ زد و منو محکم به سمت خودش کشید. لبامو با لباس پوشوند، می‌خواستم یه قسمتی از پاتر بشم. هم ذوق کردم هم ترسیدم، احساساتم جوری قاتی شدن که این قاتی شدن رو دوستش نداشتم ولی خب به‌هرحال لذت می‌بردم. می‌ترسیدم از اینکه انقدر یکیو می‌خواستم ولی بیشتر از اینکه متنفر باشم از این حسی که نمی‌تونستم کنترلش کنم، دوستش داشتم و جذبش می‌شدم، به‌هرحال این منو می‌ترسوند؛ ولی قرار گرفتن بین بازوهاش، داشتن این احساس، خاطرات زندانی شدنمو، خاطرات عملیاتی که تحمل کردم، عملی که روی بدنم انجام شد، فهمیدن اینکه مامانم یه ومپایرسه، کشته شدن مورفی و لوک رو از یادم برد.

به آرومی ازش دور شدم.

پاتر سعی کرد منو نزدیک خودش نگه داره و زمزمه کرد:

– چی شده؟

گفتم:

– ما نباید این کارو الان بکنیم، خیلی کارا هست که باید بکنیم، باید نقشه آزادی لوک رو بکشیم، نقشه بکشیم که چطور آزادش کنیم.

ولم کرد و به چشم نگاه کرد و گفت:

– همیشه همه چی به اون برمی‌گرده، درسته؟

طرف دیگه‌ای رو نگاه کردم و گفتم:

– اون دوست ماست، پاتر. نمی‌تونیم ولش کنیم توی زندان بیوسه.

پاتر گفت:

– فکر می‌کنی من اینو نمی‌دونم، خب منم به‌خاطر همین دارم می‌رم

نجاتش بدم.

بعد از یه مکث کوتاه، اضافه کرد:

– اگه برش گردونم چه اتفاقی می‌افته؟

گفتم:



منظورت چیه؟

پاتر گفت:

تو و لوک دوباره می‌خواید باهم باشید؟ عصبانی به نظر نمی‌رسید، سردرگم به نظر می‌رسید. من چی می‌شم؟ خودمون چی می‌شیم؟ اون اتفاقی که توی غارهای زیر کوهستان افتاد چی می‌شه؟
زمزمه کردم:

چطور می‌تونم فراموش کنم، ولی خب هنوزم نمی‌تونم تو چشای لوک نگاه کنم. تو نمی‌دونی چقدر اون وقتی که با هم زیر کوهستانا گذروندیم واسه من با معنی بود.
پاتر گفت:

پس اون کارت به خاطر این نبود که فکر می‌کردی می‌خوای بمیری؟
گفتم:
ها؟

سرمو به سمت پاتر چرخوندم و بهش نگاه کردم و یه ناراحتی و دردی توی چشماش بود که من ازش متنفر بودم.
پاتر بهم یادآوری کرد:
تو قبلا گفتی که فقط به این دلیل منو توی خونه‌ی تابستونی بوسیدی چون فکر می‌کردی که می‌خواستی بمیری. احساس کردم که این فکر آزارش می‌داد.
اقرار کردم:

منظورم این نبود، من اون موقع به این دلیل بوسیدمت چون دلم می‌خواست اون کارو بکنم، واقعا می‌خواستم اون کارو بکنم.
پاتر پرسید:

ولی کیرا تو واقعا منو می‌خوای یا لوک رو؟
اشک توی چشمام حلقه زد، بهش نگاه کردم و زمزمه کردم:
شان، اینو از من نپرس، این عادلانه نیست.



پاتر زمزمه کرد:

_شان؟ هیچ کسی تا حالا منو شان صدا نکرده، یادت میاد؟
سرم پایین بود، سرمو بلند کردم تا جوابی که حقش بود بدونه رو بهش
بدم، ولی در کافه تریا داشت بسته می شد و پاتر رفت.

پایان فصل بیست و شش

فصل بیست و هفت

از کافه تریا خارج شدم، به دو طرف راه رو نگاه کردم، پاتر رفته بود. از یه
طرف می خواستم برم دنبالش، پیداش کنم و باهاش حرف بزنم، از یه
طرف دیگه هم فکر می کردم که شاید بهتره یه مدت تنهاش بذارم. پاتر
عصبانی بود، البته اون همیشه عصبانیه. به هر حال به طرف سلولا برگشتم.
به محض اینکه داخل راهرو رفتم، صدای کایلا رو دورتر از خودم شنیدم که
گریه می کرد. صدای هق هقش توسط دیوارها اکو می شدن و از شنیدن
صدای گریه ش قلبم درد گرفت.

به سلولش رسیدم، داخل شدم، ایزیدور رو دیدم که بازوهای کایلا رو بغل
گرفته بود. کایلا سرشو به سینه ی ایزیدور تکیه داده بود، امیدوار بودم که
با این موضوع که یه برادر داره کنار او مده باشه. به هر حال، حدس زدم که
شاید این بهترین خبری بود که بهش داده شده بود. بعد از همه، اون تنها
عضو باقی مونده خانواده ش بود. گوشه ی تخت نشستم و دستاشو توی
دستم گذاشتم. سرشو بلند کرد و با اون صورت اشک آلودش بهم نگاه کرد،
گفت:

_ایزیدور گفت که تو توی اتاق عمل بابامو دیدی.

سرمو به معنی تایید تکون دادم و گفتم:

_آره، دیدم.



کایلا پرسید:

– چرا نیومد منو ببینه؟

سعی کردم توضیح بدم بهش:

– شاید نمی‌تونسته. تنها راه دیدنت این بود که عمل و آزمایشت کنه و

اون نمی‌خواست این کارو بکنه.

کایلا پرسید:

– ولی اون آزمایشا واسه‌ی چی بودن؟ واقعا اون همون‌طور که پاتر گفت،

پدرم به فیلیپس کمک کرد؟

آب دماغش که بالاتر از لبش جاری شده بود رو پاک کرد.

گفتم:

– فیلیپس و بقیه‌ی ومپایرس‌ها فکر می‌کردن که بابات داشت بهشون

کمک می‌کرد؛ ولی در واقع پدرت داشت بهشون حقه می‌زد.

کایلا گفت:

– بهشون حقه می‌زد؟ چه‌جوری؟

گفتم:

– دکتر ریون وود و پدرت یه نقشه داشتن، اونا می‌خواستن که درمانی رو

پیدا کنن که به بچه‌هایی توی آینده مثل ما به دنیا میومدن کمک کنه؛

ولی اونا می‌دونستن که وقتی که اونو کشف کنن، فیلیپس و مرد نامرئی

ازش استفاده می‌کنن تا یه ارتش از دورگه‌ها درست کنن، دورگه‌هایی

دقیقا مثل ما و اونا، وقتی به زمین حمله کردن برای جنگ با آدما ازش

استفاده می‌کنن. می‌بینی کایلا، من، تو و ایزیدور خیلی خاص هستیم، با

هدیه‌های باور نکردنی؛ اگر اون ومپایرسی که می‌خواد به زمین حکومت

کنه یه ارتش بزرگ با توانایی‌های بی‌همتای ما در اختیار داشت بعد...

خب، من حتی نمی‌خوام به اون اتفاقی که شاید قرار بود بیفته فکر کنم.

کایلا پرسید:

– خب پس پدر من و دکتر ریون وود چطوری بهشون حقه می‌زنن؟



اشکاش روی گونه‌هاش خشک شده بودن.
گفتم:

یه گرگ پامو گاز گرفت، اسمش نیک بود. زخمم عفونت کرده بود، پس پدرت از درمانو با عفونت پام درست کرد و درمان فاسد در اومد. کد واقعی DNA رو یه جایی نوشته بود. ریون وود با نصفه کد فرار کرد و پدرت نصفه دیگه کد رو توی یه کتاب نوشت و اونو داد به من.

کایلا پرسید:

الان کتاب کجاست؟

گفتم:

پیش من نیست. صفحه‌هاشو پاره کردم و ازش استفاده کردم تا از باغ وحش فرار کنم و بقیه‌ش که پاره نکرده بودم رو، فیلیپس ازم گرفت. ایزیدور گفت:

خب یعنی اون الان نصف کد رو داره؟

گفتم:

مطمئن نیستم. منظورم اینه، من بیشتر صفحه‌هاشو پاره کردم و تا جایی که می‌دونم اون صفحه‌هایی که کد توش بود رو هم پاره کردم. کایلا پرسید:

ولی ریون وود کد کامل رو می‌دونه، درسته؟

گفتم:

اینو دیگه نمی‌دونم. هیچ اطلاعاتی درمورد اینکه این کد چه جوریه ندارم؛ شاید چند خط یا چند صفحه عدد باشه. حدس می‌زنم که نمی‌کتونه چیزی باشه که به راحتی به یادش بیاری یا بابات و ریون وود اصلا ننوشتنش؛ ولی پدرت مرد خوبی بود.

به دوتاشون نگاه کردم و ادامه دادم:

اون منو تشویق کرد تا فرار کنم.

کالا پرسید:



– چطور؟

گفتم:

– چند عبارت از یه کتاب مخصوص بچه‌ها واسه‌م خوند، اون قسمت رو خوند که شخصیت‌های داستان داشتن فرار می‌کردن. این کارش جوری بود که انگار می‌ترسید کسی ببیندش یا بهش گوش کنه، پس مجبور بود یه جور زیرکانه بهم بگه که فرار کنم.

ایزیدور گفت:

– پس ما باید ریون وود رو پیدا کنیم؛ ولی اون الان کجاست؟
گفتم:

– هر جایی می‌تونه باشه.

یکی ناگهانی گفت:

– یه جای این شهر پنهون شده.

چرخیدم و جک سث و الویزا رو دیدم که توی چهار چوب در ظاهر شدن. نمی‌دونم چقدر اونجا وایستاده بودن و چقدر از گفت‌وگوی مارو شنیده بودن. ایزیدور پرسید:

– چی باعث می‌شه این حرفو بزنی؟

سث گفت:

– این شهر توسط فیلیپس و نیروی پلیس مخصوصش محاصره شده، می‌دونی، اونا یه روپوش بلند سیاه رنگ می‌پوشن و دندونای نیش و بال دارن.

پرسیدم:

– منظورت از محاصره شدن این شهر چیه؟

سرمو به سمتش چرخوندم و این باعث شد گردنم درد بگیره، نگاهش کردم، داشت به سمت ما میومد.

سث توضیح داد:



بیشتر مردم کشور بر این باورن که اون حمله‌های زیرزمینی که توی لندن بود توسط برخی حیوانات هار که قاچاقی به انگلستان آورده شده بودن صورت گرفته بوده، روزنامه‌ها گزارش دادن که اون فردی که توی متروی زیرزمینی مبتلا به ویروس شده بود، دقیقا همون موقع که این بلا سرش اومد به خاطر عفونت توی بدنش دیوونه شد و شروع کرد به حمله کردن به مردم خوب شهر واسپ واتر. بنابراین برای مهار این ویروس، اونا شهرو مهر و موم (قرنطینه) کردن و همه‌ی حیوانات باغ وحش رو نابود کردن تا مانع گسترش عفونت بشن.

گفتم: اونا نمی‌تونن این کارو بکنن، نمی‌تونن یه شهرو کاملا نابود کنن بدون اینکه کسی دم بزنه (یعنی پیرسه که چرا این کارو می‌کنید).
الویزا گفت:

اوه، نه. یادت میاد که بیماری تب برفکی توی سال ۲۰۱۷ دوباره شیوع پیدا کرد؟ همه جای شهرها بسته شدن و نابود شدن و هیچ‌کس دم نزد. گفتم:

ولی اون فرق داشت، اون یه بیماری حقیقی بود که توسط گله‌ی گاوا شیوع پیدا کردن.
الویزا لبخند زد و گفت:

دقیقا منظور منم این بود، تو هم اینو دقیقا مثل بقیه باور داری.
ایزیدور پرسید:

چی می‌گی؟

الویزا لبخند زد و گفت:

هیچ ویروس با بیماری تب برفکی در کار نبود، یه سری شهرها بودن که...
چطوری بگم؟ یه کم با خون آشاما مشکل داشتن.

سث ادامه داد:



– ببین، دولت همون موقع نمی‌تونه اجازه بده که کل کشور اینو بدونن، و اون موقع این بیشتر واسه‌ی ومپایرسا خوش‌شانسی بود که یکی از عوامل کشاورزی و کشت و کار توی جمع کردن گندی که زدن مؤثر بود.
پرسیدم:

– پس داری می‌گی دولت می‌دونه که واقعا چه اتفاقی اینجا داره می‌افته؟
الویزا گفت:
– نه، البته که نه!

جوری گفت که انگار من یه دانش‌آموز خنگ بودم. خدایا، من واقعا ازش متنفر بودم. ادامه داد:

– نخست‌وزیر خیلی نگران این بود که اروپا رو از سقوط زیر توده‌ای از بدهی نجات بده، اون وقت نداشت که خودشو نگران یه همچین شهر کوچیکی بکنه و این مسئولیت رو به عهده‌ی یکی دیگه گذاشت، نخست‌وزیر مسئولیت رو به عهده‌ی ومپایرسی که به دولت نفوذ کرده بود گذاشت. مردم هر چیزی که اونا بگن رو باور می‌کنن، دقیقا مثل تو که توی سالای ۲۰۰۱ و ۲۰۱۷ حرفاشونو باور کردی. بیشتر جامعه واسه‌ی اینکه اتفاقاتی که واسه‌ی شهر خفته‌شون، واسپ واتر می‌افته هیچ ضربه‌ای به زندگی کوچیک خودشون نمی‌زنه خوشحالن.

ست لبخند نصفه و نیمه‌ای زد و چشمای خیره و وحشی‌اش به نظر می‌رسیدن که توی حدقه‌شون چرخیدن، گفت:

– و پسر، اونا یه سورپرایز سر راهشون قرار گرفت (مسئولیت رو به عهده‌ی اون ومپایرس گذاشتن)، به‌هرحال من و همسر خوبم می‌خوایم بریم بخوابیم، با چشمای خیره‌ش توی چشمم زل زد و گفت:

– شاید تو هم باید کمی استراحت کنی، کیرا، بعد از اون یه فردا سفر طولانی با هم خواهیم داشت.

فقط فکر کردن به اینکه حتی یه لحظه از وقتمو با اون بگذرونم باعث شد تا گوشت تنم بریزه، به طرف دیگه‌ای نگاه کردم.



پایان فصل بیست و هفت

فصل بیست و هشت

کایلا و ایزیدور رو توی سلول تنها گذاشتم، حدس زدم که اونا وقت کافی داشتن که درمورد اتفاقات اخیر صحبت کنن ولی خب بازم یه کم وقت لازم داشتن که درمورد موضوعات دیگه‌ای هم صحبت کنن. احساس خستگی نداشتم - چند روز پیش به اندازه کافی بی‌هوش بودم و خستگی‌ام رفع شده بود. کتمو از زمین سلولم برداشتم، جیاشو گشتم، آپیدم رو بیرون آوردم. هندزفری‌شو توی گوشم گذاشتم، روشنش کردم و آهنگ برونو مارس از گرنید رو پلی کردم. کتمو روی تخت پرت کردم، یه چیز براق و درخشنده روی زمین افتاد، خم شدم، سیدی که از صومعه آورده بودم، بود که روی زمین افتاده بود. بلندش کردم و با خودم بردمش و سلول رو ترک کردم.

راهی که از کافه‌تیریا اومده بودم رو برگشتم، درای بازی که توی دو طرف راه رو بودن رو هل می‌دادم. بعضی از اتاقا منظره‌هایی داشتن که ترجیح می‌دم بهش فکر نکنم، درارو بستم و از راهرو دور شدم. نهایتا یه در رو پیدا کردم که یه چیزایی روش نوشته شده بودن، نوشته بود اتاق نوشتن گزارشات، تمیز و آراسته روی در نوشته شده بود. به اسونی در رو باز کردم. خیالم راحت شد چون هیچ جسدی اونجا نبود. پامو داخل گذاشتم و درو پشت سرم بستم. برقا خاموش بودن، به سمت میز بزرگی رفتم که چندین کامپیوتر روش گذاشته شده بودن. روبه‌روی اولین کامپیوتری که بهش رسیدم نشستم، روشنش کردم. نور سفید صفحه‌ی کامپیوتر توی تاریکی سوسو می‌زد، بعد کاملا روشن شد. دو تا پنجره (صفحه، پیچ = مخصوص کامپیوتر) توی صفحه نمایان شدن، یکی‌ش واسه‌ی اسم کاربر، و دومی



برای رمز. می‌دونستم که سازمان I.T هم جز ارتش بود، امیدوار بودم که منو از پایگاه داده‌ها حذف نکرده باشن. اطلاعاتمو تایپ کردم و دکمه‌ی فرستادن رو زدم. صفحه سیاه شد، بعد دوباره روشن شد و نشان و لوگوی ارتش ظاهر شد.
 زمزمه کردم:
 _خودشه.

سیدی رو آوردم و توی محفظه‌ی مخصوص سیدی گذاشتم. به صدای غژ غژ کامپیوتر گوش کردم. یه پنجره‌ی دیگه توی صفحه ظاهر شد که نوشته بود "باز کردن فایل‌ها". روی پنجره کلیک کردم، چند سری فایل نمایان شدن، صدها، نه هزاران فایل. یه نگاهی بهشون انداختم، نمی‌دونستم که داشتم دقیقا دنبال چی می‌گشتم، ولی امیدوار بودم که یه چیزی نظرمو جلب کنه.

به آرومی نشانگر رو پایین کشیدم، همون‌طور که حرکتش می‌دادم، یه فایل رو دیدم که اسمش اتاق ویژه یک بود. فایل رو باز کردم و صفحه با یه نمودار از غلاف‌های بزرگ پوشونده شد. همین‌طور که آهنگ برونو مارس توی گوشم پخش می‌شد، اون نوشته‌ی طولانی رو به سمت پایین کشیدم، مجموعه زیادی از نمودارهای فنی ظاهر شدن که مثل طاقچه‌های توی قفسه بودن، توی هر کدوم ردیف ردیف تابوت شیشه‌ای بود. هیچ نظری نداشتم که اونا چی بودن؛ ولی اونا مثل ردیفایی از تابوتای شیشه‌ای بودن. بعد زیر نمودارها، یه طراحی بود، طراحی جوری بود که انگار یه معمار از صومعه کشیده بودش. بعد، وقتی با دقت بیشتری به نمودار نگاه کردم، دیدم که اون سازه تالاری بود که توی زیر زمینای صومعه بود، که توده‌ای از تابوتای شیشه‌ای توش بود که بالاتر دیده بودم. روی عکس کلیک کردم و زومش کردم، اونقدر زومش کردم که به خاطر اون چیزی که به وضوح می‌دیدم به نفس نفس زدن افتادم.



توی هر کدوم از تابوتا یه چیزی مثل یک آدم خوابیده بود. سخت بود که تشخیصشون بدم چون اونا فقط عکسای کامپیوتری بودن نه عکس عادی و هر کدوم از اون آدما که توی تابوتا بودن، ظاهر مشخصی نداشتن. به محض اینکه نشستم و به عکسا نگاه کردم، یه چیزی رو به یاد آوردم. اونم این بود که وقتی عطش پاتر به گوشت به نظر می‌رسید شروع شده بود یکی از راهبا گفته بود.

راهب گفت:

_برادر، اونو به زیر زمین ببر، کلی گوشت انسان اونجا هست. تعجب کردم... اون عکسا روبه‌روی من توی صفحه نشون داده می‌شدن اون به چی اشاره می‌کرد؟ ردیف به ردیف آدم، منتظر بودن که بعدا خورده شن؟

در انتهای صفحه، توی متن قرمز روشن که به شکل اخطار بود، یه پیام نوشته شده بود.

اتاق ویژه بسته شد. فایل رو بستم و زیر اون فایل یه فایل دیگه بود که اسمش اتاق ویژه ۲ بود. مثل فایل قبلی روی اونم فایل کلیک کردم و فایل باز شد. دوباره، با مجموعه‌هایی از نمودارها برخورد کردم و مثل قبلی دسته‌ای از تابوتای شیشه‌ای توی نمودار بودن؛ ولی این یه کم فرق داشت و یه نوع طناب ناف مانند ازشون بیرون اومده بود. صفحه رو پایین آوردم و یه طراحی فنی ساختمان دیگه رو دیدم. مثل یه فرودگاه بزرگ بود. دوباره، نمودار جوری طراحی شده بود که می‌تونستم سرتاسرشو ببینم و صدها غلاف که دیوارها رو خط‌کشی کرده بودن؛ ولی یه چیز دیگه هم بود. زیر ساختمون، به نظر می‌رسید که یه نوع تونل اونجا بود و معلوم نبود که به کجا می‌رفت.

عکسو زوم کردم. یه قسمت بالاتر توی این یکی اتاق ویژه بود و چندین راهروی مجزا داشت، توی هر راهرو هم چندین اتاق بودن. چندین اتاق نام‌گذاری شده بودن. اتاق‌های بررسی، آزمایشگاه و اتاق عمل. به محض



اینکه فایل رو باز کردم و به عکسا نگاه کردم، حدس زدم که اینا همون جایی بودن که منو کایلا و ایزیدور قبل از برده شدن به باغ وحش اونجا بودیم و تعجب می‌کردم که اگر اینا همون اتاقا نبودن. نشانگر صفحه رو پایین کشیدم و با یه پیام مثل پیام قبلی مواجه شدم، ولی این متن یه چیزی از قبلی بیشتر داشت، با حروف قرمز نوشته شده بود: (اتاق ویژه بسته شد.)

"خطرات زیست محیطی - ورود ممنوع!"

دقیقا مثل دفعه قبل، فایل رو بستم و بقیه رو گشتم، کنجکاو بودم که چه چیز دیگه‌تی شاید می‌تونستم توی سی‌دی پیدا کنم، یه سایه بالای سرم ظاهر شد و توی تاریکی روی صفحه افتاد. آپی‌دمو خاموش کردم، نفسم بند اومد و گفتم:

-زهره‌مو ترکوندی!

بدون اینکه بهم نگاه کنه، به طرف میز رفت و کامپیوتر رو خاموش کرد. گفتم:

-داشتم به یه چیزی نگاه می‌کردم.

انگشتتو بالا برد و روی لبش گذاشت و گفت:

-هیس...! هیچ نوری نباید باشه؛ حتی نور صفحه نمایشگر. زمزمه کردم:

-درمورد چی صحبت می‌کنی؟

پاتر گفت:

-باهام بیا.

به سمت پنجره‌ها رفت. دنبالش رفتم، برگشت تا بهم نگاه کنه، گفت:

-سرتو پایین بگیر ممکنه ببینت.

دولا شدم و و راهمو به سمت پنجره ادامه دادم. با طاقچه‌ی پنجره هم سطح شدم، بیرونو نگاه کردم. منظره‌ی اون طرف پنجره خیابون رو نشون می‌داد، روبه‌روم سوپر مارکتی که ازش کنسروهای میوه رو آورده بودم رو



دیدم. مغازه کاملاً توی تاریکی فرو رفته بود، ولی وقتی که به داخل تاریکی نگاه کردم افرادی رو دیدم که داخلش، روبه‌روی ویتترین و قفسه‌ها راه می‌رفتند. بدون اینکه از منظره روبه‌روم چشم بردارم، زمزمه کردم: -اونا کی ان؟
پاتر گفت:

-چیزی که از مردم شهر باقی موندن، اونا الان مردم نیستن، خون آشامن. همه‌ی اون مردم مرده‌ی توی ماشینا که جاده‌ای که از شهر بیرون می‌ومد رو پر کرده بودن رو به یاد آوردم، جسدای توی مغازه و سوپر مارکت رو هم به یاد آوردم. ترسم بی‌خود نبود، اونا به خون آشام تبدیل شدن، خون آشامایی که ومپایرس‌ها ساختنش.
پاتر زمزمه کرد:

-از وقتی که من و سث و الویزا اینجا پنهون شدیم می‌بینمشون که هر شب بیرون میان.
همون‌طور که به اون گروه خون‌آشامی که اون طرف خیابون پرسه می‌زدن نگاه می‌کردم، گفتم:
-دارن چی کار می‌کنن؟
خیلی آروم گفت:

-دارن دنبال غذا (خون) می‌گردن. حدس می‌زنم که گرسنه باشن.
همون‌طور از پنجره به اون خون‌آشاما که دسته دسته توی خیابون پرسه می‌زدن نگاه می‌کردم. صورتاشون مثل مرده‌ها سفید بود، موها و لباساشون ژولیده و کثیف بود. همه‌شون پارگی‌هایی توی بدنشون داشتن که توسط لایکتروپ‌ها و ومپایرس‌ها انجام شده بودن. بعضی از اونا پاهاشون رو روی خیابون می‌کشیدن، سراشون به سمت شونه‌هاشون کج شده بود. بضعیاشونم اعضای بدنشون رو از دست داده بودن، و یکی‌شون دل و روده‌اش از بدنش بیرون زده بود و از شکمش آویزون بود. بعد، یه چیز عجیب و غریب اتفاق افتاد و با دیدنش از پنجره دور شدم و به



سمت عقب رفتم. یه خون آشام رو داخل جاده دیدم که زمین خورد و یه خون آشام دیگه به طرفش رفت و خوردش. خون آشامای دیگه با دستایی که بی هدف بالا و پایین می رفتن، گوشت بدن اون خون آشامی که افتاده بود رو پاره کردن. اون خون آشام که بدنش پاره شده بود از درد فریاد می کشید، گوشامو با دستام پوشوندم و سعی می کردم که صدای گوش خراش گریه هاشو نشنوم. از لبه‌ی چهارچوب پنجره زیر چشمی به بیرون نگاه کردم، یه ترس بیزار کننده وجودمو فرا گرفته بود و همین‌طور بیرون رو نگاه می کردم و می دیدم که خون آشامای توی مغازه بیرون اومدن و توی خیابون دنبال بوی خون می رفتن. بعضیاشون خیلی حریص بودن تا غذا بخورن، چون به سادگی پنجره‌ها رو خرد کردن و ازش بیرون اومدن، بارونی از شیشه خرده توی کف خیابون و پیاده‌رو ریخته شد. نمی‌تونستم از صحنه‌ی ترسناک و نفرت‌انگیز روبه‌روم چشم بردارم، زمزمه کردم:

– دارن چی کار می‌کنن؟

پاتر زمزمه کرد:

– بهت گفتم که گرسنه‌ان.

گفتم:

– ولی اونا دارن یکی از خودشون رو می‌خورن!

پاتر بهم نگاه کرد و گفت:

– همه‌ی گوشت خوب آدما تموم شده، تنها چیزی که باقی‌مونده

خودشون.

گفتم:

– پس یعنی می‌گی که عطش‌شون اونقدر شدید شده که نهایتاً همدیگه رو

می‌خورن؟

پاتر یه پوزخند بهم زد و گفت:



دقیقاً. اونا نمی‌تونن شهری که توسط ومپایرس‌ها و لایکتروپ‌ها نابود شده رو ترک کنن، پس نهایتاً اونا به همدیگه رو میارن تا عطش‌شون رو از بین ببرن. هرشب، به محض اینکه مطمئن می‌شدم که حالت خوبه، یواشکی از سلولت بیرون میومدم و میومدم اینجا تا نگاشون کنم. اون اولاً صدها نفر بودن ولی وقتی چند شب گذشت تعدادشون کمتر شد. نگاه کن! یکی دیگه اونجاست!

بیرون پنجره رو نگاه کردم، یه گله خون‌آشام رو دیدم که از هوا پایین پریدن و به یکی دیگه از خودشون حمله کردن. اون خون‌آشام توی تاریکی مطلق روی زمین خوابید و دیوانه‌وار بازوها و پاهاش خودشو از جا درآورد. بعد از چند لحظه کوتاه از افتادنش، بقیه مثل یه گله کفتار که شکار کرده بودن دورش جمع شدن.

نمی‌خواستم بیشتر از اون ببینمشون، چرخیدم، پشتمو روی دیوار کشیدم تا روی زمین بشینم. به پاتر گفتم:

می‌دونی ما تنها کسایی نیستیم که توی این شهر پنهون شدیم.

پاتر هم مثل من روی زمین نشست و گفت:

اون وقت کی به جز ما اینجا پنهون شده؟

گفتم:

قبل از همه، ریون وود.

پاتر گفت:

از کجا می‌دونی؟

جواب دادم:

دکتر هانت بهم گفت که ریون وود با نصف کد دی ان ای فرار کرده.

همه‌ی اتفاقای توی اتاق عمل رو که به یاد می‌آوردم واسه‌ش تعریف کردم. بیشتر خاطره‌های کابوسام و حس بینایی فوق‌العاده‌ام که همیشه می‌دیدمشون رو واسه‌ش تعریف کردم. وقتی که رفتار فیلیپس و اسپارکی رو توی باغ وحش واسه‌ش تعریف کردم با یه نگاه ترسناک توی صورتش



بهم گوش می‌داد. وقتی که واسه‌ش تعریف کردم چطوری از سلولم فرار کردم لبخند زد ولی وقتی که آخرین کابوسمو براش تعریف کردم لبخندش محو شد. همون کابوسی که مرد نامرئی بهم گفت که خودش بهم اجازه داده فرار کنم و من با دستای خودم ریون وود و نصف کد گم شده رو بهش می‌دم.

چشماش رنگ آسمون ابری رو داشت که ازش برف می‌بارد، گفت:
_این مرد چه جوری بود؟
گفتم:

_بِهت گفتم که، نتونستم صورتشو ببینم. همیشه توی سایه‌ست. مثل اینه که اون می‌دونه من توی تاریکی هم می‌تونم ببینم، این جوری می‌خواد کاری کنه که نتونم ببینمش.
پاتر کنجکاوانه پرسید:

_ولی چرا این کارو می‌کنه؟ مگر اینکه...
گفتم:

_قبلا دیدمش؛ شناختمش، اون مرد نامرئی توی رویام گفت که من قبلا دیدمش چون من می‌تونم همه چیزو ببینم.
پاتر با ناامیدی پرسید:

_پس هیچی نبود که درمورد اون مرد بشناسی؟ صداش چی؟ تو توی روایات صداشو شنیدی، درست می‌گم؟
گفتم:

_البته، ولی اون همیشه آروم صحبت می‌کرد، مثل این بود که می‌خواست یه جوری صداشو تغییر بده؛ ولی می‌دونست که اونجوری خوب نبود.
پاتر پرسید:

_منظورت چیه؟

یه سیگار درآورد و روی لبش گذاشت.
گفتم:



– نمی‌بینی؟ این مرد نامرئی هر کسی که هست، این قدر سعی در پنهون کردن خودش از من، به این معنی که اون کسی نیست که من یه بار یا دوبار دیده باشمش؛ اون کسیه که من خیلی خوب می‌شناسمش؛ خب پس فقط یه نگاه کوتاه از صورتش یا شنیدن خیلی کوتاه صداش هویتش رو برام آشکار می‌کنه.

یه پک به سیگار گوشه‌ی لبش زد، چرخید تا مستقیم به چشمام نگاه کنه، گفت:

– نظری داری؟

گفتم:

– هیچی.

و ساکت شدم.

– چه خبره؟

– هیچی.

نزدیک‌تر شد بهم و گفت:

– باید فکر کنی که من صبح امروز یعنی همین چند ساعت پیش به دنیا اومده باشم اگه بخوام اینو باور کنم. بهم بگو مشکل چیه.

بهم نگاه کرد، گفتم:

– یادت میاد که مورفی گفت یه خائن بین ماست؟

با کنجکاوی گفت:

– آره، خب؟

گفتم:

– خب، دکتر هانت هم این طوری فکر می‌کرد. اولین نفر اون بود که اینو به مورفی گفت.

با یه صدای دلخور گفت:

– پس اون بود که این حرفو به مورفی زده بود. اون دکی یه دکتر قلبی

بود. اون چی می‌دونه آخه؟



هنوزم بهم نگاه می‌کرد، گفتم:

– ولی اگه درست بگه چی؟ اگه واقعا یه خائن بین ما باشه چی؟ و همه‌ی نقشه‌هامونو به این مرد نامرئی گزارش بده چی؟ بهش بگه که ما کجا می‌خوایم بریم؟

پاتر نگاه خیره‌شو روم برداشت و چند لحظه‌ای ساکت موند. بعد، همون‌طور که سرش پایین بود یه اسم رو زمزمه کرد:

– ایزیدور.

گفتم:

– این دیوونگیه، منظورم اینه که حواست هست چی داری می‌گی؟ بهم نگاه کرد و گفت:

– ببین، همون‌طور که قبلا گفتم، این پسر یه چیزی‌اش هست. توی آسمون آبی مثل سوپرمن ظاهر شد...
گفتم:

– اون مارو نجات داد.

– همه چیز تحت کنترلم بود.

نمی‌خواستم چیزی که پاتر می‌گفت رو باور کنم، گفتم:

– اون به من گفت که اومده تا دنبال خواهرش کایلا بگرده.

سر پا و ایستادم، احساس می‌کردم که نمی‌تونستم نفس بکشم.

بهم نگاه کرد و پرسید:

– چی؟

ولی تنها چیزی که می‌تونستم بهش فکر کنم رویام بود، اون رویایی که

اسپارکی برگشت به عمارت و خانوم لائو لیس رو کشت، و اون مرد رو

بالای پله‌ها ملاقات کرد. بعد اون مرد نامرئی که به اسپارکی کمک کرد تا

اون بچه‌های دورگه رو بکشه؛ ولی اگه پاتر درست می‌گفت چی؟ ولی اگه

اون ایزیدور بود که توی عمارت به اسپارکی کمک کرد تا کارشو تموم کنه

چی؟ آیا اون به خونه‌ی تابستونی اومده بود؟ اون مرد نامرئی



نمی‌تونست لوک، پاتر و یا مورفی باشه، اونا با من بودن و داشتن با خون اشاما می‌جنگیدن؛ پس تنها کسی که می‌مونه ایزیدوره.

صداش بی‌قرار بود و پرسید:

—داری به چی فکر می‌کنی؟

نمی‌تونستم ترسمو به پاتر بگم چون مطمئن نبودم که فکرم درمورد

ایزیدور درست بود یا نه، به دروغ گفتم:

—هیچی!

پاتر همین‌طوری هم از ایزیدور متنفر بود. نه! هیچی نمی‌گم تا وقتی که

مطمئن بشم. هر چقدر بیشتر از اینکه فکر می‌کردم ایزیدور شاید خائن

باشه قلبم درد می‌گرفت. می‌دونستم که باید مواظبش باشم، ببینم که

دقیقا چی کار می‌کنه.

پاتر گفت:

—باشه فکرتو واسه خودت نگه دار، من دارم به این روزا عادت می‌کنم، ولی

دارم بهت می‌گم اون بچه سازهاش از سازهای ارکستر فیلارمونیک لندن

بیشتره (منظورش از کلک‌باز بودنه).

گفتم:

—تو در موردش مطمئن نیستی.

پاتر غرید:

—چیزی که من در موردش مطمئنم اینه که اگه ایزیدور اون حرو... باشه که

به مرد نامرئی اطلاع رسانی می‌کنه، خودم شخصاً به زمین می‌خاش

می‌کنم! (یعنی بلای بدی سرش میارم).

اه بلندی کشیدم و گفتم:

—چه برخورد شگفت‌انگیزی با کلمه‌ها داری، پاتر.

گفت:

—مرسی



گفتم:

این به معنی تعریف و تمجید ازت نیست. یه اتفاقی باید بیفته که گناهکاری شو ثابت کنه و اگه اتفاقی نیفته یعنی اون بی‌گناهه! مگه ما اینو توی مدرسه‌ی نظامی یاد نگرفتیم؟ نباید این یه معنی داشته باشه؟ نباید مدرکی داشته باشیم؟

پاتر گفت:

من مدرک دارم.

پرسیدم:

و مدرکت چیه؟ بگو، قانعم کن.

غرید:

موی دماغه، (اضافه، مزاحم) قانعت می‌کنه؟

غریدم:

نه!

پاتر گفت:

یه چیزیه همین‌جوری بهت می‌گم، کیرا، تو یه دختر خوشگلی، ولی اون خانوم مارپل فکر می‌کنه تو اصرار داری که با اون جلیقه‌ی مشکی به تن مثل همین جلیقه‌ی خودت (ست)، نری!

پرسیدم:

چرا عادت داری بعضی وقتا این‌قدر غیرقابل تحمل باشی؟ می‌خواستم ازش دور شم ولی قبل از اینکه به در برسم، پاتر بازومو گرفت.

پاتر گفت:

اون یکی چی؟

گفتم:

اون یکی کیه؟

گفت:

اونی که توی این شهر پنهون شده، تو گفتی اونا دو نفرن.



حدودا فراموشش کرده بودم، گفتم:

_نیک.

_نیک؟

گفتم:

_اون یه گرگ نماست (لایکتروپ)

یه پک عمیق به سیگارش زد و گفت:

_فکر نمی‌کردم که طرفدار اون گونه‌ی خاص جانور باشی.

بهش نگاه کردم و گفتم:

_این یکی فرق می‌کنه.

پاتراخمی کرد و گفت:

_منظورت چیه، اون یه قاتل بچه‌ها مثل بقیه نیست؟

_ نه، من فکر می‌کنم که اون قتلای زنجیره‌ای شو تموم کرده، و همون‌طور

که گفتم، اون متفاوته.

سیگارشو زمین انداخت و با پاش لگدش کرد، گفت:

_باورش نداری.

سعی کردم متقاعدش کنم پس گفتم:

_نیک آزادی‌شو می‌خواد، اون به من، ایزیدور و کایلا کمک کرد تا فرار

کنیم. تعجب می‌کنم چطور تا حالا ندیدیش، اون‌روزی که تو منو پیدا

کردی اون اینجا بود.

_به جز سث و الویزا، هیچ گرگ‌نمایی اینجا نبود، عزیزم.

خیلی تعجب کردم و گفتم:

_غیر ممکنه.

_ چرا؟

جواب دادم:

_نمی‌دونم، به هر حال، فکر می‌کردم که تو، سث و الویزا بهترین دوستای

هم هستین.



با صدای آروم گفت:
 _باورش نداری عزیزم.
 سعی کردم ناراحتیمو بیوشونم، گفتم:
 _معنی‌ش چیه؟ معنی‌ش این نیست که قراره من با ست برم به هالوز
 وقتی که تو با دوست دخترش پرسه می‌زنید؟
 منو نزدیک خودش کشید، زیر گوشم زمزمه کرد:
 _ست هیچ وقت به هالوز نمی‌ره _ دارم اینو می‌بینم. درمورد الویزا باید
 بگم که وقتی که لوک رو آزاد کردم، هیچ وقت از اون باغ وحش برنمی‌گرده.
 گیج شده بودم، زمزمه کردم:
 درمورد چی حرف می‌زنی؟
 پاتر گفت:
 _فکر نمی‌کنی که من بلایی که اون پست فطرت سر مورفی آورد رو
 فراموش کردم، فکر می‌کنی؟
 بعد ولم کرد و اتاق رو ترک کرد.
 پشت سرش صداش زدم:
 _پاتر! چه بلایی می‌خوای سرشون بیاری؟
 بدون اینکه حتی برگرده نگام کنه، به راه رفتنش توی راه رو ادامه داد و
 داخل سلولش رفت و در رو بست.

پایان فصل بیست و هشت

فصل بیست و نه

خوابم بی‌ثمر بود و بیشتر شب رو صرف این کردم که توی جام غلت
 بخورم. شکمم هنوز از وقتی که داشتم با گشنگی وقت‌کشی می‌کردم درد
 می‌کرد و گلوم و دهنم خشک شده بودن. می‌دونستم که بدنم هنوز به



اون چیز قرمز رنگ عطش داشت، ولی خب عطشم از دفعه‌های قبل کم‌تر شده بود؛ یعنی من این عطشو تا آخر عمرم دارم؟ پاتر به ایزیدور گفت که این عطش همیشه می‌مونه و همین عطشه که ما رو هوشیار و زنده نگه می‌داره. سعی می‌کردم که فکرمو از اون چیز قرمز منحرف کنم، به ریون وود فکر کردم. حدودا فهمیده بودم که اون بیشتر دوست داشت کجای واسپ واتر پنهون بشه؛ ولی وقتی پیداش کنم چه اتفاقی می‌افته؟ اون مرد توی خوابم گفت که من ریون وود رو بهش می‌دم، ولی چطور ممکنه من همچین کاری کنم؟ من هیچ‌وقت ریون وود و کد رو دو دستی تقدیم دشمنم نمی‌کنم؛ ولی اون کی بود؟ می‌دونم که پاتر به ایزیدور مشکوک بود، ولی من هنوز مطمئن نبودم روی پهلو چرخیدم. آیدمو برداشتم و روشنش کردم. چشممو بستم، و به آهنگ شیک ایت اوت از فلورنس (Shake It Out by Florence) گوش دادم و ماشین و جاده، همیشه قبل از سپیده دم تاریکه، نمی‌تونست درست‌تر از این توی اون لحظه به نظر بیاد؛ باید نهایتا خوابم برده باشه چون وقتی بیدار شدم کایلا رو دیدم که کنار تختم نشسته بود. یا آیدم خودش افتاده بود زمین یا کایلا برش داشته بود، چون داشت باهاش آهنگ گوش می‌کرد پس گزینه دوم درست بود. لباسایی که از فروشگاه آورده بودم براش رو پوشیده بود و دوش گرفته بود و موهاشو مرتب کرده بود و موهاش با شدت قبلیش می‌درخشید و روی شونه هاش پخش شده بود. با اینکه پوستش هنوزم رنگ پریده بود ولی چشماش بیشتر می‌درخشیدن و رنگ سبز روشنش خودنمایی می‌کرد و وقتی می‌دیدم که حالش بهتره خیلی خوشحال می‌شدم. وقتی که دید بیدار شدم، هدفون رو از گوشش درآورد و گفت: پاتر گفت که وقتی آماده شدی باید بریم. خمیازه‌ای کشیدم و خواب از چشمم رفت، پرسیدم: ساعت چنده؟ لبخند زد و گفت:



_ نزدیک نه.
 با آرنجم سعی کردم بلند شم، بهش نگاه کردم و گفتم:
 _ به چی می‌خندی؟ چی خنده داره؟
 آروم خندید و گفت:
 _ تو بدترین حالت ممکن رو داری!
 منم لبخند زدم و گفتم:
 _ دیشب خوب خوابیدم؛ پس یه استراحت بهم بده! بقیه کجان؟ ایزیدوز
 و بقیه؟
 _ توی رستوران کوچیک اداره‌ن و قبل از اینکه بخوایم به سمت هالوز
 حرکت کنیم چایی و قهوه می‌خورن. پاتر اصرار داره که بریم.
 پاهامو از گوشه‌ی تخت آویزون کردم و گفتم:
 _ در هر صورت من الان به هالوز نمی‌رم.
 کایلا گفت:
 _ ولی پاتر...
 گفتم:
 _ پاتر هر فکری که می‌خواد می‌تونه بکنه. اون به من نمی‌گه که چی‌کار
 کنم، اون زندانبان من نیست. تاپ و شلوار جینمو پوشیدم.
 پرسید:
 _ پس ما کجا می‌ریم؟
 _ می‌ریم تا ریون وود رو پیدا کنیم.
 پرسید:
 _ می‌شه من با تو بیام؟
 گفتم:
 _ هیچ راه دیگه‌ای ندارم.
 _ ایزیدور چی؟
 بهش نگاه کردم و گفتم:



_البته، چرا که نه.

_خوبه!

پرسیدم:

_دوستش داری، درست می‌گم؟

لبخند زد و گفت:

_البته، ولی فقط حسم می‌گه که...

اخم کردم و گفتم:

_چی می‌گه؟

غرید:

_اولین پسر نازی که میاد دنبالم، مثل اینکه برای همیشه اومده، اون

برادرمه ..

بهش نگاه کردم و گفتم:

_چه بد!

اونم بهم نگاه کرد و گفت:

_نمی‌دونم.

به سمت در سلول رفتم، سرمو به سمت عقب برگردوندم و گفتم:

_پنج دقیقه بهم وقت بده توی رستوران کوچیک اداره می‌بینمت، می‌خوام

یه دوش بگیرم و به پاتر بگو قهوه‌مو با لذت می‌خورم!

همین‌طور که کنار راسته‌ی اتاقا راه می‌رفتم تا برم و دوش بگیرم، صدای

کایلا رو شنیدم که هر هر می‌خندید. توی یکی از حموما قدم گذاشتم. شیر

آب رو باز کردم، سرمو به پشت خم کردم و به آب اجازه دادم که توی

صورت‌م بیاشه و این کارم حس فوق‌العاده زیبایی داشت. با انگشتم،

وضعیت بدی که قبلا داشتمو پاک کردم. بعد خیلی با دقت، به اون

انگشتای استخوانی که از بین شونه‌هام بیرون زده بودن دست زدم. با

چشمای بسته‌م حسشون کردم. طبق انتظارم اونا از بدنم بیرون زده بودن.

چشامو دوباره باز کردم و یه سایه پشت سرم توی قسمت دیگه‌ی حموم



اون طرف دوش دیدم که به سرعت حرکت کرد. به سمت شیر رفتم و آب رو بستم. و ایستادم و دستامو روی قفسه‌ی سینه‌م گذاشتم، و با دقت گوش کردم می‌تونستم صدای حرکتی رو توی اون یکی قسمت حموم که قبلا اونجا بودم رو بشنوم. آروم نفس می‌کشیدم و یه سری صدا می‌شنیدم، با عجله شلوار جین و تاپمو پوشیدم. لباسام بهم چسبیده بودن و بیشتر احساس ناراحتی داشتم.

به راحتی در حموم رو باز کردم و داخل اتاق رفتم، اتاق خالی بود. دری که به راهرو می‌رفت رو باز کردم و بین سلولا دویدم و اونی که جاسوسی‌م رو می‌کرد رو توسط رد پای خیسس دیدم. همون طور که قلبم توی سینه‌م می‌کوبید، به ته راهرو رسیدم، رد پاها رو دنبال کردم؛ ولی به محض اینکه به رستوران اداره رسیدم، رد پاها ناپدید شدن، نم روی زمین به هوا بخار شده بود.

احساس می‌کردم که خون توی رگام می‌جوشه، در رستوران رو باز کردم و به سرعت داخل رفتم. دیدمش که پشت یکی از میزها نشسته بود، با یه لیوان دسته‌دار قهوه می‌نوشید و خیلی آروم و کم کم می‌خوردش. چطور به خودش اجازه می‌ده؟ جیغ زدم و به سمتش رفتم. ولی خیلی از اینکه قدم اولمو برداشته بودم نگذشته بود که بهش رسیدم و با مشتتم لیوان رو از لبش دور کردم. به نظر می‌رسید که تعجب کرده که چطور لیوان به این سرعت از دستش گرفته شده، و حتی یه قطره قهوه توی صورتش نپاشیده. چشمای زردش با حرارت می‌درخشیدن و از روی صندلی‌ش بلند شد. همه‌ی این اتفاقا خیلی به سرعت اتفاق افتادن، فکر می‌کنم که هر کسی که توی اتاق بود رو متعجب کرده بود. تنها صدایی که می‌شنیدم صدای لیز خوردن صندلیا به سمت عقب روی زمین کاشی کاری شده بود. سث با خشم و تهدیدوار گفت:

چرا همچین می‌کنی، تو یه دیوونه‌ای!



لب بالایی‌ش به سمت عقب جمع شده بود و دندون سیاه و خراب شده‌شو آشکار کرده بود.

داد زد:

– تو یه هرز...، منحر... هو...باز!

صورتشو چنگ انداختم. سرعت این کارم انقد زیاد بود که نتونستم دست خودمو ببینم. ناخونام قبلا کثیف بودن ولی الان بلند بودن مثل عاجای فیل بودن. مثل پنجه بودن. ست دید که دستم به سمت چشماش رفت، به بازوم چنگ زد و از خودش دورم کرد، با پهلووم بهش ضربه زدم. به خاطر چنگی که بهم زد خیلی دردم گرفت. مچ دستشو گاز گرفتم و بازومو به راحتی از چنگش بیرون کشیدم مثل این بود که یه بچه دستمو گرفته بود. به خاطر این کارم برق تعجبو توی نگاهش دیدم که چطور به راحتی دستمو ازش دستش بیرون کشیدم، و یه قدم به سمت عقب رفت و ازم دور شد.

به هوا پریدم، گردن لاغر و استخوانی‌شو گرفتم و به هوا بردمش. خودشو از دستم مثل یه عروسک بچگونه درآورد و به دیوار اون طرف دیگه‌ی رستوران برخورد کرد و خوردش کرد. دیوار زیر فشار برخوردش ترک برداشت و گچ و گرد و خاک ازش بلند شد، ولی ست قبل از اینکه با خشم و نفرت به سمتم بیاد حتی یه لحظه هم روی زمین نبود و توی هوا بود. چشماش توی حدقه‌های گود افتاده‌شون می سوختن. توی یه چشم به هم زدن به سمتم اومد، روی زمین وایستادم، پشتمو صاف کردم و بازوها و پاهامو سفت کردم. توی ذهنم می‌دونستم وقتی که بهم رسید دقیقا می‌خواستم چی کار کنم، می‌خواستم... بعد مثل این بود که توی هوا قاپیده شدم، ست توی اتاق پرواز کرد و پاتر بهش حمله کرد. به سرعت و فشار به دیوار کوبیدن و کل ساختمون لرزید.

الویزا ناگهان داد زد:

– اینجا چه خبره؟!



به هوا چنگ زد و یکی از میزها رو گرفت، ناخوناش روی سطحش کشیده شد و یه صدای ناهنجار و گوشخراش ایجاد کرد.
داد زد:

چرا از مع... شوقة نمی‌پرسی؟ وقتی که داشت نگاهم می‌کرد!
دوباره اون تصاویر رو دیدم و این باعث ناراحتی‌م می‌شد، و فکرش باعث می‌شد که بخوام استفراغ کنم.
پاتر جلو شو گرفت که نتونه دوباره بهم حمله کنه، سث غرید:
چه گ... هی داری می‌خوری؟
داد زد:

از وقتی که دیدمت، تو یه جور ی منو با اون چشمای عجیب نگاه می‌کردی! سرمو با اون تصویرای زشت و زننده که چه بلایی می‌خوای سرم بیاری پر کردی، اینکه می‌خوای آروم آروم عذابم بدی و بعد منو بکشی. من هیچ وقت اجازه‌ی این کارو بهت نمی‌دم. تو یه شیطان حال به هم زنی. همین الان همه چی تموم می‌شه! همین لحظه تموم می‌شه! بعد، قبل از اینکه بفهمم چه اتفاقی افتاد، مقابلش وایستادم؛ همین‌طور که پاتر عقب نگهش داشته بود. توی چشمای دیوونه‌کننده‌ش نگاه کردم و یه چیزی توی نگاهم دید و همین باعث شد که به خودش بلرزه. این اتفاقا فقط توی چند لحظه‌ی کوتاه افتادن. به سمتش خم شدم و اونقدری نزدیکش شدم که هرم نفسای گرمشو احساس می‌کردم، زمزمه کردم:
تو هنوزم منو اون‌طوری نگاه می‌کنی؟ باور نمی‌کنی که بعدش چه اتفاقی می‌خواد بیفته.

سث توی چشمام نگاه کرد و من از نگاه کردن بهش سر باز زدم و نگاهش نکردم. بهم لبخند زد، زبون خاکستری رنگشو روی پوزه‌ی ترک‌خورده‌اش کشید و گفت:



من فقط به سمت جلو نگاه می‌کردم همین، کیرا هادسون. الان هر کسی که فکر می‌کنی موقعی که نگات می‌کرده مچشو گرفتی، من نبودم. من کل وقت اینجا بودم. دوستات شاهدن.
گفتم:

ولی من سایه‌ی دست یکیو دیدم که اون طرف دوش حموم بود.
صورتشو از طرفی به طرف دیگه چرخوند، ولی چشمشو ازم برداشت،
گفت:

سایه‌ی دست من نبود.

غریدم:

چطور می‌تونم مطمئن شم که تو نبودی؟
نگاهی به سر تا پام انداخت و داشت براندازم می‌کرد، دوباره پوزه و لبشو
با زبون بی‌روحش لیسید و هر هر خندید و گفت:
کیرا، اگه اون‌ی که نگات کرده من بودم، نمی‌تونستم خودمو کنترل کنم.
پاتر غرید:

باشه کافیه، ت..و..له سگ مریض، چرا به همه یه لطفی نمی‌کنی و

نمی‌ری یه گوشه بمیری؟

و سث رو هل داد و ولش کرد.

سث دستمال گردن گلدارشو دور گردنش مرتب کرد. لبخند زد و به الویزا
گفت:

بیا عزیز دلم، بیا بریم یه هوایی بخوریم، نیاز دارم که یکه‌م آرامش بگیرم؛
شاید یه دوش آب سرد حالمو خوب کنه.

پاتر فریاد زد:

آره، چرا نمی‌ری همین کارو بکنی.

با قلبی که توی سینه‌م می‌کوبید و نفسی که بریده بریده بیرون میومد به
الویزا و سث نگاه کردم که از رستوران کوچیک اداره بیرون رفتن. وقتی که
اون دوتا رفتن، ایزیدور و کایلا به سرعت به سمتم اومدن.



ایزیدور نفس عمیقی کشید و گفت:

– چرا بهش حمله کردی؟

کایلا گفت:

– آره راست می‌گه، چه اتفاقی افتاد؟ من داشتم با آپیدت آهنگ گوش

می‌کردم و در عرض یه دقیقه دیدم که با اون مرد گرگ‌نما به جون هم

افتاید و توی اتاق پرواز می‌کردید.

زمزمه کردم:

– نمی‌دونم چه اتفاقی افتاد.

به دستام نگاه کردم که به حالت و اندازه طبیعی‌شون برگشته بودن.

ایزیدور گفت:

– تو جوری سث رو توی اتاق پرت کردی که انگار از کاه درست شده بود.

سه تاشون بهم نگاه می‌کردن، گفتم:

– نمی‌دونم چه اتفاقی داره واسه‌م می‌افته.

پاتر یه سیگار روشن کرد و گفت:

– داری عوض می‌شی؛ این اتفاقیه که داره می‌افته.

به سمت ایزیدور و کایلا چرخید و گفت:

– اوکی، نمایش تموم شد. برید به غذا خوردنتون برسید، پنج دقیقه دیگه

حرکت می‌کنیم.

بدون اینکه جواب بدن، کایلا و ایزیدور به هم نگاه کردن و به آرومی رفتن.

به پاتر نگاه کردم و گفتم:

بهم کمک کن، پاتر.

دود سیگارشو از دماغش بیرون داد و گفت:

– به نظر نمی‌رسه که به کمک نیاز داشته باشی، گربه وحشی.

التماس کردم:

– لطفاً، فقط یه بار، می‌شه متلک پروندتانو تموم کنی؟ من می‌ترسم.



سیگارشو پرت کرد، نزدیکم اومد و صورتمو با دستای قدرتمندش گرفت و گفت:

هیچ چیزی نیست که بخوای ازش بترسی، کیرا. من پشتتم. گفتم:

یکی داشت توی حموم نگام می‌کرد. پاتر گفت:

ولی این دفعه سث نبود. پرسیدم:

پس کی می‌تونه باشه؟ پاتر گفت:

اگه تو نگفتی که یه گرگ‌نمای دیگه توی این شهر پنهون شده؟ گفتم:

نیک؟ چرا باید اون باشه؟ چرا اون باید منو نگاه کنه؟ پاتر گفت:

شاید به منظور بدی نگات نمی‌کرده، شاید مواظبت بوده؟ نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

مواظبم بوده؟ در برابر کی ازم مراقبت می‌کنه؟ لبخند نصفه و نیمه‌ای زد و گفت:

اون خائنی که بین ماست حالا هر کسی که هست. می‌تونم بگم که واسه‌ی یه بارم که شده پاتر جدی بود. پرسیدم:

منظورت ایزیدوره؟ پاتر گفت:

الان تو چرا همچین چیزو گفتی؟ زود باش گربه‌ی وحشی باید قبل از غروب آفتاب بفرستیمت به زیرزمین.



دستشو از روی صورتم برداشت. به سمت اومد و پیشونی‌مو به آرامی بوسید.

بهش گفتم:

– من الان به هیچ‌وجه به هالوز نمی‌رم.
گفت:

– مجبوری بری، اونجا در امانی.

صداش طوری بود که انگار داشت بهم هشدار می‌داد.
پرسیدم:

– من هیچ جایی در امان نیستم.

قبل از اینکه بتونه جوابی بده، گفتم:

– می‌رم تا دنبال ریون وود بگردم.
پاتر گفت:

– ولی تو حتی نمی‌دونی از کجا باید شروع کنی دنبالش بگردی.
صداش ناامید بود.

جواب دادم:

– یه جای خوب واسه شروع می‌شناسم.
– کجا؟

لبخند زدم:

– برمی‌گردم به اتاق ویژه.

ابروشوبالا انداخت و پرسید:

– اتاق ویژه؟ چی باعث شده که فکر کنی اون برگشته اونجا؟

– سیدی که از صومعه آوردم رو یادته؟

خشک و جدی گفت:

– اون‌ی که واسه‌ی کپی کردنش نزدیک بود بمیریم؟ آره یادمه.
توضیح دادم:



خب، وقتی که تو دیشب دزدکی اومدی پیشم، من داشتم به یه سری فایلا نگاه می‌کردم، به هر حال، اتاق ویژه به خاطر یه سری خطرات زیست محیطی بسته شده بود. حدس می‌زنم که خطر زیست محیطی همون عفونتیه که دکتر هانت و ریون وود بین دورگه‌هایی که روشن آزمایش می‌شد پخش کردن. عفونت احتمالا بینشون پخش شده بوده، و ومپایرس‌ها ترسیدن از اینکه عفونت احتمال داره بین اونا هم پخش شه، برای همین مارو به باغ وحش بردن و خودشون هم اومدن اونجا. پاتر پرسید:

پس اگه خطر زیست محیطی که خودشون درستش کردن اونجا پخش شده، چرا ریون وود برمی‌گرده اونجا؟
گفتم:

چون اینو خودش درست کرده و می‌دونه که واسه‌ی ومپایرس‌ها خطرناک نیست، فقط برای دورگه‌هایی که دی‌ان‌ای بهشون تزریق شده خطرناکه. ببین، این واسه‌ی دورگه‌ها مثل یه خودکشیه. کلی رشد می‌کنن بعد بووم، می‌میرن. این مارو نمی‌کشه چون سیستم ایمنی بدنمون باهاش می‌جنگه، ولی هانت و ریون وود اونقدری زرنگ بودن که کد دی‌ان‌ای توی دورگه‌ها رو طوری عوض کنن تا توانایی جنگیدن با عفونت رو نداشته باشن. خب پس اون جایی که ومپایرس‌ها نمی‌تونن برگردن کجاست؟

اخمی کرد و گفت:

گیجم کردی.

با دستم محکم به پیشونیم زدم و گریه کردم و گفتم:

اتاق ویژه! ریون وود می‌دونه که اونا به اتاق ویژه بر نمی‌گردن چون می‌ترسن که به بیماری مبتلا بشن و بمیرن، پس اون می‌دونه که اونجا یه جای امنه.

پاتر بهم نگاه کرد و گفت:



– منم باهات میام.

گفتم:

– لوک چی می شه؟ باید از باغ وحش نجاتش بدیم.

پرسید:

– اتاق ویژه کجاست؟

بهش گفتم:

– مطمئن نیستم ولی توی نمودار داخل سی دی، به نظر می رسید که مثل یه

فرودگاه ساخته شده بود.

گفت:

– مکان پدافند ارتش قدیم.

پرسیدم:

– چقدر از اینجا دوره؟

پاتر گفت:

– چند مایل دورتره، شمال اینجاست. من و سث چن وقت پیش موقعی

که دنبالت می گشتیم فرصت اینو داشتیم که اونجا رو ببینم؛ ولی اونجا

متروکه به نظر می رسید و کسی اونجا نبود.

گفتم:

– اونجا جاییه که ریون وود پنهان شده. مطمئنم.

– خب حدس می زنم تا حالا خوب پیش رفتیم.

به سمت در رفت، ادامه داد:

– بهتره که درست گفته باشی، عزیزم. ما وقتی نداریم که بخوایم هدرش

بدیم، وقت لوک از ما هم کمتره (ممکنه هر لحظه بکشنش).

دنبالش رفتم، وقتی که بهش رسیدم، دستشو توی دستام گذاشتم و گفتم:

– مرسی.

– واسه ی چی؟

گفتم:



– واسه‌ی اینکه باهام می‌ای، حالم از ست بهم می‌خوره.
به آرومی گونه‌شو بوسیدم و از رستوران بیرون رفتم.

پایان فصل بیست و نه

فصل سی

کنار راه پله‌های اداره‌ی پلیس جمع شدیم. توی این روزای سرد ماه دسامبر اگه شهر مثل چند هفته‌ی پیش پر از ادم بود، خیلی با تعجب بهشون زل می‌زدیم، ولی شهر این‌طور نبود. هر شیش نفرمون زیر آسمون رنجیده و آزرده خاطر وایستاده بودیم، ابرای سیاه زیادی بالای سرمون بودن. هوا خیلی سرد بود و در عرض یه لحظه دماغ و گوشام بی‌حس و یخ‌زده شدن. یقه‌ی کتمو تا نزدیک چونه‌م بالا کشیدم تا بلکه یه کم گرم شه و از نفوذ باد جلوگیری کنه. ایزیدور و کایلا کنار من وایساده بودن، دوتاشون ژاکت‌های ضخیم و شلوار و کفش رزمی تیره پوشیده بودن. موهای کایلا روی شونه‌هاش پخش شده بودن و ابروهای زیبای ایزیدور جلب توجه می‌کردن. ایزیدور کوله‌پشتی‌ای که از فروشگاه آورده بودم رو روی شونه‌ش انداخته بود و مقدار زیادی تیر نوک تیز از سر بیرون آورده بودن. حدس زدم که این چند روز مشغول جمع کردن شاخه‌های درخت و تراشیدنشون بوده.

جک و ست پایین پله‌ها وایستاده بودن، دوتاشون مثل قبل لباس پوشیده بودن، مثل این بود که هوای سرد اذیتشون نمی‌کرد و سردشون نمی‌شد. ست بهم نگاه کرد و چشمک زد، رومو ازش برگردوندم. نگاه الویزا به سردی هوا بود. پاتر، یه کت بلند و تیره و یه شلوار جین پوشیده بود، به آرومی به گروهمون توضیح داد که نقشه عوض شده و یه راه فرعی رو دور می‌زنیم و به جایگاه پدافند ارتش قدیمی می‌ریم و بعد پاتر و الویزا



میرن تا لوک رو پیدا کنن و بقیه مون به زیرزمین یعنی هالوز می‌ریم. پاتر به الویزا و ست توضیح نداد که چرا ما راه فرعی رو دور می‌زنیم و می‌ریم اونجا و اونا هم چیزی نپرسیدن. به دنبال پاتر از اداره‌ی پلیس بیرون اومدیم و یکی پشت سر هم توی خیابون و به سمت بیرون شهر رفتیم. پس‌مونده‌ی خون‌آشامایی که دیشب توسط بقیه خورده شده بودن توی خیابون پخش و پلا بود. قسمتای کوچیکی از هر کدوم باقی‌مونده بود و اگر دیشب ندیده بودم که بهشون حمله شد نمی‌تونستم بفهمم که اون تیکه‌های استخون و گوشت از کجا اومده بودن. وقتی که به ته خیابون رسیدیم، به عقب نگاه کردم و با دیدن نیک که یواشکی دنبالمون میومد و تازه داشت اولین قدماشو از جلوی اداره‌ی پلیس برمی‌داشت یکه خوردم. به محض دیدنش صداش کردم ولی صدام توی بادی که اطرافم می‌وزید گم شد.

ایزیدور داد زد:

– چیزی گفتی؟

جواب دادم:

– نه، چیزی نبود.

دوباره عقب رو نگاه کردم و دیدم که نیک رفته بود. به محض اینکه از شهر بیرون اومدیم، برف شروع به باریدن کرد، جلوتر می‌تونستم زنجیره‌ای از ماشینای متروک که به صورت مارپیچی تا دور دست‌ها کشیده شده بودن رو ببینم. ارزو کردم که برف سریع‌تر ببارد و پنجره‌های اون ماشینا رو بپوشونه تا اون قیافه‌های از ریخت افتاده و ورم کرده رو نبینم.

یه پارک کوچیک مخصوص بچه‌ها رو رد کردیم و درحالی‌که تاب‌ها عقب و جلو می‌رفتن، صدای جیرجیر زنجیرها و لولاهای زنگ‌زده‌شون بلند شده بود. جدا از صدای تاب‌ها و صدای کلاغ‌هایی که با فاصله‌ی کمی قار قار می‌کردن، دنیا ساکت بود، خیلی ساکت. سرانجام شهر متروکه رو پشت



سر گذاشتیم و پاتر پشت سرمون بود و ما رو در کنار مزرعه‌ها و دشت‌هایی که کاملاً پوشیده از برف و به رنگ سفید دراومده بودن، راهنمایی می‌کرد. توده‌ای از تپه‌ها کنارمون بودن و سخت بود که نوکشونو دید چون پوشیده از برف بودن و هم‌رنگ آسمون شده بودن. توی سکوت، از میان جوی‌های آب روان و از میان برف‌ها رد شدیم. هر چند وقت یکبار، از کنار انبارها و خونه‌های روستایی متروکه رد می‌شدیم، و اون خونه‌ها از بیرون گرم و راحت به نظر می‌رسیدن. مجبور بودم که هر کاری که می‌تونستم بکنم تا خودمو کنترل کنم و پیشنهاد اینکه یه استراحتی بکنیم و خودمونو گرم کنیم بهشون ندم. ولی من می‌دونستم که چه چیزی ممکن بود پشت اون دیوارها باشه، قربانی‌های کشت‌وکشتارهای ومپایرس‌ها و گرگ‌نماها (لایکنتروپ) و حتی شاید بدتر، خون‌آشام‌هایی که الان خواب بودن و منتظر شب بودن تا دوباره بیدار شن؛ فقط فکر اون خون‌آشاما نبود که وادارم می‌کرد که حرکت کنم و به اونجا نزدیک نشم بلکه ابرهای سیاهی که بالای سرمون بودن، هم بود. ابرا الان خیلی تیره بودن، به معنای واقعی کلمه سیاه بودن، به نظر می‌رسید یه طوفان شدید بعد از چند ساعت در راه بود.

توی سکوت به سرعت به حرکتمون ادامه دادیم، هر کدوم از ما توی فکر و نقشه‌های خودمون غرق بودیم. چندین بار به کنارم نگاه کردم و ایزیدور رو دیدم که توی افکارش غرق بود، کنجکاو شدم که به چی فکر می‌کرد. آیا نقشه‌ای داشت؟ اگه داشت، چه نقشه‌ای داشت؟

برف شدیدتر می‌بارید و هوا سرد و سردتر می‌شد، دستامو توی جیب کتم فرو کردم، دستامو خم کردم و توی جیبم فشارش دادم. همه‌ی ما توی توده‌ی زیادی از برف راه می‌رفتیم. به محض اینکه داشتیم به این فکر می‌کردم که چه مسافتی رو بدون اینکه یجایی رو پیدا کنیم تا یه کم گرم شیم، می‌تونیم بریم، ایزیدور سر جاش وایستاد و یکی از دستاشو بلند کرد.



توی هیاهوی باد داد زد:

– صبر کنید!

پاتر چرخید و بین تپه‌ها به سمت عقب یعنی کنار ایزیدور برگشت،

پرسید:

– چه خبره؟

مثل یه سگ هوا رو بو کرد و گفت:

– یه بویی احساس می‌کنم.

پاتر داد زد:

– خوش به حالت، بدو بیا، وقت نداریم تا...

ایزیدور حرفشو قطع کرد:

– نه یه لحظه صبر کن! بوی سوختگی میاد، مثل اینکه چند نفر آتش

روشن کردن.

تعجب کردم که اگه اون آتش مال ریون وود بود، چطور ممکن بود

درمورد پناهگاهش اشتباه کنم، پرسیدم:

– چی، آتش؟!

ایزیدور سرشو تکون داد و دوباره هوا رو بو کشید. بعد دست از اون

کارش برداشت و ما رو راهنمایی کرد و زمزمه کرد:

– شاید!

پاتر پشت سرش داد زد: صبر کن!

ولی ایزیدور روی کارش پا فشاری می‌کرد و مثل یه حیوون که دنبال شکار

می‌گشت رد بو رو می‌گرفت. با پاهایی که توی انبوه برف فرو رفته بودن،

بین تپه‌ها دنبال ایزیدور رفتیم، کایلا کنارم بود و نفس نفس می‌زد و اون

گرگ‌نماها هم دنبالمون میومدن. گونه‌هام از فرط سرما سرخ شده بودن و

بخار ناچیزی از دماغ و دهنم بیرون میومد. پایینو نگاه کردم و یه دره‌ی

بزرگ و وسیع رو دیدم. وسط دره فرودگاهی که توی نمودارها (نقشه)

دیده بودم بود. باند فرودگاه از داخل فرودگاه به بیرون کشیده شده بود،



خیلی راه باریکی بود مثل بانندی که در اصل فرض می‌کردم نبود. اونجا جایی بود که یه روزی وسایل نقلیه‌ی بزرگ رفت‌وآمد به داخل فرودگاه رو داشتن.

کل اتاق ویژه با حفاظی که به سمت آسمون رفته بود، محاصره شده بود. کل حفاظ با سیم خاردار پوشونده شده بود. توی هر طرف نرده‌کشی فرودگاه یه برج مراقبت بود، ولی به نظر می‌رسید که هیچ‌کسی توشون نبود دقیقا مثل بقیه‌ی ساختمان. توی محدوده‌ی دفاعی، چندین راه بودن که به اطراف فرودگاه ختم می‌شدن، چند دسته خونه‌ی کوچیک اطراف فرودگاه بودن که حدس زدم یه زمانی پرسونل فرودگاه واسه‌ی خودشون ساخته بودن. اونجا واقعا دور بود و من نمی‌تونستم تصور کنم که رفت‌وآمد روزانه واسه بعضیاشون چقد سخت بوده. ایزیدور به سمت خونه‌های پایین اشاره کرد و گفت: -اونجا رو ببین! دود، از دودکش بیرون میاد؟ گفتم:

-یکی توی اون خونه‌ست.

پاتر به پایین تپه نگاه می‌کرد، بعد گفت:

-بزن بریم پیش دکتر تا توی خونه‌ش ویزیتمون کنه.

جاده مستقیما به سمت دروازه‌ی یه مکان نظامی بزرگ که سقف شیروانی داشت و سقفش با برف پوشیده شده بود هدایت می‌شد. به عقب نگاه کردم و رد پاهامونو دیدم که از بالای تپه تا روبه‌روی دوتا دروازه بزرگ روبه‌رومون کشیده شده بودن. با رنگ قرمز روشن هشدار روی در حک شده بود:

ملک ارتش نظامی

م...تجاوزها معرفی خواهند شد.

حاوی نیروی مرگبار!

با خودم گفتم:



یا حاوی دندونای نیش و یه جفت چنگال غول پیکر. پاتر بدون توجه به اخطار، دروازه رو هل داد و در باز شد. مثل بیشتر دنیا، اینجا هم به طرز ترسناکی ساکت بود، لولاهای روغن کاری نشده‌ی دروازه چرخیدن. به راهمون به سمت منطقه‌ای باز و وسیع ادامه دادیم و به سمت فرودگاه رفتیم. به فرودگاه نگاه کردم، و از روبه‌روی طبقه هم‌کف فرودگاه بزرگ به نظر می‌رسید. درهای عظیم‌الجثه‌اش نیمه باز بودن و درخشش یه نور سیاه توی تاریکی رو آشکار می‌کرد، و حدودا به نظر می‌رسید که چشمای کسیه که داره بهم نگاه می‌کنه. نمی‌تونستم به یاد بیارم که قبلا اینجا بودم، آزمایش شدم و عملم کردن. به جز لرزش از فرط سرما، از فکر کردن به اون چیزی که ممکن بود اون تو بینم به خودم لرزیدم. چرخیدم و پاتر و بقیه رو دنبال کردم که به سمت خونه‌ای که دود از دودکشش بیرون میومد، می‌رفتن. حصارى چوبی دور خونه‌ی کوچیکی که با خزه و بوته‌های خاردار مثل دستای سبز استخوانی شکل پوشیده شده بود رو محاصره کرده بود. درختی پیر با شاخه‌های در هم پیچیده توی باغچه رشد کرده بود و درخت بالای خونه به شکل ستون فقرات غول پیکر و کج و معوج سر به فلک کشیده بود و یه سایه روی خونه انداخته بود و یه حسی مثل احساس ناراحتی ایجاد کرده بود. سرمو بلند کردم و به درخت نگاه کردم و احساس کردم که یه چیزی بین شاخه‌های به هم پیچیده درخت حرکت کرد ولی اون هر چیزی که بود توی کولاک برف و باد رفته بود.

صدایی توی درونم می‌گفت:

یه چیزی اینجا اشتباهه، کیرا!

همون صدایی که وقتی توی باغ وحش عذاب می‌کشیدم راهنمایی‌م می‌کرد، بود.

صدای کسی رو شنیدم که گفت:

حالت خوبه؟



به طرف صدا چرخیدم و ایزیدور رو دیدم که کنارم وایستاده بود.
به نشانه‌ی تایید سرمو تکون دادم و گفتم:
_آره، خوبم.

سث و الویزا کنار نرده‌ها به ما پیوستن.
سث پرسید:

_گرگ‌نمای دیگه‌ای دیدی؟

صداش بی‌احساس بود و نمی‌تونستم بفهمم که جدی بود یا داشت
مسخره‌م می‌کرد.
گفتم:

_نه هنوز، ولی می‌تونم مطمئن باشی که تو اولین کسی هستی که وقتی
دیدمش خبردار می‌شی.

پاتر حرفمو شنید، با خودش خندید. بعد، در رو باز کرد، و راهشو توی
حیات خونه به سمت خونه ادامه داد.
داد زدم: مواظب خودت باش!
همه‌مون دنبالش رفتیم.

پایان فصل سی

فصل سی و یک

با شنیدن این حرف، پاتر ایزیدور رو کنار زد، به سمت در قدم برداشت و
بدون درنگ با مشت محکم روی یکی از پنل‌های چوبی کوبید. دستش
جوری در رو شکست که انگار داشت یه کاغذ خیس رو پاره می‌کرد.
دستشو تا آرنج داخل برد و به آرومی چرخوندش و بعد صدای قفل از
اون طرف در بلند شد و در باز شد. پاتر بازوشو برداشت، و به آرومی با
نوک انگشتاش در رو هل داد.



بدون نگرانی، داخل خونه رفت. منم پشت سرش رفتم و به محض اینکه وارد راهرو شد، بازو شو گرفتم. توی چشمای تیره‌ش نگاه کردم و گفتم: مواظب خودت باش!

سرشو پایین آورد و به سرم نگاه کرد، بعد توی چشمام نگاه کرد. گفت: پس می‌خوای هر دفعه اینو بهم بگی. لبخند زد و دستاشو از دستم آزاد کرد. بقیه هم دنبال ما داخل اومدن و در رو پشت سرشون بستن. توی راهروی تاریک ایستاده بودیم و تنها صدایی که سکوت رو می‌شکست، صدای نفس کشیدنمون بود. اون صدا باید واسه‌ی کایلا کر کننده می‌بود. اطراف رو نگاه کردم. یه راه پله سمت راستمون بود و توی تاریکی بالای پله‌ها رو نگاه کردم. پاتر رد نگاهمو دنبال کرد. بعد بهم نگاه کرد، چشماش به تاریکی اطرافمون بود. پاتر بهمون گفت:

همین‌جا صبر کنید!

بدون اینکه به کسی شانسی انجام کاری رو بده، پله‌ها رو دوتا یکی کرد و ازشون بالا رفت.

ایزیدور بدون هدف توی خونه راه رفت و در یکی از اتاق خواب‌ها رو باز کرد. پایین رو نگاه کردم، رد خونی که از زیر در جاری شده بود رو دیدم و از چیزی که ممکن بود اون طرف در ببینم ترسیدم. ولی قبل از اینکه شانسی اینو داشته باشم چیزی بگم، ایزیدور داخل رفت. از دیدم پنهون شد، صبر کردم، هیچ صدایی از داخل نیومد، به دقت به سمت در رفتم و از کناره‌ی در داخل رو نگاه کردم. ایزیدور داشت به یه جسد که روی شکم خوابیده بود، نگاه می‌کرد. زیر جسد یه قالیچه‌ی کهنه مانند با گوشه‌های ساییده شده بود. یه نور شیری رنگ از پنجره‌ها به داخل اتاق می‌تابید. اتاق با صندلی و مبل‌های راحتی مجهز شده بود. قهوه‌ی تلخ و قفسه‌های کتابی داخل اتاق بودن، قفسه‌ها از کتابایی بزرگ با جلد چرمی پر شده بودن. یه میز پیش‌دستی بزرگ هم اونجا بود و ورقه‌های کاغذ روش پخش و پلا



شده بودن. شومینه به دیوار وصل شده بود، و داخل شومینه تعداد زیادی چوب نیم‌سوز بودن که به رنگ قرمز می‌سوختن و خیلی داغ به نظر می‌رسیدن، دود مارپیچی شکل توی دودکش بالا می‌رفت. به محض اینکه کایلا و اون دوتا گرگ‌نما داخل اتاق شدن، ایزیدور به سمت برگشت. با دیدن اون جسد روی زمین، کایلا نفس نفس زد و یه دستشو روی دهنش گذاشت.

پرسیدم:

_حالت خوبه؟

به علامت تایید سرشو تکون داد. چشمشو از اون جنازه‌ی ولو شده روی زمین برنمی‌داشت.

سث با اعتماد به نفس گفت:

_این نمی‌تونه کار یه گرگ‌نما باشه. زخماش خیلی بد به نظر نمی‌رسن.

پاتر توی اتاق قدم می‌زد و یه سیگار روشن کرده بود، گفت:

_مرده، درست می‌گم؟ من می‌گم زخماش خیلی بدن (زخماش عمیقن).

ایزیدور درحالی‌که به جسد نگاه می‌کرد، گفت:

_شاید غش کرده؟

با نوک پوتینش به جسد ضربه زد، جسد رو چرخوند و گفت:

_آره شاید داری راست می‌گی، واتسون. شاید ریون وود موقعی که داشته

رد می‌شده به گوشه‌ی میز پیش‌دستی برخورد کرده و همین باعث شده

که نصف صورت و گلوش پاره شه.

زمزمه کردم:

_اون توسط یه ومپایرس کشته شده.

زانو هامو خم کردم تا زمین رو بررسی کنم. نوک انگشتمو روی قالیچه‌ای

که ریون وود روش افتاده بود، کشیدم و بعد روی بدنش حرکت دادم.

صورتش از سمت چپ بالای سرش تا زیر گوشش پاره شده بود و

می‌تونستم دندوناشو که بهم پوزخند می‌زدن رو ببینم. زخم از زیر چونه‌ش



تا نافش کشیده شده بود. حفره‌ی ایجاد شده توی بدن جسد اندازه‌ای که می‌ترسیدم بو بده، بو نمی‌داد، چون دل و روده‌ی جسد از بدنش بیرون آورده شده بود یا خورده شده بود. بالا رو نگاه کردم، ایزیدور رو دیدم که دماغ و دهنشو با دستاش پوشونده بود.

پاتر گفت:

خب؟

کف دستمو روی چشمای باز ریون وود کشیدم و بستمشون و گفتم: اون اینجا، توی اتاقش بهش حمله نشده، اون از یکی دیگه از اتاق‌های این خونه به این اتاق سینه‌خیز اومده، شاید از آشپزخونه تا اینجا اومده، ولی قاتلش فکر کرده وقتی ریون وود رو ترک کرده اون مرده بوده. ریون وود وقتی که ومپایرس از اونجا رفته بوده به اینجا اومده بوده. کسی که بهش حمله کرده بوده، راست دست بوده، و چیزی حدود شیش و یک فوت قد داشته ولی بیشتر از شیش و دو فوت نبوده. قاتل واسه‌ی کد اینجا نیومده بوده، اون به این دلیل اینجا اومده بوده که یه اخطار بهم بده، اون می‌خواسته که من بدونم، دوباره یه قدم ازمون جلوتره. اون می‌دونسته که ما میام اینجا تا ریون وود رو پیدا کنیم و می‌تونم ببینم که ریون وود نصفه‌ی دیگه‌ی کد رو کجا پنهون کرده.

کایلا پرسید:

همه‌ی این چیزا رو از کجا می‌دونی؟

ست پوزخند زد و گفت:

خودش کشفش می‌کنه.

بدون نگاه کردن به ست، گفتم:

ریون وود نمی‌تونه اینجا کشته شده باشه چون فقط یه ذره خون روی قالیچه‌ست و هیچ خونی روی دیوار و سقف نپاشیده شده.

پاتر گفت:



_کارشناس عالی خون، خوشحالم که کلاس آموزش سحر و جادو رو توی مدرسه‌ی نظامی پیچوندم.

سیگارش از گوشه‌ی لبش آویزون بود.
گفتم:

_اندازه و شدت زخماش نشون می‌دن که خون زیادی ازش رفته، ولی اینجا به سختی خونی دیده می‌شه. خون از جلوی در تا بالای راه پله ریخته شده. اگه اون اینجا کشته شده باشه، قاتل مطمئنًا باید وقتی که از خونه بیرون رفته رد پا و اثر انگشتی از خودش به جا گذاشته باشه. ایزیدور گفت:

_پس یعنی تا بیرون از خونه پرواز کرده؟
سرمو تکون دادم و گفتم:

_طول بال‌هاش! اتاق خیلی کوچیکه و راهرو خیلی باریکه. نه، اون شاید توی آشپزخونه کشته شده. طرف چپ صورت ریون وود پاره شده و پارگی‌های توی گوشت بدنش نشون می‌ده که قاتل از روبه‌رو بهش حمله کرده و راست دست بوده.
پاتر حرفمو قطع کرد:

_بذار حدس بزنم، قد قاتل رو با استفاده از فاصله‌ی بین اثرهای انگشتش فهمیدی؟
گفتم:

_داری یاد می‌گیری، ولی هیچ رد پایی اینجا نیست، یادت میاد؟ پس الان به من دقت کن، وقتی مردم پیامی رو روی دیوار می‌نویسن، اونو روبه‌روی چشم خودشون می‌نویسن، پس این یه نشانه‌ی خوبییه که ازش قد کسی که این پیام رو نوشته رو فهمید.

کایلا پرسید:

_چه پیامی؟

به دیواری که در اتاق روش سایه انداخته بود اشاره کردم و گفتم:



اون پیام!

یه دفعه، همه شون چرخیدن و به پیامی که با خون روی دیوار نوشته شده بود نگاه کردن.

کایلا نفس نفس زنان و با صدای بلند پیام رو خوند:

کیرا، من قبل تو دکتر رو پیدا کردم؛ الان کد رو واسه م بیارا!

همون طور که به کلمات با خون نوشته شده‌ی روی دیوار زل زده بودیم،

ایزیدور پرسید:

معنیش چیه؟

زمزمه کردم:

معنیش همون چیزیه که نوشته، داره بهم می‌گه که همه‌ی حرکتامو

می‌دونه و می‌دونه که کد رو بهش می‌دم.

کایلا با چشمای خیره بهم نگاه کرد و پرسید:

تو این کار رو نمی‌کنی، درست می‌گم؟

گفتم:

نه از روی عمد.

الویزا پرسید:

ولی آگه این ومپایرس ریون وود رو توی آشپزخونه کشته، چرا پیام رو

اینجا نوشته؟

گفتم:

با نوشتن پیام این‌جا، پشت در، داره بهم می‌گه که می‌دونه مغزم چطور

کار می‌کنه. قاتل می‌دونه که من خونه رو می‌گردم و از هیچ تلاشی دریغ

نمی‌کنم. این استعداد منه؛ پس اون به این دلیل پیام رو پشت در پنهون

کرد. پس اون به این روش منو از روش خودش آگاه می‌کنه، از اینکه

ناپدید می‌شه بدون اینکه خودش نشون بده. این روش ارتباطش با منه

ولی نه ارتباط مستقیم؛ داره سعی می‌کنه اذیتم کنه.

ست پوزخندی زد و گفت:



اوکی! روانشناس کامل، تو گفتی می‌توننی ببینی که ریون وود کد رو کجا پنهون کرده، من که نمی‌تونم ببینم.
گفتم:

چون نگاه می‌کنی، ولی نمی‌بینی؛ اگه ریون وود می‌تونست سینه‌خیز از آشپزخونه بیرون بره، چرا به طرف در ورودی نرفته و از کسی کمک نخواست؟ این یه کار طبیعیه، درسته؟ ولی اون این کار رو نکرد. اون اینجا اومد و روی قالیچه روی شکمش خوابید. یادت میاد که چطور دستاش از هم باز شده بودن! جوری بودن که انگار آرزو داشت قبل از مرگش از یه چیزی محافظت کنه؟ می‌خواست با بدنش مخفیش کنه.
بعد دوباره زانو زدم. به قالیچه‌ی تا شده اشاره کردم، می‌بینیدش؟ به طرف عقب خم شده و معمولا گوشه‌ها دوباره برمی‌گردن و صاف می‌شن ولی این قالیچه گوشه‌هاش صاف نشده، و اگه واقعا به دقت نگاه کنی، می‌توننی ببینی که رنگ زمین زیر قالیچه دقیقاً مثل بقیه‌ی جاها تاریکه؛ اگه قالیچه برای سال‌های زیادی اینجا بود، نباید رنگ زمین زیر قالیچه روشن‌تر باشه؟

گوشه‌ی فرش رو نگه داشتم و گفتم:

ریون وود اخیراً اینو اینجا گذاشته تا یه چیزی رو پنهون کنه.
بعد قالیچه رو بلند کردم و یه دریچه توی زمین ظاهر شد.

پایان فصل سی و یک

فصل سی و دو

از بالای شونه‌های پاتر به پایین زل زدم و توی تاریکی چندین پله‌ی چوبی رو دیدم.



زمزمه کردم:

–کنجکاووم بدونم چی اون پایینه!

پاتر زمزمه کرد:

–چرا داری زمزمه می‌کنی؟

شونه‌ای بالا انداختم و گفتم:

–نمی‌دونم.

دنبال پاتر توی تاریکی پایین رفتم.

طرف راستم یه دیوار بود و نرده‌هایی به دیوار متصل شده بودن. دستم رو روی نرده گذاشتم و به سمت پایین حرکت کردم. وقتی بقیه هم دنبالمون اومدن پله‌ها صدای جیرجیرشون بلند شد. توی انتهای پله‌ها، پاتر یهوایی و ایستاد و نزدیک بود که به شونه‌ی پاتر برخورد کنم. واسه‌ی یه لحظه سکوت شد، فقط سکوت بود و هیچ. بعد صدای کلیک شنیدم و دیدم که پاتر چراغی که بالا سرش از سقف آویزان بود رو روشن کرد. بقیه هم پشت سرم زیر نور ضعیف لامپ توی اتاق ظاهر شدن. با دیدن صحنه‌ی روبه‌روم یکه خوردم، هوای اطراف رو داخل ریه‌هام فرستادم و یه صدای خس‌خس مانند از گلویم بلند شد. روی هر کدوم از دیوارهای سرداب (زیرزمین) از کف تا سقف قفسه وصل شده بود، توی هر کدوم از قفسه‌ها به ردیف و مرتب تعداد زیادی تفنگ گذاشته بودن و زیر نور لامپ می‌درخشیدن.

به قفسه‌های تفنگ نزدیک شدم و زمزمه کردم: هی!

وقتی بهشون نزدیک‌تر شدم فهمیدم که این تفنگا مثل تفنگایی که موقع بچگی به خاطر اصرار پدرم توی فیلم‌های سیاه سفید غربی (وسترن) دیده بودم نبود. این تفنگا بزرگ‌تر، قوی‌تر و کشنده‌تر بودن. مثل تفنگایی که اون افسرای پلیس باهاشون به ما شلیک کردن بودن.

کایلا به تفنگ‌ها زل زده بود، پرسید:

–اینجا کجاست؟



گفتم:

_یه نوع اسلحه خونه، حدس می‌زنم، یه بخشی از پایگاه نظامیه!

کایلا اخم کرد و گفت:

_ولی اینجا مثل یه خونه‌ی عادی به نظر می‌رسه، چرا این تفنگا انقدر

زیادن؟

ایزیدور گفت:

_شاید هر کسی که اینجا زندگی می‌کرده، فکر می‌کرده که یه روزی لازمش

می‌شه.

کایلا پرسید:

_بر علیه کی؟

پاتر لبخند نصفه و نیمه‌ای زد و گفت: _شاید خودمون.

ایزیدور جلو اومد و دست دراز کرد تا یکی‌شون رو برداره.

پاتر غرید:

_دست نزن!

ایزیدور فوراً دستشو برداشت و توی جیب شلوارش فرو کرد.

پاتر گفت:

_اونا اسباب‌بازی نیستن.

به قفسه‌ی اسحله‌ها زل زده بود.

ست گفت:

_سخت نگیر پاتر.

یکی از اسلحه‌ها رو برداشت و دوباره گفت:

_اینا خیلی سنگینن.

پاتر گفت:

_اگه توی دستای آدم اشتباهی باشن مرگبار هم خواهند بود.

تفنگ رو از دست ست گرفت و گذاشتش سر جاش.

ست گفت:



– ببین، اگه تو و الویزا می‌خواید برگردید به اون باغ وحش تا اون پسره،
لوک رو نجات بدید، به یه چیزی نیاز دارید تا باهاش از خودتون محافظت
کنید.

پاتر گفت:

– من یه ومپایرسم و اون یه گرگ‌نماست محض رضای خدا، دیگه چی لازم
داریم تا از خودمون محافظت کنیم؟ به علاوه ما اینجا نیومدیم تا
خودمون رو مسلح کنیم، ما اینجا ییم تا کد رو پیدا کنیم.

کایلا گفت:

– اصلا کسی می‌دونه این کد چه جوریه؟

گفتم:

– نه یه جواب ساده‌ست...

الویزا گفت:

– اگه هیچ‌کس نمی‌دونه که این کد چه جوریه، این کارمون یه وقت تلف
کردن واقعیه، منظورم اینه که ما حتی نمی‌دونیم کجا رو باید...

ولی قبل از اینکه بتونه حرفشو تموم کنه، صدایی مثل صدای چکش کل
سرداب رو برداشت. چرخیدم و پاتر رو دیدم که توی انبوهی از گرد و
خاک گم شده بود و با یه دستش محکم به دیوار آجری ضربه می‌زد.

توی سرداب راه رفتم و پرسیدم:

– چی کار داری می‌کنی؟

پاتر گفت:

– یه اتاق اینجا پشت این دیواره.

پرسیدم:

– از کجا می‌دونی؟

از سر شونه‌ش به من نگاه کرد و گفت:



اینجا تو تنها کسی نیستی که می‌تونه بعضی چیزا رو کشف کنه. اون کیسه‌های نصفه استفاده شده‌ی قدیمی سیمان و اون توده‌های آجر رو می‌بینی؟

به گوشه‌ی سرداب نگاه کردم و لبخند زدم.

پاتر با غرور گفت:

این دیوار اخیرا ساخته شده، دیدی عزیزم، یه قدم ازت جلوام! گرد و خاک از بین رفت و دست پاتر رو دیدم که داشت خونریزی می‌کرد. با دیدن خونش، شکمم در هم پیچید و گلوم خشک شد. به سختی تفم رو قورت دادم و نگاهمو ازش گرفتم. همون موقع بود که فهمیدم بوی خوب خون زخم دست پاتر به دماغ ایزیدور خورده بود و داشت هوا رو بو می‌کشید. متوجه نگاهم شد و دماغشو با دستش پوشوند؛ ولی این کایلا بود که بیشتر از همه نگرانم می‌کرد. اونم مثل من و ایزیدور، چکیدن خون پاتر رو دیده بود و همین دیوونه‌ش کرده بود. با نوک زبونش لبش رو خیس کرد و شک داشتم که حتی متوجه کارش شده بوده باشه. پاتر دستشو تا بازوش توی دیوار فرو برد و خون روی دستش توی دیوار پنهون شد. ناگهان، چشمای کایلا تکون خوردن و به اطرافش نگاه کرد طوری بود که انگار از یه خواب بیدار شده بود.

ازش پرسیدم:

حالت خوبه؟

لبخند زد:

آره.

ولی می‌دونستم که اونم مثل ایزیدور حالش خوب نبود. می‌دونستم که دیدن ناگهانی خون بازوی پاتر چه احساسی داشت. قرمزی فوق‌العاده‌ش و طرز جاری شدنش از مچ دست پاتر، چکیدن جریان ضخیمش روی زمین غبارآلود بلایی سرم آورد که انگار هفته‌ها بود که چیزی نخورده بودم. عطشم اصلا به شدت قبل نبود ولی بازم یه ذره‌ش باقی مونده بود



و بهم یادآوری می‌کرد که هنوزم به خون عطش داشتم. پاتر سرشو به طرفی چرخوند و چشمای خیره و تاریکشو دیدم. به من نگاه نمی‌کرد، به نظر می‌رسید که یه چیزی اون طرف دیوار نظرشو به خودش جلب کرده بود. صدای پنجه‌هاشو شنیدم، صدا طوری بود که انگار داشت یه چیزی رو پاره می‌کرد و بهش چنگ می‌انداخت مثل صدای کشیده شدن ناخن روی یخ. بعد بدون اخطار پاتر عقب پرید و دیوار بعد اون پایین ریخت. آجرها روی زمین ریختن و گرد و خاک خیلی زیادی ازشون بلند شد. گرد و خاک توی چشم و گلوم رفت و چشمم سوزش گرفت، دهن و دماغمو با دستم پوشوندم. همون‌طور که گرد و خاک از آوار بلند می‌شد بازوی برهنه‌ی پاتر رو دوباره دیدم. متوجه نگاه خیره‌ام که روی خون جاری شده از آرنج تا مچش قفل شده بود، شد و با آستین کتش دستشو پوشوند، پاره آجرهایی که سر راهش بود رو کنار زد و به سمت حفره‌ای که توی دیوار ایجاد کرده بود رفت.

پاتر گفت:

– یه چیزی اینجاست.

با شونه‌ش باقی‌مونده‌ی تیکه‌های آجر رو کنار زد و توی فضای خالی که پیدا کرده بود ناپدید شد. به کایلا نگاه کردم، ابرو و شونه‌شو بالا انداخت. پاتر بعد از چند ثانیه به سرداب برگشت و سه تا ظرف پر از یه مایع غلیظ و صورتی رنگ مایل به قرمز رو با خودش آورد.

پاتر گفت:

– به نظر می‌رسه که شما سه تا باید از اینا استفاده کنید.

بطری‌ها رو به ما داد. کایلا یکی‌شو از دستش گرفت و در بطری رو با دندونش باز کرد و به طرفی پرتش کرد، سرشو به سمت عقب خم کرد و بطری لات سیزده رو سر کشید. چند قطره‌ش از لبش چکید، با زبونش لبشو لیسید و با دستش دهنشو پاک کرد.



مطمئن نبودم که خوردن لات سیزده می‌تونست عطش‌مونو درمان کنه. با خوردنش، فقط بخش کمی از عطش‌مون درمان می‌شد. بهتر نبود که کاملاً این عطشو از بدنمون جدا می‌کردیم و از دستش راحت می‌شدیم؟ به ایزیدور که روبه‌روم وایستاده بود نگاه کردم، به آرومی در بطری رو باز کرد. و می‌تونم بگم که اونم مثل من از خوردنش مطمئن نبود.

پاتر بهم نگاه کرد و گفت:

می‌دونم داری به چی فکر می‌کنی، ولی کیرا اون عطش هیچ‌وقت از بین نمی‌ره. باید تا آخر عمرت باهاش دست و پنجه نرم کنی، همه‌ی ما همین‌طوریم.

به بطری اون مایع صورتی رنگ نگاه کردم و پرسیدم:

ولی اگه اثر لات سیزده تموم بشه چی، اون‌موقع چه اتفاقی می‌افته؟

پاتر گفت:

می‌ری زیر زمین، به هالوز می‌ری تا وقتی که عطشت نشست کنه، ولی فعلاً که توی هالوز نیستیم، بخورش!

جوابی نداد و بعد در بطری رو با دستش کنار زد و بطری رو به لبش نزدیک کرد و سر کشیدش. سرشو تکون داد و طوری به نظر می‌رسید که انگار یه لیوان بزرگ وی‌س‌کی خورده بود، لبش رو با پشت دستش پاک کرد و گفت:

منتظر چی هستید؟

ایزیدور به من نگاه کرد و شونه‌ای بالا انداخت. بعد بطری لات سیزده رو به لبش نزدیک کرد و سر کشیدش.

بطری رو به پاتر پس دادم، سرمو تکون دادم و گفتم:

نه، من اسیر هیچ چیز یا هیچ‌کس نمی‌شم، یه راه دیگه واسه‌ی مقابله با عطشم پیدا می‌کنم.

پاتر گفت:

کیرا، تو نمی‌فهمی.



گفتم:

_گفتم که نه، مشکلات چیه؟ کری؟
پاتر رو از راهم کنار زدم و داخل حفره‌ی توی دیوار رفتم.

پایان فصل سی و دو

فصل سی و سه

همون طور که کتابو ورق می‌زدم و امیدوار بودم که بتونم نشونه‌ای چیزی پیدا کنم، به کایلا گفتم:

_این کتاب همون کتاب داستانیه که موقعی که بیهوش بودم پدرت واسه‌م خوند. من فکر می‌کردم که کد توی این کتاب نوشته شده، ولی دقیقا مثل اون یکی کتابی که توی باغ وحش داشتم، چیزی توش نمی‌بینم.
بعد یهو دیدمش، یه پیام رو روی روکش کتاب دیدم. کتاب رو توی دستم جابه‌جا کردم و روی صندلی راحتی نشستم و شروع کردم به خوندن:

"سلام کیرا"

اگه داری این پیامو می‌خونی بدون که عقیده‌ی دوست خوبم دکتر هانت درمورد اینکه تو از باغ وحش فرار می‌کنی و این کتابو پیدا می‌کنی درست بود. من باید اینجا می‌بودم و خودم شخصا ملاقاتت می‌کردم ولی وقتم کمه، می‌دونم. خیلی وقت نمی‌بره تا پیدام کنن.

پس سعی می‌کنم همه چیو همین‌جا توضیح بدم و امیدوارم که این بتونه در سفری که در پیش داری کمکت کنه. من بعد از ملاقات کردنت توی عمارت هالووید فهمیدم که تو خاصی، ولی می‌تونم بگم که حتی خودت هم نمی‌دونی چقدر خاصی؛ ولی آیا این ندونستنت منو متعجب کرد؟ نه.



من و دکتر لرد هانت دو تامون می‌دونستیم که تو هنوز از خیلی چیزها خبر نداری، خیلی چیزها هستن که هنوز واسه ت توجیه نشدن.

یه سری از داستانا ی و مپایرس‌ها رو دوستت لوک بیشاب توی رگو کوو واسه ت تعریف کرده ولی من فکر می‌کنم اون موقع اون حتی اهمیت تو رو نمی‌دونسته. صادقانه بگم، فکر نمی‌کنم اون موقع هیچ کدوممون این موضوع رو می‌دونستیم. می‌دونم که لوک به سختی مواظبته و من باور دارم همین باعث شده که بعضی واقعیت‌ها رو ازت پنهون کرده. اون گفت که ممکنه این موضوع باعث شه بترسی و نمی‌خواد که تو رو از دست بده. چیزایی که لوک بهت گفت درست بوده، و مپایرس‌ها هزاران ساله که زیر زمین زندگی می‌کنن. در آغاز و مپایرس‌ها و انسان‌ها با هم روی سیاره زمین زندگی می‌کردن و مکمل همدیگه بودن ولی به محض اینکه تعدادمون زیاد شد و روی زمین پخش شدیم، و مپایرس‌ها و انسان‌ها شروع کردن به جنگ و هزاران سال توی سیاره با هم جنگ کردن تا بالاخره آتش بس اعلام شد. افسانه‌ها می‌گن که خدایان از اینکه این دو نژاد سیاره‌ای که بهشون داده شده بود رو نابود کردن ناراحت شدن و تصمیم گرفتن که و مپایرس‌ها و انسان‌ها رو جدا کنن. اونا و مپایرس‌ها رو به زیر زمین و انسان‌ها رو به روی زمین تبعید کردن؛ شاید فکر کنی که و مپایرس‌ها رفتار بدی دارن شاید نه، اگر نه که چه بهتر! ولی باور کن کیرا هالوز خیلی قشنگه و خیلی پر رمز و رازه، یه دنیای معرکه‌ست و به زیبایی بالای زمینه، ولی زیبایی‌های منحصر به فرد خودشو داره.

آتش بس هزاران هزار سال طول کشید و به نظر می‌رسید که انسان‌ها و مپایرس‌ها همدیگه رو فراموش کرده بودن، در واقع فراموش کرده بودن. در نظر هر کدوم از این نژادها طوری بود که انگار اون یکی نژاد اصلا وجود نداشت. ولی وقتی زمان گذشت، از یک نسل به نسل دیگه؛ یک و مپایرس متولد شد به نام الیاس مون. بعضیا می‌گن اون اصلا متولد نشد، جوری بود که نمی‌تونست به نژاد و مپایرس‌ها پیونده، با بقیه فرق



داشت و عجیب بود. افسانه‌ها می‌گن که اون توی غارها و تونل‌های هالوز گم شد. هفته‌ها سرگردان و گرسنه بود و توی سرما به خودش می‌لرزید تا اینکه تصادفاً یه تونل پیدا می‌کنه که به روی زمین راه داره. الیاس به خاطر عجیب بودنش توی هالوز، یه دنیای جدید رو بالای دنیایی که وقت کمی رو توش گذرونده بود پیدا کرد. اون جایی که پیدا کرده بود رو مثل یه راز نگه داشت و در طی سال‌هایی که پنهانی روی زمین زندگی می‌کرد فهمید که بیرون از هالوز مثل اون موجوداتی که روی زمین زندگی می‌کنن به نظر می‌رسه. مشکلش توی هالوز بال‌هاش، موهای مشکی بدنش، پنجه‌هاش و دندونای نیشش بودن ولی اون دیگه توی هالوز نبود و روی زمین اون نشونه‌ها از بین می‌رفتن و فقط بال‌هاش می‌موندن که اونا رو هم پنهون می‌کرد. شیفته‌ی دنیای جدیدی که کشف کرده بود شده بود، یه زندگی جدید رو واسه‌ی خودش ساخته بود و نهایتاً عاشق یه انسان مونث شد. اونا همدیگه رو عمیقاً دوست داشتن، تا وقتی که توی یه روز نحس یه اشتباه کرد، هویت واقعی خودشو واسه‌ی اون آشکار کرد. دختره ازش چندشش شد و با دیدنش ترسید و نهایتاً ردش کرد. قلب الیاس آزرده شد و داشت از ناامیدی دیوونه می‌شد، الیاس مون مشتشو توی سینه‌ی دختره فرو برد و قلبشو درآورد، داد می‌زد که اگه اون نمی‌تونه قلب دختره رو داشته باشه، هیچ مرد دیگه‌ای نباید داشته باشه. با اینکه دختره مرده بود و کنار پاش روی زمین افتاده بود، الیاس قلبشو خورد تا مطمئن شه هیچ‌کسی قلب دختره رو مال خودش نمی‌کنه. اون موقع، خدایان به خاطر گرفتن جون یه آدم و شکستن پیمان صلح تنبیهش کردن، ولی الیاس تنها کسی که تنبیه شد نبود، کل نژاد ومپایرس‌ها تنبیه شدن. چون اون گوشت یک انسان رو خورده بود، همه‌ی ما تنبیه شدیم و تنبیه این‌طور بود که همه به گوشت انسان عطش پیدا کردن. دچار شدن مردم هالوز به گوشت انسان آخرین تلاش خدایان برای جلوگیری کردن از رفتن ما به روی زمین بود. اونایی که قلب



پاکی دارن می‌تونن قبل از رفتن به هالوز مدتی در برابر عطش‌شون مقاومت کنن و اونایی که توی دلشون ترس و نفرت دارن فقط چند ساعت، نهایتاً چند روز می‌تونن قبل از رفتن به هالوز دووم بیارن؛ ولی نقشه‌ی خدایان شکست خورد، چون نفرت الیاس به خاطر رد شدنش از طرف معشوقه‌ش بقیه‌ی کسایی که مثل اون فکر می‌کردن رو تشویق کرد تا روی زمین برن و از آدما تغذیه کنن و همین باعث می‌شد که اون خون‌آشاما ساخته بشن. توی بقیه‌ی کشورها حمله‌ی خون‌آشاما شیوع پیدا کردن. از ترس اینکه انسان‌ها و مپایرس‌ها رو به یاد بیارن، به هالوز بیان تا و مپایرس‌ها رو پیدا کنن و جنگ رو به هالوز بیارن، بزرگان و قانون‌گذاران گروه‌هایی مثل مورفی، لوک و پاتر رو فرستادن تا اون و مپایرس تشنه‌ی خون رو پیدا کنن و به هالوز برش گردونن.

شایعه شده که الیاس مون به خاطر خوردن خونی که توی قلب معشوقه‌ش بود نامیرا شد و از اون روز پیر نشده. الان هیچ‌کس اسم و هویت واقعی‌شو نمی‌دونه چون در طول قرن‌ها زندگی کردن ظاهرها و هویت‌های زیادی برای خودش ساخته. اون کسیه که پیمان صلح آسیب‌پذیری که بین و مپایرس‌ها و انسان‌ها بسته شده رو در معرض خطر قرار می‌ده؛ ولی این موضوع اعلام شده که اگر انسان‌ها و مپایرس‌ها نتونن با صلح و دوستی با هم زندگی کنن، خدایان یه موجود نیمه انسان و نیمه و مپایرس رو روی زمین می‌فرستن تا جنگ رو واسه‌ی همیشه تموم کنه. خدایان به اون دورگه اجازه می‌دن تا تصمیم بگیره که کدوم نژاد می‌تونه جون سالم به در بیره و کدوم نژاد هلاک بشه؛ ولی اون دورگه تنها فرستاده نمی‌شه، دو تا دورگه‌ی دیگه هم همراهش میان تا کمک و راهنمایی‌اش کنن، سفرشون سخت خواهد بود و با کلی جنگ و خطر همراه خواهد بود. پس، اگه فکر می‌کردی که کد کلی عدد و کلمه‌ست که توی صفحه‌های این کتاب پنهون شده، باید بگم اشتباه می‌کردی. کیرا، خود تو کد هستی! تو اون دورگه‌ای هستی که تصمیم



می‌گیره بین این دو نژاد کدوم زنده بمونه و کدوم هلاک شه. داستان‌ها و افسانه‌ها می‌گن که خدایان باور دارن که تو بی‌طرفی و بین هر کدوم از نژادها تو بهترینی. کیرا، خدایان اینو به عهده‌ی تو گذاشتن تا تصمیم بگیری که کدوم نژاد باید زنده بمونه و کدوم هلاک شه. اون ومپایرس (مرد نامرئی) این موضوع رو می‌دونه و برای همین توی باغ‌وحش زندانی ت کرد. اونا می‌خواستن اون قسمت انسانت رو ازت بگیرن. اونا می‌خواستن کاری کنن که تو یه حیوون بشی، مثل یه حیوون فکر کنی و به گوشت انسان معتاد بشی پس می‌بینی که موجودای اون نژاد هیچی جز یه حیوون نیستن، حیوون‌های که فقط می‌خوان عطش‌شون رو برطرف کنن. منو دکتر هانت می‌دونستیم که باید از اونا دورت کنیم تا کاملا نابودت نکردن. اون می‌خواست که تو دوتا بچه‌شو نجات بدی، اون دوتا دورگه‌ای که متولد شدن تا راهنمایی و کمکت کنن. اون نمی‌خواست که انسانیتشون از بین بره، انسان بودنشون تنها چیزی بود که از مادرشون باقی مونده بود، زنی که عاشقش بود و در نهایت کشته شد؛ ولی ما تحت نظر بودیم. هر چیزی که می‌گفتیم و انجام می‌دادیم کنترل می‌شد. چندین بار دکتر هانت می‌خواست بهت بگه که چه اتفاقی داشت می‌افتاد و اونا داشتن چی‌کار می‌کردن. هانت از هدیه‌ت، قدرت بینایی فوق‌العاده‌ت خبر داشت. اون می‌دونست که تو چیزایی رو می‌بینی که بقیه نمی‌بینن و می‌فهمی که قبلا اونجا چه اتفاقی افتاده. اون باور داشت که اگر بهت چندتا سرنخ بده موضوع رو می‌فهمی، فقط چند نشونه کوچیک کافی بود تا حتی با اون وضعیت بدت همه چیو بفهمی. دکتر یه نقشه کشید و نقشه این بود که دکتر قسمتی از یه کتاب رو برای تو بخونه، قسمتی که نقش اول داستان فرار می‌کنه. بارها و بارها اون فصلایی که آقای تود (Toad از زندان فرار می‌کنه و پتر ربیت (Peter Rabbit) آقای ام سی گریگور (McGregor) رو فراری می‌ده رو واسه‌ت خوند و امیدوار بود که تو وسوسه بشی و سعی کنی فرار کنی. هانت



می‌خواست کتابیو انتخاب کنه که تو یه رابطه‌ی احساسی باهاش داشته باشی و قبلا اون کتاب رو دیده باشی و این بهت کمک می‌کرد که پیام دکتر رو به یادت بیاد. اون امیدوار بود که اگه تو تا به اون موقع اون کتاب رو دیده باشی و دیدنش باعث شه که انگیزه بگیری تا یه کاری کنی. برای همین نیک یه کپی از اون کتاب رو واسهت آورد. من باور نداشتم ولی اگه الان داری این پیام رو می‌خونی، پس یعنی از اونجا فرار کردی و به محض اینکه این کتابو دیدی برش داشتی، پس دوست و همکار عزیزم لرد هانت درموردت اشتباه نکرده بوده. هانت فهمید که تو کی هستی و از هدفت آگاه شد. دی‌ان‌ای تو ما رو مات و مبهوت کرده بود. ما تا اون موقع همچین چیزی ندیده بودیم. وقت ندارم بهت توضیح بدم که چیو فهمیدیم، ولی باورم کن کیرا تو شگفت‌انگیزی! ولی الان چی؟ اون ومپایرسا نمونه‌هایی از دی‌ان‌ای تو رو دارن، ولی همون‌طور که می‌دونی، دکتر هانت اون نمونه رو با استفاده از عفونت جای گاز اون گرگ‌نما خراب کرد. اون ومپایرساها به تلاش‌شون ادامه می‌دن و سعی می‌کن که دورگه‌های دیگه‌ای مثل تو، کایلا و ایزیدور بسازن، ولی همون‌طور که خودتم به خوبی می‌دونی اونا مریض می‌شن و می‌میرن. خیلی وقت نمی‌بره که بفهمن فریب خوردن و کاری که انجام می‌دن بی‌فایده‌ست. به هالوز برو! اونجا در امانی. به دوستات، لوک و پاتر اجازه بده تا راهنماییات کنن. دنبال یکی از دوستای من بگرد، اسمش فیلیکس کوندائه (Felix Coanda) اون منتظرته و می‌تونه کمکت کنه. متاسفم که زنده نیستی و نمی‌تونم بهت کمک کنم، ولی خیلی زود برو به هالوز، اون دنبالت می‌گرده. هانت باور داشت که یه آدم نزدیک به تو خائنه ولی من هیچ وقت باور نداشتم. مثل اینکه راست می‌گفت و من نمی‌خواستم حرفشو قبول کنم. کیرا، مراقب باش که توی سفر با کی دوست می‌شی و کیو دوست خواهی داشت! واسه‌ی این، این حرفو زدم چون اگه الیاس مون بتونه کاری کنه که دورگه‌ای که قراره بین دو نژاد یکیو انتخاب کنه،



اونو مثل دوستش، پدرش یا معشوقه‌اش، دوستش داشته باشه، بعد دقیقاً مثل معشوقه‌ی اولش قلب تورو هم درمیاره و داخل بدن خودش می‌ذاره و می‌تونه قدرت تصمیم‌گیری بین دو نژاد رو به دست بگیره. حرف دیگه‌ای ندارم و مطمئنم خیلی زود می‌میرم. بنابراین تصمیم تو هیچ تاثیری روی من نمی‌ذاره؛ ولی کیرا، این تصمیم تورو عوض می‌کنه. هر نژادی که انتخاب کنی تعیین کننده‌ی نژاد خودته. تو دیگه دورگه نخواهی بود، یا یه ومپایرس خواهی بود یا یه انسان. کایلا و ایزیدور هم مثل تو برای همیشه عوض خواهند شد. من نباید بهت بگم که کدوم نژاد بهتره. سرنوشت هر دو نژاد توی دستای توئه. انتخاب کردن اینکه کدوم نژاد نابود بشه سخته، عاقلانه تصمیم بگیر، کیرا هادسون.

دکتر ددیس ریون وود

Doctor Thaddeus Ravenwood

از شدت ترس، عصبانیت و شاید بی‌زاری به خودم لرزیدم، صفحه‌هایی که ریون وود توش نوشته بود رو چنگ زدم و مچاله‌ش کردم.
پاتر پرسید:

—چی شده؟ چی توش نوشته شده بود؟

بدون نگاه کردن بهش، دستمو دراز کردم و گفتم:

—فندکت رو بهم بده!

گفت:

—چرا؟

بهش نگاه کردم و از حالت صورتش به نظر می‌رسید که گیج شده بود،

گفتم:

—فقط فندک رو بهم بده!

جیبای شلوارشو گشت، فندکشو بهم داد و گفت:



– کیرا، چی توی اون نامه نوشته شده بود؟
 نادیده‌ش گرفتم و با دستای لرزونم فندک رو گوشه‌ی صفحه‌ها گرفتم و به
 سوختنشون نگاه کردم؛ شاید اگه من نابودشون می‌کردم طوری می‌شد که
 انگار اون کلمه‌ها هیچ‌وقت نوشته نشده بودن و بار سنگین اون
 مسئولیت از دوشم برداشته می‌شد.

کایلا پرسید:

– کد چی می‌شه؟

به تیکه‌های سوخته شده‌ی کاغذ که روی زمین بودن نگاه می‌کرد.
 سرش داد زد:

– هیچ کدی وجود نداره!

از کارم پشیمون شدم.

سث غرید:

– پس منظور اون لعنتی از اومدن اون همه راه به اینجا چی بود؟
 مستقیم توی چشماش نگاه کردم و انگشتمو به نشونه‌ی تهدید بلند کردم
 و گفتم:

– لطفاً دوباره شروع نکن، حوصله‌ی تو یکی رو ندارم!

ایزیدور با پاش تیکه‌های سوخته شده‌ی کاغذ رو لگد کرد و گفت:

– کیرا، ولی تو گفتی ما به کد نیاز داریم!

داد زد:

– چطوری بهتون بگم؟ هیچ کدی وجود نداره، به‌طور عجیب و غریبی خود
 من کدم!

نمی‌تونستم حتی یه کلمه‌ی دیگه صحبت کنم، به سرعت از آزمایشگاه
 بیرون اومدم و داخل سرداب رفتم، از پله‌ها بالا رفتم و داخل اتاق شدم.
 ریون وود به پشت خوابیده بود.

نگاهش کردم و داد زد:

– چرا من؟



از روی جنازه‌ش رد شدم و از خونه بیرون زدم. آسمون تقریبا سیاه و ابری بود و برف با شدت بیشتری می‌بارید. نفسم از دهنم با شدت کمی بیرون می‌ومد، داخل برف رفتم. اون طرف حفاظ باغچه، کنار درختی که قبلا دیده بودم یه چیز بزرگ رو دیدم که حرکت کرد.

پرسیدم:

– کی اونجاست؟

یه صدای زوزه مانند اومد، ولی نمی‌شد گفت که صدا از اون نزدیکی‌ها می‌ومد.

اون شیء دوباره حرکت کرد. قلبم به شدت توی سینه‌م می‌کوبید، به سمت درخت رفتم و به محض اینکه نزدیک‌تر شدم دیدم که چه کسی پشت درخت پنهون شده بود
زمزمه کردم:

– نیک؟ اینجا چی کار می‌کنی؟

بدون هیچ حرفی با اون چشمای زرد و براقش بهم نگاه کرد و بعدش رفت، تا وقتی که اونجا رو ترک کرد توی چشماش زل زده بودم و خشکم زده بود.

پایان فصل سی و سه

فصل سی و چهار

کسی از پشت سرم گفت:

– با کی داری حرف می‌زنی؟

چرخیدم و پاتر رو دیدم که پشت سرم وایستاده بود. گفتم:

– هیچ‌کس، حدس می‌زنم.



برگشتم و به داخل برف یعنی رد پاهای نیک نگاه کردم. یه دستشو روی شونه‌م گذاشت و پرسید:

– چی شده؟

دستشو کنار زدم و گفتم:

– نیاز دارم یه کم تنها باشم.

پاتر گفت:

– چرا؟ به نوشته‌های توی کتاب مربوطه؟

به چشم‌ماش که به تاریکی ابرهای بالا سرمون بودن نگاه کردم و گفتم:

– لطفا پاتر، وقت، یه کم وقت لازم دارم.

گفت:

– ولی ما وقت نداریم، من باید برم دنبال لوک و تو هم باید بری به...

حرفشو ادامه دادم و گفتم:

– هالوز. تو تنها کسی نیستی که بهم گفت باید برم به هالوز.

برف روی موهای سیاهشو تکوند، به آسمون نگاه کرد و گفت:

– خیلی زود شب می‌شه و با وجود این طوفان فکر نکنم هیچ کدوممون

بتونیم جایی بریم، چون امنیت نخواهیم داشت. از طرفی دیگه یه کاری رو

باید قبل از رفتن واسه‌ی نجات لوک انجام بدم.

پرسیدم:

– و اون کار چیه؟

واسه‌ی اولین بار توی نگاه پاتر شک و تردید خیلی کمی دیدم ولی سعی

کردم نادیده‌اش بگیرم.

بهم نگاه کرد و گفت:

– تو تنها کسی نیستی که یه رازهایی داره و نمی‌خواد بقیه ازش باخبر

باشن.

چرخید و به سمت خونه برگشت. بقیه توی راهرو جمع شده بودن. پشت

سرش داد زدم:



— کجا می‌ری؟

داد زد:

— همون طور که گفتم سفر کردن توی شب خطرناکه، به محض اینکه هوا روشن بشه راه می‌افتم.

دنبالش رفتم و خودمو بهش رسوندم. پوتینام توی برف صدا ایجاد می‌کردن. بازوی پاتر رو گرفتم و گفتم:

— اوکی، ولی من نمی‌خوام توی این خونه بمونم، حداقل تا وقتی ریون وود اینجاست نمی‌مونم.

توی چشمام نگاه کرد و گفت:

— توی فرودگاه می‌مونیم.

بعدش رفت، راهشو از داخل برفی که حیاط رو پوشونده بود به سمت ساختمونی که از فاصله‌ی دور دیده می‌شد کشید. به بقیه که توی راهرو نزدیک به هم و ایستاده بودن نگاه کردم، صداشون کردم و گفتم:

— از این طرف!

به درهای بلند ساختمون رسیدیم. از هم جدا شدیم، نوار زرد و مشکی رنگ پاره‌پوره‌ای توی هوا آویزون شده بود و تکون می‌خورد. روی نوار نوشته شده بود:

"وارد نشوید!"

خطرات زیست محیطی. پاتر بدون توجه به هشدار، نوار رو پاره کرد و از میان شکاف در حرکت کرد.

قبل از اینکه دنبالش داخل برم، کایلا بازوم رو گرفت و گفت:

— کیرا، اینجا همون جاییه که قبلا زندانی بودیم، درست می‌گم؟ کجا روی بدن ما آزمایش انجام دادن؟

موهای جلوی چشمم رو کنار زدم و بهش نگاه کردم و گفتم:

— فکر می‌کنم.

ایزیدور گفت:



_واقعا ما باید بریم اون تو؟ نگاه کن، نوشته خطرات زیست محیطی.
 سعی کردم بهش اطمینان بدم و گفتم:
 _ایزیدور این خطر ما رو تهدید نمی کنه، قول می دم. ومپایرس ها فکر
 می کنن که اینجا ویروسی هست که می کشتشون ولی این طور نیست.
 این عفونتی هست که پدرت از پای زخمی من گرفت و فرمول DNA رو
 باهاش باطل کرد. این عفونت دورگه های زیادی که اونا دارن می سازن رو
 می کشه، نه ما رو!
 کایلا پرسید:
 _مطمئنی؟
 به نظر می رسید که قانع نشده بود.
 گفتم:
 _مطمئنم.
 بعد، از شکاف در وارد ساختمون شدم.
 ساختمون خیلی بزرگ بود و به نظر می رسید که مایل ها مسافت داشت.
 چراغ های اضطراری بالای سرمون سوسو می زدن. پله ها مستقیماً از طرف
 راستم به سمت بالا یعنی به سمت پاگرد کشیده شده بودن و دیوارهای
 داخلی فرودگاه رو تشکیل داده بودن و اتاق ها و راهروهای مختلف اونجا
 قرار دادن.
 پاتر پرسید:
 _هیچ کدوم از اینا به نظرت آشنا نمیان؟
 زمزمه کردم:
 _نه الان. شما دوتا چی؟
 به ایزیدور و کایلا نگاه کردم. همون طور که به اطراف نگاه می کردن
 دوتاشون سرشون رو تکون دادن.
 جک سث و الویزا اومدن داخل و برف روی لباس و موهاشونو پاک کردن.
 سث از پاتر پرسید:



_یه راه انحرافی دیگه؟

پاتر گفت:

_فقط واسه‌ی امشب، برف خیلی سنگین می‌باره و به زودی شب می‌شه.

ست پرسید:

_مطمئنی دلیلش فقط اینه؟

پاتر بهش نگاه کرد و گفت:

_چه دلیل دیگه‌ای ممکنه داشته باشه؟ بیاید بریم بینم می‌تونیم یه جایی

رو پیدا کنیم تا شبو اونجا بخوابیم.

به ست و الویزا نگاه کردم و دیدم که یه نگاه معنادار به هم کردن.

پاتر ما رو به سمت بالای پله‌ها و داخل راهروها و راه‌های پیچ‌درپیچ

راهنمایی کرد. لوله‌ها از دیوارا بیرون اومده بودن و از بعضیاشون بخار و

دود کمی بیرون میومد. راهروها از بالا با مجموعه‌های از لامپ‌های نئون

روشن شده بودن و آب از سقف داخل ساختمون بیرون میومد و روی

دیوارها می‌ریخت. ساختمون به سرعت متروک شده بود.

پاتر ناگهان وایستاد و به سمت دیوار چرخید. چندین دکمه که روی پانل

کنار در نصب شده بودن رو فشار داد. چراغ پانل قرمز خاموش و روشن

شد و بهمون جرأت داد تا با اون چیزی که پشت در بود روبه‌رو شیم. پاتر

هوا رو داخل ریه‌هاش فرستاد، نفس عمیقی کشید، آستینشو بالا داد و

مشتشو توی پانل کوبید و خردش کرد، صدای جرقه زدن چیزی از پشت

پانل بلند شد و در خودش باز شد.

پاتر به سمت ما چرخید و گفت:

_دنبالم بیاین.

بعد خودش وارد شد. همه‌مون وارد شدیم و در پشت سرمون بسته شد.

اطراف رو نگاه کردم، اتاقی که توش بودیم مستطیل شکل بود. دوتا پنجره

روی دیوار بلندش بودن، پنجره‌ها به جایی ختم می‌شدن که مثل یه لیوان

بزرگ پر از آب شده بود.



پاتر بهم نگاه کرد، ابروشو بالا انداخت و بعد ما رو به سمت اولین پنجره راهنمایی کرد، همه مون کنار شیشه رفتیم و دیدم که یه آب تاریکی اون طرف بود. فوراً با وحشت به عقب پریدم، مجبور بودم جیغم رو خفه کنم. اون طرف پنجره یه چیز سفید رنگی شناور بود. اول فکر کردم که یه انسان بود با دوتا دست و دوتا پا ولی نه، این صورتش بود و همه چیش عجیب بود. یه نسخه‌ی از شکل افتاده و بی‌ریخت از ایزیدور بود. سر این دورگه، حدوداً شبیه ایزیدور بود، ولی سرش معیوب، پف کرده، دراز و کش اومده بود؛ دوتا چشم سیاه داشت که کج و معوج شده بودن و کاسه‌ی چشمش گود رفته بود. دهنش بزرگ و باز بود مثل این بود که دهنش جر خورده بود؛ ولی اینا با اون بند نافی که دور سرش پیچ خورده بود قابل مقایسه نبودن. بند به سمت بالا پیچ خورده بود و به پانل داخل آب که با چند تا لامپ روشن شدن بود چسبیده بود.

ست پرسید:

این چیه؟

به ایزیدور نگاه می‌کرد و یه لبخند گوشه‌ی لبش بود. ایزیدور می‌دونست که ست از سر لجبازی از این موضوع خوشحال شده بود و به سختی تحملش می‌کرد. ایزیدور به پنجره نزدیک‌تر شد و زمزمه کرد:

تعجب می‌کنم که نفهمیدی، این یه نسخه از منه.

طوری زمزمه کرد که انگار می‌ترسید که نکنه اون دورگه‌ی اون طرف شیشه بیدار شه.

با صدای بلند گفتم:

این باید نتیجه‌ی تلاش بی‌فایده شون برای درست کردن یه دورگه از DNA ایزیدور باشه.

اون طرف شیشه، جایی که اون دورگه شناور بود رو نگاه کردم؛ به فکش که توی آب باز و بسته می‌شد نگاه کردم، فکر نمی‌کردم که این کارش مثل



بقیه‌ی موجودات جهان از روی عمد بوده باشه، امیدوارم بودم که نباشه، امیدوار بودم که مرده باشه و به هیچ‌وجه رنج نکشه. پاتر ساکت بود، روشو برگردوند، از پنجره دور شد و به طرف پنجره دوم رفت. این یکی‌لم مثل قبلی یه اتاق پر از آب بود و داخلش یه دختر شبیه انسان شناور بود. بهش نگاه کردم، به نظر می‌رسید که خواب بود. فهمیدن اینکه چه کسی داخل آب شناور بود کار سختی نبود. اون نمونه‌ای از دی‌ان‌ای من بود و حدود هشت سال سن داشت. با دیدن اون دختر پشت شیشه شروع به لرزیدن کردم.

پاتر پرسید:

چی شده؟

به آرومی دستمو با نوک انگشتاش نوازش کرد. دستشو کنار زدم، به دختر پشت شیشه اشاره کردم و داد زدم:

اون منم! اون بچگی منه!

کایلا بهم نگاه کرد و گفت:

چی؟

ایزیدور هنوزم بی‌حواس به اون دورگه‌ی بد فرم نگاه می‌کرد، سرشو به طرفی خم کرده بود. می‌دونستم که اونم مثل من با دیدن یه نسخه‌ی دیگه از خودش به هم ریخته بود.

سث بی‌حرکت به نظر می‌ومد، بهم گفت:

پس این بچگی توئه؟ بانمکی!

پاتر گفت:

بیخیال شو، سث! نمی‌بینی کیرا از این موضوع ناراحته؟

سث لبخند زد و گفت:

فقط داشتم خلاقیت اون ومپایرس رو تحسین می‌کردم.

به لویزا چشمک زد. داد زدم:



– تو به این می‌گی خلاقیت؟ این بی‌رحمیه! این موجود هر چی که هست،
 زنده بوده یا زنده‌ست؛ احتمالا احساس و عاطفه داره. اون ومپایرس
 چطور به خودش اجازه داده این کارو با اون دختر و من بکنه!
 پاتر گفت:

– اون مثل همون نمونه‌ی کایلا که ایزیدور توی اتاق صومعه کشتشه.
 یهو کایلا گفت:

– کایلا چی؟ پاتر، درمورد چی صحبت می‌کنی؟
 پاتر بهش توضیح داد:

– ببخشید، فراموش کردیم بهت بگیم، ما به یه صومعه رفتیم، یه دورگه‌ای
 اونجا بود که شبیه تو بود، ولی موهاش از تو کوتاه‌تر بود و...
 داد زد:

پاتر! تو اصلا ظرافت طبع داری؟
 پاتر جواب داد:

– اون دختر باید حقیقت رو بدونه، اون الان ۱۶ سالشه تو نمی‌تونی تا آخر
 عمرش ازش محافظت کنی.
 کایلا گفت:

– درمورد چی حرف می‌زنید؟

به اون دختر هشت ساله‌ی توی آب اشاره کردم و گفتم:

– اون دختر رو اونجا می‌بینی، من شبیه اون دخترم؛ ولی چیزی که مهمه
 اینه که اون من نیستم. اون چیزیه که اون ومپایرس تلاش کرده از
 دی‌ان‌ای من بسازه.
 کایلا گفت:

– پس یعنی کسی هم هست که شبیه من باشه؟
 می‌خواست حقیقت رو از توی چشمم بخونه.
 گفتم:



آره، ولی اونا هر چقدر هم تلاش کنن، نمی‌تونن یه دونه دیگه از من یا تو بسازن، ما بی‌همتاییم، اونا فقط چندتا کپی بی‌فایده و به درد نخورن.
یک‌هو الویزا داد زد:
زنده‌ست!

برای اولین بار ترسو توی صداش حس کردم، ولی شاید دوباره این احساسم به خاطر تنفرم نسبت بهش بود. نگاه درخشنده و زرد رنگشو دنبال کردم و چشمم به دختری که از من جوون‌تر بود و توی آب شناور بود افتاد. اون دختر چشماشو باز کرد و داشت به من نگاه می‌کرد. با اینکه حدودا همه جوره شبیه من به نظر می‌رسید ولی چشماش عین من قهوه‌ای مایل به زرد نبود؛ ولی مثل چشمای من سرد و تیره بود. پوستش مثل پوست مرده‌ها سفید بود و به خاطر گذروندن مدت زیادی داخل آب چروک شده بود. موهای سیاه و براقش مثل باله‌های پری‌های دریایی توی آب پراکنده شده بود. پاهاشو تکون داد و به سمت شیشه شنا کرد. همون موقع بود که فهمیدم تنها پاهاش نبودن که کمکش کردن توی آب حرکت کنه، بلکه دوتا باله (کوچیک‌تر از بال) بودن که از پشتش رشد کرده بودن. یکی از دستاشو بلند کرد و به آرومی روی شیشه ضربه زد، صدای کشیدن ناخنش روی شیشه یه صدای چندش‌آور ایجاد کرد. طوری که انگار شیفته‌ی نگاهش شده بودم، به سمت شیشه قدم برداشتم. دوتامون دماغمون رو روی شیشه گذاشتیم و به نظر می‌رسید که دماغمون همدیگه رو لمس کردن و یه موج ناراحتی عجیب رو درونم احساس کردم. دلم به حالش سوخت، دلم به حال خودم سوخت، ولی آیا من و اون یکی بودیم؟ دهنشو باز کرد انگار که می‌خواست لبخند بزنه ولی لبش به سمت بالا چرخید و یه نیشخند بی‌رحمانه زد. دندونای از تیغ تیزترش رو دیدم که از لته‌هاش بیرون زده بودن... بعد، بدون هیچ اختاری شروع کرد به کوبیدن سرش توی شیشه، انگار که می‌خواست شیشه رو با سرش بشکونه.



کایلا به سرعت به سمت عقب رفت، از شیشه دور شد و جیغ زد:
_زنده‌ست!

پاتر سرشو تکون داد و گفت:

_مثل ما زنده نیست؛ هیچ احساس و عاطفه‌ای نداره.

کایلا نمی‌تونست چشماشو از شیشه بگیره، در همون حالت گفت:

_چطور می‌تونی انقدر مطمئن باشی؟

پاتر گفت:

_برو سرتو مثل این بکوب تو یه جایی و ببین که چه حسی داری! اون فقط وجود داره، ولی دیگه حتی وجود هم نداره.

چندین دکمه که به اتاق پر از آب وصل بودن و روی دیوار نصب شده بودن رو زد. به محض اینکه دکمه‌ها رو فشار داد، آب داخل مخزن خالی شد، مثل خالی شدن آب داخل وان حمام بود. اون دختر احساس خطر کرد و شروع کرد به جیغ و داد زدن و آب رو با پنجه‌هاش چنگ می‌زد. وقتی که آخرین قطره‌های آب از مخزن خالی شدن، اون دختر روی پهلویش افتاد، زانوهایش بغل کرد و چندین بار بریده بریده نفس کشید، چشماشو بست و بی‌حرکت و بی‌صدا شد. پاتر چرخید و از پنجره دور شد، منم دنبالش رفتم. نمی‌تونستم تحملش کنم یا خودمو تحمل کنم، حالا هر چی... توی ذهنم، به خودم می‌گفتم که اون من نیستم، اون یه موجود عجیب‌الخلقه‌ست که توی آزمایشگاه درست شده، مثل رمان فرانکن اشتاین از ماری شلی، دختری که یه موجود بدون روح بود دقیقاً مثل اون موجود جهش یافته‌ی توی صومعه. پاتر کار خوبی کرد که زندگی‌شو از دست گرفت. اون حق نداشت زندگی‌کنه، ولی من یا هر کدوم از ما که قرار بود این تصمیم رو بگیریم دقیقاً به چه عنوانی باید این تصمیم رو می‌گرفتیم؟ چه کسی این قدرت رو به ما داد تا نقش خدا رو بازی کنیم؟ و بعد به تصمیمی که به زودی باید می‌گرفتمش فکر کردم، باید خودمو کنترل می‌کردم تا جیغ نزنم.



کایلا، جک و الویزا هم دنبال ما اومدن. همین‌که به در اتاق رسیدیم، پشت سرمو نگاه کردم و ایزیدور رو دیدم که هنوز کنار شیشه وایستاده بود و به پسر شناور توی آب نگاه می‌کرد. فاصله‌ی کمی با شیشه داشت، دستشو روی شیشه گذاشته بود و فشارش می‌داد و انگار که تلاش می‌کرد تا با اون موجود اون طرف شیشه ارتباط برقرار کنه. در کمال تعجب، پاتر به سمت ایزیدور برگشت. به آرومی دستشو بلند کرد و دکمه‌ی مخزن که روی دیوار وصل شده بود رو فشار داد. بعد دستشو روی شونه‌ی ایزیدور گذاشت و به سمت بیرون راهنمایی‌اش کرد، همین‌که اونا رفتن، چند قطره اشک رو روی صورت ایزیدور دیدم.

پایان فصل سی و چهار

فصل سی و پنج

همه‌مون توی تالار بزرگ غذاخوری‌ای که حدس می‌زنم یه زمانی پرسنل ساختمون ازش استفاده می‌کردن، ساکن شدیم. من و کایلا باقی مونده‌ی کنسروهای میوه‌ای که از سوپر مارکت آورده بودم رو باز کردیم، به نظر می‌رسید که از اون موقع خیلی گذشته. خیلی چیزا عوض شده بودن، ذهنم و قلبم تلاش می‌کردن که از همه چیز دست بکشن. هر چقدر سعی می‌کردم که درمورد نامه‌ی ریون وود فکر نکنم، بیشتر ذهنم درگیرش می‌شد. تنها چیزی که می‌تونستم درموردش فکر کنم تصمیمی بود که به عهده‌ی من گذاشته شده بود.

"من نباید بهت بگم که کدوم نژاد بهتره!" "سرنوشت هر دو نژاد توی دستای توئه!" "انتخاب کردن اینکه کدوم نژاد نابود بشه سخته، عاقلانه تصمیم بگیر، کیرا هادسون!"



این کلمات پیوسته توی ذهنم تکرار می‌شدن، مثل یه چرخ و فلک خراب شده که همه‌ش می‌چرخید و متوقف نمی‌شد. به این فکر می‌کردم که آیا سوزوندن اون نامه، سرنوشت رو مثل خاکستری که توسط باد پخش می‌شه نابود می‌کرد یا نه؟

ایزیدور تنها پشت یکی از میزا نشسته بود. چیزی نمی‌خورد؛ به دیوار سفید روبه‌روش خیره شده بود. پاتر یه بطری لات ۱۳ رو دست گرفته بود و داشت می‌خوردش. پاتر صندلی‌ای که ایزیدور روش نشسته بود رو به جلو و عقب حرکت داد، ولی ایزیدور بازم توی همون حالت موند. پاتر گفت:

– باید قوی باشی، بچه! ولی ایزیدور!

همون‌طور به دیوار روبه‌روش خیره شده بود. دلم می‌خواست برم پیشش و درمورد نامه‌ی ریون وود بهش بگم، می‌خواستم به کایلا هم بگم؛ ولی می‌دونستم که وقت خوبی نبود. چطور می‌تونستم درمورد اهمیت خودمون باهاشون عاقلانه صحبت کنم درحالی‌که حتی خودمم واقعا نتیجه‌شو نمی‌دونستم؟ نه، باید صبر می‌کردم و همه چیو توی دلم نگه می‌داشتم تا وقتی که حداقل خودم باهاش کنار می‌ومدم.

از سر جام بلند شدم، یکی از کنسروهای باز شده‌ی میوه رو برداشتم و به طرفش رفتم. دوتا از انگشتمو به شکل قلاب درآوردم و داخل قوطی فرو بردم، یه تیکه‌ی چسبناک و هلالی شکل هلو رو برداشتم، داخل دهنم گذاشتمش و گفتم:

– می‌دونی، با اینکه اینا اونقدر براقن که حتی می‌تونن تاریکی رو روشن کنن (یعنی اینکه خیلی کهنه شدن)، ولی طعم خوبی دارن. ایزیدور هیچ توجهی بهم نکرد.

گفتم:

– ایزیدور ...



یک‌هو گفت:

– اونا حق نداشتن!

صداش آروم ولی محکم بود.

گفتم:

– ببخشید؟

ایزیدور گفت:

– فیلیپس و بقیه حق نداشتن که منو عمل جراحی کنن، آزمایشم کنن و دی‌ان‌ای‌ام رو کپی کنن. اونکه هیچ، حتی یه موجود بدریخت ازم درست کردن.

گفتم:

– اونا این بلا رو سر سه‌تامون آوردن. می‌دونم که گفتن این حرف چیزی رو عوض نمی‌کنه؛ ولی خب، مجبور نیستی تنهایی باهاش کنار بیای. زمزمه کرد:

– چی از جون ما می‌خوان؟

چشمشو از روی دیوار برنمی‌داشت، به نظر می‌رسید که عمیقاً توی فکر بود.

گفتم:

– ما خاصیم، ایزیدور، ولی خودت اینو از قبل می‌دونستی. این مرد، الیاس مون، فکر کنم اسمش الیاس مون باشه یا قبلا اسمش این بوده، به‌هرحال، باور داره که می‌تونه مارو کپی کنه، قابلیت‌های خاصمون رو بگیره و کنترلش کنه. مهم اینه که تو دیگه به اونجا برنمی‌گردی. می‌دونم سخته، ولی به این فکر کن که اون دورگه فقط مثل یه مجسمه‌ی بدریخت از توئه و یه شباهت خیلی کمی با تو داره، و دقیقاً خود تو نیست. چرخید تا بهم نگاه کنه، گفت:

– شاید! تا حالا این‌جوری درموردش فکر نکرده بودم.

گفتم:



– ایزیدور، من یه چیزی رو توی این سفر یاد گرفتم و اون اینه که هر اتفاقی که بیفته، تنها کاری که می‌تونی بکنی اینه که با خودت صادق باشی، تو هیچ وقت نمی‌تونی چیزی بیشتر از این باشی.
لبخند کوچیکی زد و گفت:

– مرسی کیرا!

پرسیدم:

– واسه‌ی چی؟

گفت:

– واسه‌ی اینکه کنارمی؛ خب اون تیکه‌های هلو کجاست؟

قوپی رو به طرفش گرفتم و پرسیدم:

– عطشت در چه حاله؟

یه تیکه هلو داخل دهنش گذاشت و گفت:

– خوبم، اون لات سیزدهی که پاتر توی اون خونه بهم داد، عطشمو کم

کرد. خودت چی؟

الکی گفتم:

– تحملش می‌کنم.

به بطری لات سیزدهی که پاتر روی میز گذاشته بود نگاه کردم و ادامه

دادم:

– نمی‌دونم پاتر درست می‌گفت یا نه.

پرسید:

– در چه موردی؟

گفتم:

– درمورد اینکه مجبوریم تا آخر عمر لات سیزده بخوریم.

ایزیدور گفت:

– خب، اون حداقل یه چیزی رو درست می‌گفت.

با کنجکاوی پرسیدم:



و اون چی بود؟

گفت:

وقتی که عصبانی هستی کمکت می‌کنه، کمک می‌کنه تا از کسی که اذیت کرده متنفر باشی.

برگشتم و به پاتر نگاه کردم، روی یکی از صندلی‌ها نشسته بود و یه سیگار روی لبش بود، از ایزیدور پرسیدم:

چه جوری فهمیدیش؟

گفت:

چون تا وقتی که قلب فیلیپس رو از سینه‌ش بیرون نکشم تسلیم نمی‌شم!

بهش نگاه کردم، قیافه‌ش مثل قدیم جوون به نظر نمی‌رسید، یه جورایی پیرتر به نظر می‌رسید، توی چشمای آبی‌اش درد و رنج دیده می‌شد؛ ولی بیشتر از درد و رنج، نفرت توی نگاهش بود. احساس خستگی می‌کردم و می‌خواستم تنها باشم تا درمورد هر چیزی که از نامه‌ی ریون وود یاد گرفته بودم فکر کنم، بقیه رو توی تالار بزرگ غذاخوری تنها گذاشتم و رفتم دنبال جایی بگردم تا شبو اونجا بخوابم. کل بدنم درد می‌کرد و احساس کوفتگی داشتم و سرم با شدت کمی تیر می‌کشید.

بی‌هدف توی راهروها راه می‌رفتم و همین‌طوری که راه می‌رفتم خاطرات

اون ساختمون و دیوارهای سفید و کف بی‌روحش مثل برق از جلوی

چشمام رد می‌شدن. روبه‌روی چند اتاق و ایستادم، روی در هر کدوم از

اتاقا یه پنجره‌ی دایره‌ای شکل نصب شده بود، دقیقاً مثل اون دری که

توی رویام دیده بودم بود. دوباره اون‌موقع که از پنجره به ایزیدور نگاه

می‌کردم و اونم با یه قیافه‌ی وحشتزده و ترسیده به من نگاه می‌کرد رو

یادم اومد.

ایزیدور داد می‌زد:



_کیرا! کمکم کن! باید از اینجا بریم. التماس می‌کرد و با یه صدای ضعیف که از ته چاه درمیومد داد می‌زد. انگار که هنوزم صداش توی راهرو های اون ساختمون متروکه اکو می‌شد.

همین‌طور روبه‌روی یکی از درا و ایستاده بودم، نمی‌دونم چرا ولی یکی از اون درا که واسه‌م آشنا تر بود رو انتخاب کردم، بازش کردم و داخل رفتم. یه تخت کنار دیوار بود و پتوی روی تخت کنار زده شده بود. یه صندلی اونجا بود، صندلی برعکس روی زمین گذاشته شده بود. دیدن صندلی باعث شد فکر کنم دکتر هانت قبلا اونجا نشسته بود و واسه‌م کتاب می‌خوند. صندلی رو برگردونم و در همون حال متوجه چیزی زیر تخت شدم. خم شدم و برش داشتم. به کتاب توی دستم نگاه کردم و نمی‌دونستم که باید بخندم یا گریه کنم. کتاب پتر ریت (Peter Rabbit) بود. صفحه‌هاشو ورق زدم و به عکسای آقای ام سی گریگور (McGregor) نگاه کردم که داشت سلاحشو تکون می‌داد و دنبال پتر می‌دوید.

بلند زمزمه کردم:

_ادامه بده پتر، بدو! نذار بگیردت!

کتاب رو بستم، و روی تختی که خودم یه زمانی روش خوابیده بودم گذاشتمش. می‌دونستم که دوباره خوابیدن توی اون اتاق واسه‌م عذاب‌آور بود برای همین از اتاق بیرون اومدم و در رو پشت سرم بستم و رفتم تا دنبال یه جای دیگه واسه‌ی استراحت بگردم. از پله‌ها پایین اومدم و به یه طبقه‌ی دیگه رفتم، خودمو توی یه راهرو دیگه پیدا کردم. مثل راهروهای قبلی که رفته بودم داخل اون یکی‌ام چند تا در وجود داشتن. یکی از درها رو هل دادم و بازش کردم. یه اتاق باریک بود، یه تخت کوچیک هم داخل اتاق بود. هیچ تشکی اونجا نبود ولی یه دونه بالشت بود. داخل رفتم و در رو پشت سرم بستم. روی دیوار روبه‌روم دو تا قفسه‌ی فلزی کوچیک نصب شده بودن. در یکی‌شون نیمه باز بود، کاملا



بازش کردم. خالی بود ولی یه عکس رنگ و رو رفته روی درش وصل شده بود، عکس یه خانوم جوون بود که یه بچه‌ی خندون رو بغل گرفته بود.
با صدای بلند پرسیدم:

–اون کیه؟

کسی پرسید:

–روی قفسه چی نوشته؟

سرمو بلند کردم و پاتر رو دیدم که توی چهارچوب در وایستاده بود.
پرسیدم:

–اینجا چی کار می‌کنی؟

از ظاهر شدن ناگهانی‌اش جا خوردم. یکم از کارش عصبانی بودم چون می‌خواستم تنها باشم، ولی از یه طرف هم خوشحال بودم. در قفسه رو بستم و اسمی که روی در استنسیل شده بود رو خوندم. نوشته بود: "کوندا (Coanda) اسم رو شناختم، اسم همون فردی بود که ریون وود بهم گفت توی هالوز دنبالش بگردم. به پاتر گفتم:

–کوندا کیه؟

جواب داد:

–فکر کنم صاحب اون قفسه‌ست. چطور؟ مشکلی هست؟

هنوز آماده نبودم درمورد نامه‌ی ریون وود حرف بزنم، شونه‌ای بالا انداختم و گفتم:

–نه، مشکلی نیست.

در رو پشت سرش بست و به سمتم اومد:

–من فکر می‌کنم که مشکلی داری.

طرف دیگه‌ای رو نگاه کردم و پرسیدم:

–چی باعث شده همچین فکری کنی؟

چونه‌مو گرفت، به آرومی صورتم رو به سمت خودش چرخوند و گفت:

–کیرا، لطفاً باهام حرف بزن!



داد زد:

چرا، مثلا می‌تونی به جوک تبدیلیش کنی؟

دستشو از روی صورتم کنار زد و گفت:

این عادلانه نیست، تو عوض شدی.

پوزخندی زد و گفتم:

من عوض شدم؟ خودت چی؟

یه سیگار روشن کرد و گفت:

من چی؟

گفتم:

تو همیشه یه آدم اخمو و عجیب و غریبی.

لبخندی زد و گفت:

این جوریه؟ منم فکر می‌کردم که تو یه گاو عصبانی هستی، چون به خاطر

احساسی که درموردم داشتی باهام دعوا کردی.

خودم رو روی تخت انداختم و گفتم:

ببین، منظور من دقیقا اینه! تو هیچ وقت هیچ چیزی رو جدی نمی‌گیری

تا وقتی که کار به کتک‌کاری بکشه، مثل از بین بردن خون آشاما یا تهدید

کردن گرگ‌نماها.

لبخندش محو شد و گفت:

من خیلی چیزها رو جدی می‌گیرم، کیرا؛ اگه فقط کل روز رو دور خودم

نمی‌چرخم و گریه و زاری نمی‌کنم، معنی‌اش این نیست که بی‌تفاوتم.

گفتم:

ببین چطوری با کایلا توی اداره‌ی پلیس رفتار کردی، نباید اون جور

رفتار می‌کردی.

دود سیگارشو از دماغش بیرون فرستاد و داد زد:

گوش بده، تپلی، تو متوجهش نشدی ولی ما توی یه دردسر جدی

افتادیم، با به نرمی رفتار کردن با اون دختر بهش لطف نمی‌کنی. این



وضعیتی که ما توش هستیم داره به جای اینکه بهتر بشه بدتر می‌شه! اگه محکم نباشه خودشو به کشتن می‌ده، یا حتی بدتر. گفتم:

–چی می‌تونه بدتر از این باشه؟

داد زد:

–اینکه تو رو به کشتن بده.

غریدم:

–من می‌تونم مراقب خودم باشم!

صداش آروم‌تر بود ولی هنوزم محکم بود، گفت:

–نه تا وقتی که مواظب اونی و بعدشم فقط تو نیستی ایزیدور هم هست. غریدم:

–پس حداقل اسم ایزیدور رو بلدی.

پاتر گفت:

–اسمشو بلدم ولی حاضر نیستم اسمشو حک شده روی سنگ قبرش ببینم. باورکن کیرا، این دقیقا همون اتفاقیه که اگر کسی عرضه‌شو نداشته باشه تا سرشو بیرون بکشه واسه‌ش می‌افته. یا عیسی مسیح، اون پسر هر روز سرگردان می‌چرخه و توی بهت و حیرته. اون خیلی با کمانش رابطه‌ی خوبی داره، ولی کمانش در برابر اتفاقی که قراره بیفته بهش کمکی نمی‌کنه. اون پسر باید واسه‌ی اتفاقات پیش رو آماده بشه، من همین‌جوری نمی‌نشینم و دست روی دست نمی‌ذارم تا خودش یا هر کس دیگه‌ای رو به کشتن بده.

گفتم:

–پس تو احساسات هم داری.

غرید:

–احساسات؟! تو اصلا تصورشم نمی‌کنی که من دقیقا چه احساسی دارم!

داد زد:



خب پس بهم بگو!

چشماش تیره شدن و داد زد:

دوستت دارم! خوشحال شدی الان؟ دوستت دارم، اوکی؟! خیلی زیاد دوستت دارم، اونقدری که آزارم می‌ده! این احساس داره دیوونه می‌کنه! من تو رو از لحظه‌ای که نقش خانوم مارپل رو توی درختای رگد کوو بازی کردی دوست دارم؛ ولی می‌تونم بگم که تو عاشق لوک بودی، هی، چرا که نه؟ اون بهتر از منه، درسته؟ منظورم اینه، من فقط نیروی اجاره‌ای‌ام. من فقط بقیه رو از دردسر بیرون می‌کشم؛ ولی نمیتونم به خودم کمکی بکنم، تا به حال هیچ‌وقت همچین احساسی نداشتم. من توی اتاقک نگهبانی بوسیدمت و اون کارم یه وانمود مزخرف و لعنتی بود. می‌دونی چیه؟ اون کارم بزرگ‌ترین اشتباه زندگی‌ام بود، اون بوسه باعث شد که ذهن هوس‌بازم از خود بی‌خود بشه! متاسفم اگه اوقات اون پسره رو تلخ کردم یا با دختره خیلی ملایم رفتار نکردم، ولی من همین‌جوری دست روی دست نمی‌ذارم تا تو با زندگی‌ت ریسک کنی و تو می‌تونی آب دماغشون رو پاک کنی!

به پاتر نگاه کردم، بعد از اون همه پرخاشگری به نفس‌نفس زدن افتاده بود. وقتی که حرفش تموم شد سیگارشو پرت کرد و یکی دیگه روشن کرد و نشست. گفتم:

پاتر، من فکر نمی‌کردم که...

تکونی به من داد و گفت:

اه، فراموشش کن؛ نباید چیزی می‌گفتم. به علاوه، با اولین طلوع خورشید می‌رم دنبال لوک. قبلا یه بار نجاتش دادم، اون رو میارم تا با تو بیاد به هالوز و بعدش دیگه هیچ‌وقت دوباره منو نمی‌بینی.

پرسیدم:

یعنی چی؟



فکر کردن به اینکه منو ترک کنه باعث شد احساس کنم قلبم می‌خواست
وایسته.

اون گفت:

من سر راه تو و لوک قرار نمی‌گیرم، می‌دونم چه احساسی نسبت به لوک
داری.

گفتم:

لوک دوست منه...

داد زد:

و مورفی هم دوست من بود، ولی شما دوتا با هم توی دریاچه شنا
کردید.

داد زد:

تو از این موضوع خبر داری؟

گفت:

آره ولی نمی‌خواد اون شلوار مد روز فرانسوی تو تا بزنی، جاسوسی‌تون رو
نمی‌کردم، داشتم دنبال یه چیزی می‌گشتم تا باهاش آتیش روشن کنم.

از عصبانیتش می‌ترسیدم، پرسیدم:

چرا قبلا بهم نگفتی؟

گفت:

چی، یعنی واقعا فکر می‌کنی که من یه آدم منحرفم که به خاطر جاسوسی
کردن اونجا اومدم...

حرفشو قطع کردم و گفتم:

نه، منظورم این نبود، منظورم این بود که چرا نگفتی که چه احساسی به
من داری؟

پکی به سیگارش زد و گفت:



واقعا لازم بود چیزی بگم، کیرا؟ به عنوان کسی که همه چیو می‌بینه باید بگم هیچ چیزی رو نمی‌بینی. من چند دفعه به خاطر اینکه ازم خواهش کرده بودی بیکن (یه جور توهین: لاشه‌ی) ایزیدور رو نجات دادم؟ تو می‌دونی که من تیکه‌تیکه شدنشو دوست دارم و فداکاری واسه‌ی اون هدف من برای خوشگذرونی نیست. چندبار از دردسر نجاتت دادم؟ یا عیسی مسیح، موقعی که افسرهای پلیس آدمکش خون‌آشام بهم شلیک می‌کردن روی کاپوت ماشینی که با سرعت بالا و غیرمجاز حرکت می‌کرد و ایستادم رو فراموش کردی؟ چه کار دیگه‌ای باید می‌کردم تا می‌فهمیدی چقدر دوستت دارم؟ فکر می‌کردم که بیرون آوردن ماشینت از توی برف باعث می‌شد که قصدمو بفهمی ولی تو یه نفهم واقعی بودی!

به سمتش رفتم و گفتم:

متاسفم، من هیچ وقت نخواستم...

صداش آروم‌تر شده بود، گفت:

کیرا، من عذرخواهی‌تو نمی‌خوام.

توی چشمش نگاه کردم و پرسیدم:

چی می‌خوای؟

نیشخندی زد و گفت:

می‌خوام بدونم همیشه توی اون آپید لعنتی چی گوش می‌دی.

آپیدم رو از جیبم درآوردم، بهش دادم و گفتم:

چرا خودت یه نگاهی نمی‌اندازی؟

لیست آهنگ‌ها رو با انگشتش بالا و پایین کرد، لبخند زد و گفت:

انتظار ندارم فکر کنی که من زرتی شدم مرد زندگی‌ت، فکر نمی‌کنی که؟

لبخند زدم و گفتم:

نه.

پاتر گفت:

اوه، اوکی. این چطوره؟



هدفون رو از آید جدا کرد و هر دومون می‌تونستیم آهنگی که انتخاب کرده بود رو بشنویم. آید رو روی قفسه گذاشت م، همین‌که آهنگ دقیقاً همون طور که هستی) (Just the way you are) از برونو مارس (Bruno Mars) شروع شد، پاتر منو بین بازوهاش گرفت. صدای آهنگ اتاق کوچیک رو پر کرده بود. به آرومی با هم جلو و عقب می‌رفتیم و می‌رقصیدیم. منو نمی‌بوسید. به متن آهنگی که انتخاب کرده بود گوش کردم، چشمامو بستم و بوس‌ی‌دم‌ش. با صدای آهنگ چرخیدیم و چرخیدیم و احساس بودن توی یه مهمونی رقص به جای یه فرودگاه رو داشتم. آهنگ باعث می‌شد که احساس کنم همراه پاتر توی بغل هم یه جای دیگه هستیم. اون احساس هیجان، نگرانی و ترس دوباره مثل هر وقت که باهم بودیم وجودم رو فرا گرفت. شکمم در هم پیچید ولی این دفعه به خاطر عطش نبود. قلبم به شدت توی قفسه‌ی سینه‌م می‌کوبید. صورتمو بوس‌ی‌د و زمزمه کرد:

– اون چیزی که من واقعا می‌خوامش، کیرا، اون چیزی همیشه می‌خواستمش فقط تویی.

آهنگ همون طور پخش می‌شد و توی اون لحظه احساس خوشحالی داشتم. نمی‌خواستم ولش کنم بره، چون باور داشتم اگر می‌رفت اون احساس خوشحالی هم باهاش می‌رفت.

توی تاریکی با صدایی زمزمه‌وار پرسید:

– خب، رازت چی بود؟

با اینکه دقیقاً می‌دونستم منظورش چی بود پرسیدم:

– منظورت چیه؟

با نوک انگشتاش موهامو نوازش کرد و پرسید:

– چی توی اون کتاب نوشته شده بود؟

پرسیدم:

– تا حالا اسم الیاس مون رو شنیدی؟



چند لحظه ساکت موند، مثل اینکه داشت فکر می‌کرد که چه جوابی بده ،
بعد گفت:

_اون داستان فقط یه داستان خیالیه، ریون وود باور داره که اون پشت
این همه ماجراهاست!؟

گفتم:

_آره.

زمزمه کرد:

_ولی این مثل اینه که بگی بابانوئل واقعیه. داستان الیاس مون یه
حکایتیه، یه حکایت ترسناک که ومپایرس‌ها برای بچه‌هاشون تعریف
می‌کنن، فقط همین.

زمزمه کردم:

_تو داستان دورگه‌ها رو می‌دونی؟

گفت:

_نه، این یکی واسه‌م تعریف نکردن.

همون طور که توی تاریکی روبه‌روی هم بودیم درمورد نامه‌ی ریون وود
بهش گفتم. در آخر، پاتر چند لحظه ساکت موند و بعدش گفت:

_کیرا، من نمی‌دونم چقدر از اینا درستن، ولی من فکر می‌کنم این داستان
یه دروغ شاخ‌داره. من چندین و چند داستان مختلف درمورد جنگایی که

آدما هزاران سال پیش داشتن شنیدم، ولی تا به حال چنین داستانی

درباره‌ی اینکه دورگه‌ای باید تصمیمی بین ومپایرس‌ها و انسان‌ها بگیره
نشنیدم؛ خب این دقیقا چه جور کار می‌کنه؟ چی می‌شه که همین الان

انتخاب کنی؟ چی می‌شه اگه انگشتتو به سمتی بگیری و بگی "من

می‌خوام که ومپایرس‌ها بمیرن" خب اگه تو اینو بگی چه اتفاقی می‌افته؟
نمی‌دونم.

گفتم:



– شاید اونقدرها هم راحت نیست، شاید یه جور امتحان وجود داره، یه کاری وجود داره که باید قبلش انجام بدم.

جواب داد:

– مثل چی؟ هزار متر بدوی؟ توی مسابقه‌ی لباس بالماسکه اول بشی؟ توی ایکس فکتر برنده شی؟ اگه از من بپرسی می‌گم همه‌ی این چیزا مزخرفاتن.

گفتم:

– اگه این جوری باشه که خیلی ناجوره.

اون گفت:

– کیرا، استاتلر و والدورف فقط دوتا پیرمرد دیوونه بودن...

پرسیدم:

– کی؟

گفت:

– هانت و ریون وود، استاتلر و والدورف رو می‌شناسی؟

پرسیدم:

– اینا کی‌ان؟

جواب داد:

– دوتا پیرمرد که توی نمایش ماپت بودن، ریون وود و هانت هم مثل اون دوتا دیوونه بودن.

گفتم:

– هانت دیوونه نبود.

پاتر زمزمه کرد:

– نبود؟ اون وقت چرا پسرش رو ول کرد؟ چرا دخترشو به اون مدرسه

فرستاد تا اذیت بشه؟ چرا اونا رو آزمایش کرد تا این جوری ناله و زاری

کنن؟ اون دوتا خیلی قوی نبودن.

گفتم:



اون داشت تلاش می‌کرد که یه درمان پیدا کنه.
گفت:

خب این یعنی اینکه کارش از هر چیز دیگه‌ای واسه‌ش مهم‌تر بوده.
پافشاری کردم:

ولی اون بهم کمک کرد فرار کنم.
پاتر گفت:

اوه آره، فراموش کردم، یه داستان بچگانه درمورد چندتا وزغ با لباس
جنس مخالف چیزیه که نیاز داری تا فرار کنی. آره آره اون قسمت فرار از
زندانت رو نگفتم.

چرخیدم، به پشت خوابیدم و به تاریکی نگاه کردم. از گفتن موضوع به
پاتر و اعتماد کردن بهش خوشحال بودم. اون دید مختص به خودشو
نسبت به موضوع داشت، دیدی که فقط مخصوص خودش بود، هنوز
مطمئن نبودم از این که هانت و ریون وود حقیقت رو بهم گفته بودن یا
نه! حقیقت هر چیزی که بود، می‌خواستم وقتی به هالوز برم دنبال این
فیلیکس کوندا بگردم. بعد از همه، این اتاقی که توش خوابیده بودم یه
قفسه با این اسم داشت. سرم که روی بالشت بود رو به سمت پاتر
چرخوندم و گفتم:

تو چی؟ راز تو چیه؟
گفت:

مطمئن نیستم رازی داشته باشم.
بازوشو فشردم و گفتم:

چرا داری.
گفت:

فردا می‌فهمی، الان نمی‌تونم بهت بگم.
پرسیدم:

چرا الان نمی‌گی؟



– چون اگه بفهمی نمی‌ذاری انجامش بدم.
 زمزمه کردم:
 –داری منو می‌ترسونی.
 منو در بر گرفت و با صدایی آروم گفت:
 –چیزی نیست که بخوای ازش بترسی. فقط دارم یه لطفی به یه دوست
 قدیمی می‌کنم.
 زمزمه کردم:
 –ربطی به ست و الویزا داره؟ تو گفتی که ست با من به هالوز نیما و
 الویزا با تو و لوک از باغ وحش برنمی‌گرده.
 – تا فردا صبرکن! همه چیز مشخص می‌شه.
 گفتم:
 –خودت می‌دونی...
 خمیازه‌ای کشیدم، خیلی خسته‌تر از اونی بودم که بخوام بیشتر از اون
 سوال پیچش کنم. چشم‌مو بستم و صدای یکنواخت ضربان قلبش باعث
 شد خوابم ببره. توی عالم خواب و بیداری بودم که پاتر زمزمه کرد:
 –دوستت دارم کیرا، توهم منو دوست داری؟
 زمزمه کردم:
 –من اجازه ندارم عاشق بشم، ریون وود...

پایان فصل سی و پنج

فصل سی و شش

پای راستم رو توی دستم گرفتم و از درد نالیدم. تاریک بود، بیرون بودم.
 می‌تونستم ساختمونی که ازش فرار کرده بودمو اون طرف دشت ببینم.



می‌تونستم صدای پای کسانی رو بشنوم که لابه‌لای گیاهان اطرافم می‌دویدند و دندونای تیزشون رو روی هم می‌فشرده. گرگ‌نماها، دارن دنبال میان! به پام نگاه کردم و یه زخم عمیق و بزرگ رو دیدم که از قوزک پام تا زانوم کشیده شده بود. خونی که ازش جاری شده بود توی تاریکی به رنگ سیاه می‌درخشید. یه چیز نقره‌ای رنگ و فلزی مانند توی بریدگی دیده می‌شد، سیم خاردار بود، پام به خاطر گیر افتادن بین سیم‌های خاردار زخمی شده بود و باید زخم رو بیشتر باز می‌کردم تا خار رو ازش بیرون بیارم. با نگاه کردن به اون سوراخ عمیق که دردش توی کل بدنم پخش شده بود، شکمم در هم پیچید و تقریباً جلوگیری کردن از اشتیاقم برای استفراغ کردن غیرممکن بود.

صدای زوزه اومد و صدها چشم زرد و درخشنده توی تاریکی ظاهر شدن. انگشتمو توی چمن بلند فرو کردم و سعی کردم تا به هر سختی‌ای که بود از اونا دور بشم ولی به هر طرفی که می‌چرخیدم صدها جفت چشم شیطانی توی تاریکی می‌دیدم. پام همون‌طور از درد می‌سوخت و داشتم گیج و منگ می‌شدم. به پام نگاه کردم و دعا کردم که دردش خوب شه. توی نور خیره کننده‌ی ماه می‌تونستم نگاه‌های فلزی‌ای رو روی خودم ببینم. بعد یه چیز بزرگ و قدرتمند با گام‌های بلند به سمتم قدم برداشت. یه کله‌ی بزرگ و سیاه داشت و ساعد دستش خیلی بزرگ بود. چندین بار خرناسه کشید و بعد شروع به بزرگ شدن کرد. بهش زل زدم و بعد فهمیدم که هر چیزی که بود بزرگ نشد بلکه روی پاهای عضله‌ای‌اش بلند شد و دوتا بال بزرگ و گول‌پیکر و سیاهش رو باز کرد. شروع کرد با دو تا مشت محکمش کوبیدن به سینه‌ش و غرش کردن.

فرار کنید! با شمام گرگ‌های کثیف. اون مال منه!

می‌تونستم صدای گرگ‌های اطراف که شروع کرد به زوزه کشیدن رو بشنوم. بعضیاشون کمتر از بقیه شجاع بودن و از بین گیاهان و چمن فرار کردن ولی بقیه همون‌جا موندن.



یکی از گرگ‌ها با عصبانیت گفت:

—اون مال ماست!

اون جانور جلوی من نمایان شد و دست بزرگ و قدرتمندشو به نشانه‌ی

تهدید توی هوا تکون داد و نعره کشید:

—دارم بهتون می‌گم فرار کنید! اون مال منه!

آخرین گرگ‌نماها از ما دور شدن و همون‌طور که دور می‌شدن، بعد از

گرگ‌ها اون موجود غریب:

—به ساختمون برگردید و هیچ ردپایی باقی نذارید!

گیج و منگ شده بودم و درد پام سرتاپای وجودم رو فرا گرفته بود. بعد

احساس کردم که کسی محکم و با خشونت بلندم کرد و منو محکم در

برابر کلی موهای بلند و زبر نگه داشت. قبل از اینکه کاملاً تاریکی وجودمو

فرا بگیره چشمامو باز کردم و صورت ترسناک یه ومپایرس روبه‌روم ظاهر

شد.

می‌خواستم جیغ بزنم ولی صدام خفه شد توسط...

لولاهای در چرخیدن و در به آرومی بسته شد. روی پهلوام چرخیدم و

انتظار داشتم پاتر رو ببینم ولی وقتی من خواب بودم اون مخفیانه از اتاق

رفته بود. با عجله از تخت پایین اومدم و چکمه‌ها و لباسامو پوشیدم. به

آرومی در رو یه‌کم باز کردم و از شکاف در بیرون رو نگاه کردم، پاتر رو

دیدم که داشت داخل راهرو حرکت می‌کرد. بدون هیچ صدایی بیرون

رفتم و در رو پشت سرم بستم.

پاتر چند قدم جلو رفت و من خودم رو به قسمتی از دیوار که روش سایه

افتاده بود فشردم و بدون سروصدا تعقیبش کردم. با هدف و اطمینان راه

می‌رفتم، انگار دقیقاً می‌دونست که کجا داشت می‌رفت و وقتی که اونجا

رفت دقیقاً چی کار کنه. آیا این همون رازی بود که ازش صحبت کرده بود؟

اگه آره، رازش چی بود؟ می‌خواستم بفهمم.



توی سایه، دیدم که پاتر از پله‌ها پایین رفت و داخل یه محوطه‌ی وسیع و باز که توی طبقه‌ی همکف فرودگاه بود، شد. پشت درهای بزرگ و کشویی و ایستاد، انگار که منتظر بود کسی رو ملاقات کنه. درها همون طور یه کم باز بودن و آسمون شب و سطح ماه تنها چیزی که بود که توی خارج از فرودگاه می‌دیدم. به نظر می‌رسید که بارش برف بعد از مدتی متوقف شده بود.

پاورچین پاورچین نصفی از پله‌ها رو پایین اومدم، داخل پاگرد کوچیک پله‌ها شدم توی نصفه‌ی راه دولا شدم و سعی کردم تا حد ممکن خودمو کوچیک کنم. چند دقیقه صبر کردم و دیدم که پایین‌تر از خودم سایه‌ی بلندی روی زمین فرودگاه افتاد. می‌دونستم که اون سایه متعلق به چه کسی بود، قبلا وقتی که جاسوسی مورفی رو توی خونه‌ی روستایی متروکه کرده بودم دیده بودمش. سث به پاتر نزدیک شد. اول هیچ حرفی نزدن و فقط به همدیگه نگاه کردن. پاتر شروع کرد به حرف زدن، خیلی دور بودم تا بتونم بشنوم که چی داشتن می‌گفتن. آرزو کردم که ای کاش الان کایلا همراهم بود، ولی می‌دونستم که وقت کافی برای گشتن دنبالش نداشتم. به سمت جلو رفتم شدم، ولی از ترس دیده شدن خیلی جلو نرفتم. تلاش کردم که بفهمم چی دارن به هم می‌گن. هر چند وقت یک بار یه کم از گفت‌وگوشون رو می‌شنیدم ولی این کافی نبود تا به درستی بفهمم که درمورد چه چیزی صحبت می‌کنن. با اینکه صداشون هیچ تن و احساسی نداشت، با حرکت دست و سرشون می‌تونستم ببینم که صحبتشون داغ بود. چهار دست‌وپا توی دالان بالای سرشون رفتم و وقتی که یه جای مطمئن رو پیدا کردم که احتمال دیده شدن نداشتم و ایستادم. می‌تونستم صداشون رو بشونم.

سث گفت:

– تو نمی‌تونی مانع اومدن من به هالوز بشی، من و الویزا بیشتر از تو و دوستان در معرض خطریم.



پاتر داد زد:

خب پس یه جای دیگه رو واسه‌ی پنهون شدن پیدا کن.

ست غرید:

هیچ جای دیگه‌ای نیست، شهر مسدود شده! می‌دونی که ما نمی‌تونم از

اینجا فرار کنیم.

پاتر جواب داد:

مشکل من نیست؛ قاتل پست فطرت، تو لیاقت در امان بودن توی هالوز

رو نداری.

ست گفت:

من اون زن رو نکشتم، من اونا رو شکنجه ندادم.

پاتر گفت:

مثل اینکه فراموش کردی که مچتو در حین انجام دوازدهمین جرمت

یعنی صحنه‌ی قتل گرفتم، روی بدنش خم شده بودی و پوزه‌ات به طرز

فجیعی خونی بود.

ست لبخند زد و گفت:

مورفی این موضوع رو باور نداشت.

از جایی که پنهون شده بودم، می‌تونستم عصبانیت پاتر به‌خاطر شنیدن

اسم مورفی رو ببینم. یه قدم به ست نزدیک‌تر شد و گفت:

شاید تونسته باشی مورفی رو گول بزنی ولی منو نمی‌تونی گول بزنی. تو

از اون مرد عزادار سوءاستفاده کردی. مورفی دختراشو از دست داده بود،

اون درست فکر نمی‌کرد، اگه درست فکر می‌کرد، هیچ‌وقت از تو کمک

نمی‌گرفت.

ست با اون نگاه دیوانه‌وار توی چشماش و لبخند شیطانی که روی لباش

بودن به پاتر نگاه کرد و گفت:

مورفی منو باور داشت. اون بهم اعتماد کرد.

پاتر غرید:



–آره، و ببین که اعتمادش به کجا فرستادتش. تو گولش زدی به سمت فیلیپس فرستادی اش و اونم قلبشو درآورد! من مثل مورفی بهت اعتماد نمی‌کنم. تو واقعا فکر می‌کنی که من اجازه می‌دم کیرا با تو به هالوز بیاد، با تویی که یه قاتل زنجیره‌ای‌ای که از کشتن زنا و بچه‌ها لذت می‌بری. سث نیشخند زد و گفت:

–چارهی دیگه‌ای نداری پاتر، تو نمی‌تونی جلوی منو بگیری. پاتر دکمه‌های بالایی پیرهنشو باز کرد و گفت:

–نه، این تویی که هیچ چاره‌ای نداری. همین الان با اراده‌ی خودت اینجا رو ترک می‌کنی و یه جای دیگه رو برای پنهون شدن پیدا می‌کنی یا هیچ‌وقت نمی‌ری (منظور اینه که می‌کشمت و هیچ‌وقت نمی‌ری). سث گفت:

–تو منو نمی‌ترسونی...

پاتر بدون هیچ‌اخطاری با سرعت باورنکردنی و نفس‌گیری بیرون رفت و به سمت گلوی سث خیز برداشت. سث هم همون قدر سریع بود و دست پاتر رو محکم گرفت. دوتاشون با خشم به چشمای هم زل زده بودن. پاتر گفت:

–فقط یکی از ما می‌تونه جلو بره. سث گفت:

–و اون فرد من خواهم بود.

پاتر می‌دونست که سث به این راحتی‌ها و بدون عملی شدن خواسته‌ش تسلیم نمی‌شه. پاتر دستش رو از دست سث بیرون کشید و دو طرف بدنش انداخت. پشتش رو قوس داد و سرشو به عقب خم کرد و بال‌هاش رو باز کرد. سث بدون وقفه پنجه‌هاشو روی صورتش کشید و گوشت صورتش رو پاره کرد و قیافه‌ی گرگی‌اش که زیر گوشت صورتش پنهون شده بود ظاهر شد. کلاه کپ بیسبال، کت بلند و شلوار جینش به طرفی پرت شدن. مثل این بود که انگار ذهن همو خوندن، دوتاشون در



عرض یک ثانیه به هوا پریدن. پاتر غرید و سث زوزه کشید و به سمت همدیگه هجوم بردن و با هم درگیر شدن. وقتی که پاتر موهای بلند و سیاه سث رو با ناخنش از بدنش کند و موی بدن سث توی هوا پخش شد، ترسیدم و به عقب رفتم. سث زوزه‌ی عمیقی کشید که مثل صدای رعد و برق بلند بود. با اون لب‌های به عقب برگشته‌ش به سمت پاتر حمله کرد و دندونش رو داخل بدن اون فرو کرد. قدرت و سرعت دوتاشون یکسان بودن و هر کدومشون سعی می‌کردن اون یکی رو پاره کنن. پاتر دست عضلانی‌اش رو عقب برد و بعد پنجه‌شو مستقیم توی کله‌ی غول‌پیکر سث فرو برد. یه صدای چندش‌آور و ترسناک بلند شد و سث به سرعت توی هوا عقب پرید.

پاتر توی هوا به سرعت حرکت می‌کرد و بدنش داخل سایه‌های سیاه مبهم شده بود به سث هشدار داد که:
 ”تو نمی‌تونی بیشتر از این پیش بری.“
 سث روی چهارتا پاش روی زمین فرودگاه وایستاد و غرید:
 ”چرا تو می‌تونی ولی من نمی‌تونم؟“
 پاتر همون‌طور که توی هوا به سمت سث می‌رفت داد زد:
 ”چون من می‌دونم تو یه قاتلی و به مورفی خیانت کردی و گولش زدی.“
 سث تا حدی که توانش بود داد زد:
 ”اگه هیچ حرف حسابی نداشته باشی، تو هم مثل مورفی می‌میری.“
 بعد ناگهان به سرعت به سمت جلو هجوم برد و با پنجه‌های بزرگ و سیاهش هوا رو چنگ زد.

پاتر یه لحظه توی هوا سکندری خورد و سث گیرش انداخت، اون گرگ‌نما به سرعت جلو اومد، دهنش باز بود و دندوناشو روی هم می‌سایید، می‌خواست به پاتر ضربه بزنه که پاتر از اون سریع‌تر بود و جا خالی داد. از



هوا فرود اومد و روی سطح درخشان زمین فرودگاه غلت خورد. روی پاش وایستاد. سث به سمتش رفت و دوباره باهم جنگیدن. جنگیدن و جنگیدن. همدیگه رو با چنان سرعت و وحشیگری کتک می‌زدن که تصویرشون مثل تصویر بال‌های چرخنده‌ی هلیکوپتر در حال پرواز مبهم شده بود. وقتی که همدیگه رو می‌زدن و به سمت هم حمله ور می‌شدن و همدیگه رو زمین می‌کوبیدن، صدای ناخن و دندوناشون که همدیگه رو پاره می‌کردن توسط دیوارهای فلزی فرودگاه اکو می‌شد. پنجه‌های جک روی زمین فرودگاه کشیده شدن و جرقه زدن. چشماش برق زدن و دوباره با سرعت به سمت جلو اومد. پاتر رو به عقب هل داد و پاتر توی هوا به طرفی پرت شد و محکم به دیوار کناری فرودگاه کوبیده شد. پاتر یه لحظه بی‌حرکت موند و بعد روی زمین افتاد و شکل بدنش روی دیوار افتاد.

وقتی که پاتر دادزنان جلو اومد و به اون گریه، با خشونت به وسیله‌ی پنجه‌هاش ضربه زد، سث غلتی خورد. در درازای فرودگاه به جون هم افتادن و به خاطر جنگیدنشون جرقه‌های بیشتری ظاهر شدن.
سث غرید:

– تو نمی‌تونی برنده شی!

پاتر داد زد:

– تو هم نمی‌تونی!

سث دوباره به طرف پاتر چنگ انداخت و غرید:

– پس دو تا مون می‌میریم!

پاتر به هوا پرید تا مستقیم روبه‌روش باشه، بال‌هاش مثل تیر (تیر مخصوص کمان) پشتش باز شده بودن. دستاشونو به سرعت توی هوا تگون می‌دادن و همدیگه رو تیکه پاره می‌کردن. خون از سینه‌ی پاتر جاری شده بود، دو تا دستمو روی دهنم گذاشتم تا خودمو کنترل کنم که جیغ نزنم. دستای همدیگه رو گرفته بودن و با کله می‌جنگیدن، انگار که



می‌خواستن صورت همدیگه رو پاره و تیکه تیکه کنن. با درنده‌خویی همدیگه رو کتک می‌زدن. حرکاتشون دقیقا مثل هم و هماهنگ بودن، و من ترسیدم که شاید ست راست گفته باشه و دوتاشون بمیرن. از اونجایی که پنهون شده بودم، زانو زدم و به ست که ناگهان دم غول‌پیکرشو شلاق‌وار تکون داد و باهاش از پشت به پاتر ضربه زد، نگاه کردم. یه صدای قرچ قرچ مانند اومد، بعد پاتر روی زمین افتاد. وقتی که ست جلو اومد دستشو دراز کرد، ست دندونای مثل تیغشو به نمایش می‌گذاشت و دندون قروچه می‌کرد. به پاتر نگاه کردم و به نظر می‌رسید که شکست خورده بود. به آرومی، دستشو پایین آورد، شونه‌هاش کج شدن و سرش روی زمین افتاد. می‌خواستم سرش داد بزنم و بگم بلند شو، بجنگ، ولی گلوم خشک شده بود و احساس می‌کردم که خفه شدم. بعد، در نهایت تعجب، به سختی حرکت کرد، به حالت نشسته دراومد و پاهاش رو جلوش دراز کرد. سرشو به عقب خم کرد، انگار که گردنشو در اختیار ست قرار داد تا گازش بگیره.

ست چندین لحظه قبل از جلو اومدن صبر کرد، احتمال می‌داد که این کار پاتر یه نوع کلک یا حقه باشه. پاتر همون‌طور باقی‌مونده بود، سرش به عقب خم بود، و گردنشو در اختیار ست قرار داده بود. ست نهایتا به سمت جلو قدم برداشت، دندوناشو روی هم می‌سابید و خرخر می‌کرد. قبل از اینکه حتی شانس اینو داشته باشم که بفهمم که چه اتفاقی افتاد، پاتر کله‌ی بزرگ اون گرگ‌نما رو قاپید و نگهش داشت و محکم به سمت راست پیچش داد و ست رو توی هوا چرخوند. قبل از اینکه ست شانس اینو داشته باشه که از خودش عکس‌العملی در برابر اتفاقی که افتاد نشون بده، پاتر روی زمین پرتش کرد و کله‌شو محکم نگه داشت. ست سعی کرد غرش کنه، ولی تنها صدایی که ازش در اومد، صدای سرفه کردن بود، پاتر دستشو تنگ دور گلویش انداخته بود. ست با پاهای عقبش لگد می‌پروند،



پنجه‌هاشو روی زمین می‌کشید و صدای خراشیدن ناخوناش روی زمین بلند شد، زبون بزرگ و گوشتی‌اش از گوشه‌ی لبش آویزون بود. پاتر توی یکی از گوش‌های ست غرید:

– تو به کشتن دوستم مورفی کمک کردی و اگه بذارم زنده بمونی، کیرا رو هم می‌کشی.

پاتر حلقه‌ی دستشو تنگ‌تر کرد، ست آخرین تقلاهاش رو انجام می‌داد و وحشیانه دست‌وپا می‌زد.

یه صدای خفه از ست بلند شد و شروع کرد به بستن چشماش، و دقیقا وقتی که فکر کردم مرد، یه چیز بزرگ و خاکستری رنگ از شکاف درهای باز فرودگاه داخل پرید. پایینو نگاه کردم و با دیدن نیک که بالای سر پاتر که ست رو روی زمین خفت کرده بود و ایستاده بود، نفسم بند اومد.

داد زد:

– من اون زن رو کشتم، من بودم که تو و دوستاتو تعقیب می‌کردم. من اون کسی که همه‌ی اون زنا رو عذاب داد و قتل عامشون کرد بودم، نه جک ست!

پایان فصل سی و شش

فصل سی و هفت

پاتر غرید:

– درمورد چی صحبت می‌کنی؟ هنوز حلقه‌ی دستشو دور گردن اون گرگ‌نمای در حال مرگ باز نکرده بود. ادامه داد:

– تو دیگه از کدوم جهنمی پیدات شد؟

اونم مثل پاتر غرید:



– اسم نیک ست هستش و من بودم که مرتکب اون قتل‌ها شدم نه پدرم.

پاتر غرید:

– باور نمی‌کنم!

خون از بریدگی‌های دستش جاری شده بود و خون این بریدگی‌ها کل بدنش رو خونی کرده بود.

نیک گفت:

– واقعیت، جک ست پدر منه. اون فهمید که من اون زنو کشتم. سعی کرد که جلومو بگیره ولی من نمی‌تونستم خودمو کنترل کنم، اون موقع نمی‌تونستم. پدرم یه شب منو تعقیب کرد، اون شب به بار رفتم و با یه زن آشنا شدم، با هم به آپارتمان اون رفتیم. به اتاقش رفتیم، پوستی که روی بدنم بود رو برداشتم و اون روی دیگه‌مو بهش نشون دادم. می‌خواست جیغ بزنه، از توی چشماش خوندم که می‌خواست جیغ بزنه ولی بهم نگاه کرد و منم با نگاهم تونستم کنترلش کنم. توسط نگاهم مات و مبهوت شده بود و به خلسه فرو رفت و اون موقع می‌تونستم هر کاری که دلم می‌خواست بکنم، و باور کن همین کارم کردم؛ ولی پدرم می‌دونست که تو داشتی دنبال می‌گشتی تا دستگیرم کنی و می‌دونست که همون شب پیدام می‌کنی. اون قبل از شما پیش من اومد و بهم گفت که برم و خودش جای من اونجا می‌مونه تا وقتی که تو، مورفی و لوک اونجا رفتید اون رو مقصر بدونید. پدرم منو به خاطر اون قتل‌ها سرزنش کرد، ولی من تنبیه نشدم. پدرم منو مجازات کرد، منو توی حالت گرگ بودن گیر انداخت تا وقتی که خودمو اصلاح کنم. اون نمی‌خواست که من دوباره زنی رو فریب بدم و کاری کنم که توی خلسه فرو بره و بعد بکشمش. اون می‌دونست که اگه توی حالت گرگ باشم نمی‌تونم دیگه زنی رو فریب بدم.

پاتر گفت:



از کجا مطمئن باشم که دروغ نمی‌گی؟ دستای ست از حرکت وایستادن.
ادامه داد:

هر کسی که پسر ست باشه یه دروغگوی پست فطرته!
کسی گفت:

درسته، جک پسرشو مجازات کرد و این کارش باعث که توی هالوز
زندانی بشه. پایینو نگاه کردم، الویزا رو دیدم که روی زمین فرودگاه به
سمت پاتر قدم برداشت. موهای بلند و بلوندش روی شونه‌هاش به
زیبایی موج می‌خورد و چشماش مثل کریستال برق می‌زدن.
پاتر گفت:

پس تو مادر این گرگی؟

الویزا با اون لبای خوش‌فرمش لبخند زد و گفت:

من مادرش نیستم، مادر نیک وقتی که نیک خیلی کوچیک بود، مرد. من
معشوقه‌ی جک هستم، همین.

پاتر به چشمای الویزا زل زد، و بعد به آرومی حلقه‌ی دستشو دور گردن
ست باز کرد. بلند شد، به نیک نگاه کرد و اون حیوان بزرگ رو با پاش کنار
زد.

نیک غرید:

پدر، بلند شو، پدر. این دفعه کار درست رو کردم. صورت جک رو با اون
زبون بزرگش لیسید.

یه صدای غل‌غل مانند از گلوی ست بلند شد و آهسته کمی سرشو بالا
آورد. نیک دوباره صورت پدرش رو لیسید و گفت:

پدر، بیدار شو، لطفا، می‌خوام ببینی که کار درست رو به‌خاطر تو کردم.

شروع کرد هوا رو با پوزه‌ش به داخل ریه‌هاش فرستادن و همزمان
پهلوه‌ای نیرومندش شروع کردن به بالا و پایین رفتن. پاتر ایستاده بود و
به اون گرگ نگاه می‌کرد و بعد به الویزا نگاه کرد. بعد، ست بلند شد و



روی چهار دست و پاش غلتی خورد. هوا رو به داخل ریه‌هاش فرستاد و به پسرش نگاه کرد.

ست گفت:

پسر، اینجا چی کار می‌کنی؟

نیک با صدایی ملایم گفت:

اومدم تا نجات بدم.

ست گفت:

من بهت گفتم که هیچ وقت نمی‌خوام دوباره ببینمت. الانم برو از جلوی چشمام دور شو.

با چشمای زردش به پاتر نگاه کرد و اضافه کرد:

به نظر می‌رسه که دوستت مورفی، همه چیو درمورد من درست

می‌گفت.

پاتر بدون هیچ حرفی مستقیماً به سمت الویزا رفت. الویزا به روی پاتر لبخند زد و چشماش درخشیدن. صورت پاتر خشمگین به نظر می‌رسید و چشماش بی‌حس، تیره و تاریک بودن. بعد، خیلی سریع به سرعتی که اگر

پلک می‌زد صحنه رو از دست می‌دادم، پاتر دستشو بالا آورد و داخل

قفسه‌ی سینه‌ی الویزا فرو برد و قلبشو بیرون کشید. همه‌ی این اتفاق‌ها خیلی سریع افتادن، سرعت پاتر این قدر زیاد بود که موقع درآوردن قلب

الویزا هنوز هم لبخند الویزا بر لبش بود. انگار که الویزا می‌خواست چیزی بگه، ولی تنها چیزی که از ذهنش در اومد فوران خون غلیظ و سیاه‌رنگ

بود. الویزا به سمت جلو افتاد و با صورت به زمین فرودگاه کوبیده شد.

قلب الویزا هنوزم توی مشت پاتر می‌کوبید، پاتر به سمت جک برگشت.

قلب رو در برابر صورت بزرگ ست گرفت و گفت:

شاید تو اون زن رو نکشته باشی، ولی تو کمک کردی که قلب کسی که

دوستش داشتم رو دربیارن.



بعد، قلب الویزا رو روبه‌روی سث روی زمین انداخت، به چشمای سث نگاه کرد و گفت:

– فکر کنم بی‌حساب شدیم.

نمی‌تونستم چیزی که می‌دیدم رو باور کنم و کلمات نامهی ریون وود توی ذهنم تکرار شدن:

...الیاس مون مشتش رو داخل سینه‌ش فرو برد و قلبشو بیرون کشید...

توی کناره‌ی دالان بودم، جیغ زدم:

– نه! پاتر، چی‌کار کردی؟

چیزی از بیرون اومدن اون کلمات از ذهنم نگذشته بود که ایزیدور و کایلا دوان دوان از پله‌ها پایین اومدن و کایلا گفت:

– چه اتفاقی داره می‌افته؟

پاتر از سر شونه‌ش عقب رو نگاه کرد و منو که توی دالان بالای سرش وایستاده بودم نگاه کرد. در مدت زمانی کمتر از یک لحظه، به سمت پرواز کرد.

داد زدم:

– چی‌کار کردی؟

توی چشمام نگاه کرد و گفت:

– تو دیشب از من پرسیدی که آیا احساس هم دارم. مورفی دوست من بود، مثل پدرم بود و خیلی دوستش داشتم. تو واقعا فکر می‌کنی که من انتقام مرگشو نمی‌گیرم؟

گفتم:

– ولی تو قلبشو بیرون کشیدی.

هنوزم از چیزی که دیده بودم توی شوک بودم.

با قاطعیت گفت:

– و اونا هم قلب مورفی رو بیرون کشیدن.

توی چشماش نگاه کردم، چشماش بی‌روح و بی‌عاطفه بودن. بهش گفتم:



– تو منو می ترسونی.

پلک زدم تا اشکایی که توی چشمام حلقه زده بودن رو کنار بزنم. پاتر نزدیک تر اومد و گفت:

– الان مستقیما به هالوز برو و منتظر من بمون. قول می دم با لوک برگردم. به طرفم خم شد، گونه مو بوسید و همزمان توی گوشم زمزمه کرد:

– اون چیزی که باید ازش بترسی من نیستم، تپلی.

پاتر چرخید، از بالای پله ها پرش زد و روی زمین روبه روی ست فرود اومد. به طرف جلو خم شد، چیزی بهش گفت، قاطعانه و با جدیت از بین شکاف درای فرودگاه قدم برداشت و زیر نور سپیده دم بیرون رفت. از سر شونه م به کایلا نگاه کردم و گفتم:

– شنیدی چی به جک ست گفت؟

کایلا بهم نگاه کرد و به علامت آره سر تکون داد. سرش داد زدم:

– چی گفت؟

کایلا گفت:

– اگه موقعی که خودش رفته دنبال لوک، ست به اندازه ی یک سر سوزن به تو آسیب بزنه اون موقعه ست که پاتر قلب ست رو با دندوناش بیرون می کشه و... کایلا توقف کرد.

ملتسمانه گفتم:

– و چی؟

به خودش لرزید و گفت:

– پاتر گفت که اون موقعه ست که قلب جک ست رو می خوره.

پایان فصل سی و هفت

فصل سی و هشت



سرم گیج می‌رفت، از پله‌ها پایین اومدم و به سمت طبقه‌ی همکف رفتم. کایلا و ایزیدور هم نزدیک به من پشت سرم پایین اومدن. بدن الویزا یه طرف افتاده بود و استخری از خون غلیظش روی زمین پخش شده بود. طرف دیگه‌ای رو نگاه کردم. سث داشت از قیافه‌ی گرگ‌نمایی‌اش به شکل انسانی‌اش تغییر شکل می‌داد. دست و پاهاش جوری کش میومدن که انگار از بتونه درست شدن و سرش جوری به نظر می‌رسید که انگار داشت داخل بدنش فرو می‌رفت. وقتی که تغییر شکلش تموم شد، به پسرش نگاه کرد.

با خشم و دندونای روی هم فشرده گفت: _کسی ازت نخواست بیای اینجا.

نیک مثل یه توله سگ گمشده واق واق کرد:
_ولی من زندگی‌تو نجات دادم.
سث گفت:

_و مال کسای بی‌شماری رو گرفتی.
نیک ناگهان با خشم گفت:

_تو هم همین‌طور، تو هم صدها آدم رو به قتل رسوندی.
سث داد زد:

_ولی نه واسه‌ی سال‌های زیادی، من سعی کردم خودمو اصلاح کنم، سعی کردم مجازات لایکنتروپ‌ها رو لغو کنم.
ایزیدور یهو گفت:

_به نظر می‌رسه یه راه خنده‌آور واسه‌ی نشون دادنش داری.
سث به طرفش چرخید و گفت:

_و معنی این حرفت چیه، پسر؟
ایزیدور گفت:

_خیانتی که زیر کوهستان‌ها به مورفی کردی، اون دوست ما بود و به تو اعتماد داشت.



ایزیدور محکم در برابر قاتل زنجیره‌ای ایستاده بود. ست به الویزا که به روی شکمش روی زمین افتاده بود نگاه کرد و گفت:
 _و به نظر می‌رسد که تاوانش رو هم دادم.
 نیک جلو او آمد، دم بزرگش پشتش تکون می‌خورد و گفت:
 _ولی من عوض شدم، بابا... من فقط چون تورو نجات ندادم، بلکه به کیرا و دوستاش هم کمک کردم از زندان فرار کنن.
 به ست گفتم:

_درسته، پسرت بهم کمک کرد، فکر می‌کنم ما به‌طور عجیبی به همدیگه کمک کردیم. ما دو تامون با هم در برابر عطشمون برای گوشت انسان می‌جنگیدیم. نیک می‌تونست هر وقت که می‌خواست منو بکشد، باور کن، اون فرصت کافی واسه‌ی کشتنم داشت؛ ولی این کار رو نکرد. به‌جای کشتنم، به منو دوستانم کمک کرد و حتی وقتی که قرار کردم، ازم مراقبت و محافظت می‌کرد. فکر می‌کنم الان وقتشه که مجازاتش رو تموم کنی.
 ست داد زد:

_به من نگو که باید با پسرم چی کار کنم و چی کار نکنم!
 تف از دهنش بیرون پرید. به سمت او آمد، چشماش توی حدقه‌های گودرفته‌ش مثل دوتا سیاره‌ی سوزان چرخیدن. قبل از اینکه بتونه بهم برسه کایلا سد راهش شد و گفت:
 _اگه من جای تو بودم این کارو نمی‌کردم، من شنیدم که پاتر قبل از اینکه اینجا رو ترک کنه چی بهت گفت. پس برو عقب، گرگ‌نما!
 ست لبخند بی‌رحمانه‌ای زد و گفت:
 _پاتر منو نمی‌ترسونه.

ایزیدور او آمد تا پیش خواهرش وایسته و گفت:
 _اوه، نه؟ بی‌شک معلومه که پاتر تو رو ترسونده. از حرفات معلوم نیست ترسیدی ولی از قیافه‌ت داد می‌زنه!



ست به ایزیدور نگاه کرد، و برای چند لحظه‌ی کوتاه فکر کردم که چشم‌اش می‌خواستن از حدقه‌های گود رفته‌شون در بیان. کایلا بدون اینکه مهلت جواب دادن بهش بده، به سرعت گفت:

تا جایی که من می‌دونم، جک ست، تو دوتا انتخاب داری. یا می‌تونی به زیر هر سنگی که ازش اومدی برگردی یا جلوی ه*وس ت رو بگیری، و یک راست دنبال کیرا به هالوز بری، چون بهت قول می‌دم، فقط یه آسیب کوچیک کافیه تا دیگه مجبور نباشی منتظر پاتر بمونی که برگرده و قلبتو بخوره، خودم می‌زنمت! کایلا توی سایه، نزدیک صورت لاغر و نحیف ست معلق بود. ست بدون هیچ حرفی لبخندی زد و چرخید تا راهشو بکشه بره. نمی‌تونستم باور کنم که کایلا و ایزیدور انقدر عوض شدن. با این وجود پاتر درست می‌گفت، شاید تنها چیزی که لازم داشتن این بود که محکم و پر طاقت بشن. هر چقدر که بلا سرشون اومده بود، باعث شده بود که عوض شن. خوب شد؟ نمی‌دونم. به نظر می‌رسید که دوتاشون واسه‌ی مقابله با هرچیزی که سر راهمون بود آماده بودن. نیک دنبال پرش زد، انگار که روی پاشنه‌ی پاش راه می‌رفت، گفت: پدر، لطفا، مجازاتمو تموم کن.

ست سرش داد زد:

نه! هیچ وقت! من تورو سرزنش کردم، من کاریو کردم که هر پدری واسه‌ی پسرش انجام می‌ده، ولی تو الان خودت مسئول خودتی.

نیک غرید:

ولی من فقط جون تو رو نجات ندادم، یه خبری دارم، خبری که همه چیو همین امروز تموم می‌کنه.

با شنیدن این حرف به طرف نیک رفتم و گفتم:

چه خبری؟ درمورد چی حرف می‌زنی؟

گفت:



_مرد نامرئی، کسی که پشت همه‌ی این مسائله یه اشتباه انجام داده. در نزدیکی همین‌جا به یه مکان سر زده. می‌خواسته بر روی بنایی که ومپایرس‌ها دارن می‌سازنش تا حمله‌شون رو علیه آدما رو عملی کنن، نظارت کنه.

ایزیدور و کایلا به سرعت جلو اومدن و سث بی‌حال سرجاش وایستاد و به پسرش نگاه کرد.

پرسیدم:

_از کجا می‌دونی؟

به پدرش و بعد به من نگاه کرد و گفت:

_دوتا از ومپایرس‌هایی که اومده بودن راه رو واسه‌ش آماده کن رو شکنجه دادم و ازشون اعتراف گرفتم. متاسفم بابا، ولی این تنها راهم بود. مجبور بودم بکشمشون.

سث خرخر کرد، به پسرش نگاه کرد و گفت:

_ادامه بده، دیگه چی می‌دونی؟

نیک گفت:

_هیچی، فقط اینکه داره میاد بالای زمین. می‌دونم که کجا می‌خواد بره، و این یه شانسه تا بگیریمش و همین امروز همه چیو تموم کنیم.

پرسیدم:

_این قطعه‌ی زمین کجاست؟

نیک گفت:

_حدود دو مایل دورتر از اینجا، بین دو تا کوه واقع شده.

گفتم:

_ما باید صبر کنیم تا پاتر برگرده.

نیک بهم نگاه کرد و گفت:

_اون وقت خیلی دیر می‌شه، ما فقط یه شانس داریم.

گفتم:



— نمی‌دونم...

ست به کایلا نگاه کرد و گفت:

— آگه قرار نیست کسی به خاطر صحبت کردن گلومو پاره کنه، فکر می‌کنم نیک درست می‌گه. ما باید الان بریم و کارو تموم کنیم. نیمه‌ی پر لیوان رو نگاه کنید، یک‌باره همه چی تموم می‌شه و شما دیگه مجبور نیستید من یا کسی مثل من رو دوباره ببینید.

ایزیدور گفت:

— متنفرم از اینکه باهاش موافق باشم، ولی من فکر می‌کنم درست می‌گه. ما باید بریم، شاید این تنها شانسمون باشه که بتونیم این مرد نامرئی رو شکست بدیم.

گفتم:

— الیاس مون.

کایلا پرسید:

— کی؟

بهشون نگاه کردم و گفتم:

— این اسم واقعیشه، الانم هنوز با اون اسم صداش می‌کنن یا نه رو نمی‌دونم، ولی اسم واقعیش الیاس مونه.

کایلا پرسید:

— از کجا می‌دونی؟

گفتم:

— توی نامه‌ی ریون وود نوشته شده بود.

ایزیدور گفت:

— ریون وود غیر از این دیگه چی نوشته بود؟

سعی کردم موضوع رو عوض کنم، گفتم: — بعدا بهت می‌گم.

به نیک نگاه کردم و ادامه دادم:



چقدر وقت می‌بره تا به این مکان بین کوه‌ها بریم؟ به یاد داشته باش که هوای بیرون طوفانیه و ما توی نور روز و فضای باز در معرض خطر حمله‌ی ومپایرس‌ها قرار داریم.
نیک گفت:

ما مجبور نیستیم از روی زمین سفر کنیم.
کایلا پرسید:

چطوری بریم؟
غرید:

یه تونلی هست که مستقیماً از این ساختمون به اون قطعه زمین کشیده شده. به سمت سث چرخید و اضافه کرد: ببین، پدر، این دفعه سرافکنده‌ت نمی‌کنم.
به نظر رسید که پوزخند زد و گفت:
ببینم.

با شنیدن حرفای نیک که به تونل اشاره کرد، نقشه‌های که توی دیسک کامپیوتر دیده بودم رو بیاد آوردم، یه تونل از ساختمون کشیده شده بود ولی ته تونل توی نقشه معلوم نبود. به شکاف در نگاه کردم، امیدوار بودم که شاید می‌تونستم پاتر رو هنگام بیرون رفتن از فرودگاه ببینم، ولی تنها چیزی که می‌تونستم ببینم برف بود. پاتر بهم گفت که مستقیماً به هالوز برم، ولی اون نمی‌دونست که الیاس مون قرار بود از قطعه‌ی زمینی دو مایل اون‌ورتر از اینجا بازدید کنه. اگه پاتر اینجا بود، فرصت حمله به الیاس مون موقعی که آسیب‌پذیر بود رو از دست نمی‌داد.
به بقیه نگاه کردم و گفتم:
اوکی، پس منتظر چی هستیم؟ بزنید بریم.

پایان فصل سی و هشت



فصل سی و نه

ورودی تونل زیر کوه سنگی داخل سرداب زیر فرودگاه پنهون شده بود. یه نردبانی بود که توی تاریکی محض کشیده شده بود، تاریکی محض مشکلی واسه‌ی من ایجاد نمی‌کرد، ولی بقیه حتی اگر دستاشونو در برابر صورتشون می‌گرفتن نمی‌تونستن ببیننش. ایزیدور چندتا مشعل از توی کارگاه پشت فرودگاه پیدا کرد و بین ما توزیعش کرد.

نردبان رو نگه داشتم و به داخل چاله‌ی پایین رفتم. همون طور که نیک گفته بود تهش یه تونل بود. سقفش اون قدری ارتفاع داشت تا بتونیم سر پا و ایستیم، سث مجبور بود قوز کرده به سمت جلو راه بره تا سرش به سقف برخورد نکنه.

همون طور که دنبال نور مشعل می‌رفتیم نور روی دیوارهای تونل پخش شده بود. صدای چکه‌ی قطره‌های آب به خوبی صدای دویدن موشا پیش پامون اطراف رو برداشته بود. خیلی دور نشده بودیم که نیک یکی از موش‌ها رو بین آرواره‌هاش گرفت و جویدش و قورتش داد. با شنیدن صدای قرچ قرچ و جویدن استخوانای موش بین آرواره‌های قدرتمند نیک پوستم مور مور شد.

بعد از مدتی می‌تونستم یه نور کم، به اندازه‌ی سر سوزن رو در فاصله‌ی دوری ببینم. با دیدن نور ته تونل سرعت گرفتیم و بعد به ته تونل رسیدیم. یه نردبان دیگه سر راهمون بود، مشعلامون رو خاموش کردیم و از نردبان بالا رفتیم. خودمون رو در کنار یه ردیف درخت پیدا کردیم. بین درختا پنهون شدیم، می‌تونستم یه ناحیه‌ی بزرگ و باز رو بین کوه‌پایه‌های دوتا کوه ببینم. اون ناحیه‌ی سرپوشیده نبود و نورافکن‌ها زمین زیر آسمون رو به تاریکی رو پر کرده بودن. برف همه جا اومده بود و همه جا رو پر کرده بود.

کایلا بازومو چنگ زد و کنار تنه‌ی یه درخت بزرگ چمباتمه زدیم. پرسید:



–الان چی؟

با دقت به دور دست نگاه کردم، می‌تونستم سنگایی رو ببینم که برجستگی‌هایی رو روی زمین ناهموار ایجاد کرده بودن. گفتم:

–بیاید راهمون رو به طرف اون سنگا بکشیم.

جای خوبی واسه‌ی پنهون شدن تا بتونیم نگاه دقیق‌تری بندازیم.

برف سنگینی می‌بارید و امیدوار بودم وقتی که به طرف سنگا و زمین باز می‌رفتیم برف بتونه یه کم ما رو از دید پنهون کنه.

به بقیه نگاه کردم و پرسیدم:

–حاضرید؟

هرچند که زیر درختا پناه گرفته بودیم، بازم رگبار برف و باد به داخل درختا

نفوذ می‌کرد. بقیه نشسته بودن، از سرما می‌لرزیدن و به من نگاه

می‌کردن. سث کلاه بیسبالش رو تا روی چشماش پایین کشیده بود و

سایبان کلاهش سفید شده بود. خز بدن نیک نقره‌ای و سفید شده بود و

تشخیص اینکه کدوم کتتش بود و کدوم برف سخت بود.

دوباره به طرفشون برگشتم و گفتم:

–زود باشید، بزنید بریم.

باد همه‌جا می‌وزید، به خاطر سرما لباسامون رو به خودمون چسبونده

بودیم، چمباتمه زدیم و راهمون رو به طرف منطقه‌ی باز و بدون درخت

کشیدیم و به طرف سنگا راه افتادیم. بعد از وقتی که انگار تا ابد طول

کشید، به مخفیگاه جدیدمون رسیدیم. دستام کرخت و بی‌حس بودن و

رنگشون بنفش شده بود. تا به حال انقدر سردم نشده بود و نمی‌تونستم

مانع لرزیدن و به هم خوردن دندونام بشم. ابرهای بالای سرمون سیاه

بودن، توی آسمون حرکت می‌کردن، ازشون برف می‌بارید و روز رو به شب

تبدیل می‌کردن.

از گوشه‌های سنگ پنهانی نگاه می‌کردیم و با ناباوری به اون چیزی که

توی دره‌ی بین کوه‌ها بود زل زده بودیم. صدها خون آشام لخلخ کنان به



سمت جلو و عقب وول می‌خوردن. ما فقط خون آشام نمی‌دیدیم بلکه در کمال تعجب، ردیف ردیف انسان و تعداد انگشت‌شماری ومپایرس که مواظباشون بودن رو از مخفیگاهمون، یه چاله‌ی بزرگ و عظیم داخل زمین در مرکز دره می‌دیدیم. همه جای اطراف این چاله کامیون‌هایی بود که پر از سنگ، قلوه سنگ و خاک بودن و اونا رو به جلو و عقب حمل می‌کردن. می‌تونستم انسان‌ها رو ببینم که پاهاشون رو به هم غل و زنجیر کرده بودن و با زنجیرهای به هم پیوسته یه گروه بزرگ رو تشکیل دادن بودن. سن بعضیاشون به ده سال می‌خورد. ضعیف، خسته و رنگ پریده به نظر می‌رسیدن و انگار که دچار سوءتغذیه شده بودن؛ انگار که از آخرین باری که غذا خورده یا استراحت کرده بودن مدت‌ها گذشته بود.

تا جایی که می‌تونستم ببینم ردیف ردیف مردم بودن که با زنجیرهای غول‌پیکر به هم غل و زنجیر شده بودن و بدون دقت و توجه سنگ‌هایی که دور چاله رو اشغال کرده بودن رو حمل می‌کردن. به بعضیاشون که از فرط خستگی روی زمین می‌افتادن و نای دوباره بلند شدن رو نداشتن نگاه کردم. یه ومپایرس با دیدن این صحنه به طرف یکی‌شون رفت و بلندش کرد و به سمت خون‌آشاما پرتش کرد تا بخورنش. ایزیدور با تلخی گفت:

_به نظر می‌رسه یکی دیگه رو پیدا کردن تا باهاش کارهای کثیف انجام بدن.

کایلا از مخفیگاهمون حرکتی به خودش داد، بازوشو چنگ زدم و زمزمه کردم:

_نه کایلا، دیده می‌شی!

غرید:

_فقط می‌خوام یه نگاه بندازم، همین.

یه ردیف کامیون از نوع نظامی در نزدیکی‌مون پارک شده بود، بهش هشدار دادم:



_باشه، نزدیک تر می‌ریم، ولی مراقب باش!
 چمباتمه زده به سمت کامیون‌های نظامی حرکت کردیم، تقریباً سینه‌خیز
 به سمتش رفته و با رسیدن به یکی از کامیون‌ها، زیرش رفتیم. از اونجا
 خیلی بهشون نزدیک بودیم، می‌تونستم پاهای خون‌آشام‌هایی که از
 کنارمون عبور می‌کردن رو ببینم. با قلبی که توی سینه‌ام مثل چکش
 می‌کوبید، از زیر کامیون بهشون زل زدم. یه سری زنجیر بودن که از یه نوع
 قرقره آویزون شده بودن و قرقره با ارتفاع زیادی بالای مرکز چاله وصل
 شده بود. به زنجیرا آبن‌های فلزی بزرگی وصل شده بودن ته یکی از این
 زنجیرا داخل چاله ناپدید شده بود و بقیه‌ی زنجیرا به وسیله‌ی قرقره به
 یک چرخ بزرگ فلزی که به آرومی توسط انسان‌های بی‌فکر چرخونده
 می‌شد، وصل شده بودن. چرخ‌ی که اون آدما اطراف چاله هلش می‌دادن
 خیلی سنگین بود. با اینکه ده نفری سعی می‌کردن بچرخوننش، ولی
 اونقدر سنگین بود که زیر فشار وزنش چشماشون داشت از حدقه
 درمیومد.

به محض اینکه چرخ رو چرخوندن، بیشتر آبن‌ها همزمان با بالا اومدن بقیه
 داخل چاله افتادن. اون آبن‌ها پر از خاک و سنگ بودن و وقتی که به سطح
 زمین رسیدن سر و ته شدن، خالی شدن و دوباره به جای قبلی برگشتن.
 آدما توده‌های سنگ رو با بیل توی کامیون می‌ریختن. اون ماشینا
 راهشون رو به طرفی می‌کشیدن و همراه بارشون توی آسمون شب و برف
 در حال بارش ناپدید می‌شدن.

نیک همون طور که به زور خودشو زیر کامیون جا داده بود و پوزه‌شو روی
 پنجه‌هاش گذاشته بود، زمزمه کرد:

_دیدید درست می‌گفتم. اونا دارن یه چاله‌ی عمیق و پهن رو داخل زمین
 حفر می‌کنن تا ومپایرسا بتونن در عرض چند دقیقه توی کل کشور پخش
 شن.

ایزیدور گفت:



– باور نمی‌کنم!

سث گفت:

– چشمات گولت نمی‌زنن پسر. گرچه، حتی باور نمی‌کنم که چشمات چیزی رو ببینن.

بعد، قبل از اینکه بفهمم چه اتفاقی افتاد، کایلا از زیر کامیون به بیرون خزید. با صدایی آروم‌تر از هر چیزی که می‌تونستم، گفتم:

– کایلا! کجا داری می‌ری؟!

گفت:

– این مردمو نجات بدم!

گفتم:

– ما واسه‌ی این‌کار اینجا نیومدیم...

ولی اون رفته بود. با احساس ناامیدی، از خودم پرسیدم:

– چرا من؟!

نفوذ پاتر روی کایلا بیشتر از من بود. ولی پاتر الان اینجا نبود تا کارا رو سر و سامون بده. چند لحظه اونجا موندم و درمورد اینکه باید چی‌کار کنم، فکر کردم. نمی‌تونستم کایلا رو تنها بذارم؛ پس از زیر کامیون بیرون خزیدم و دنبالش رفتم.

چهار دست و پا یکی از ماشینای نظامی رو دور زدم و کایلا رو پیدا کردم که روی کاپوت یکی از ماشینا نشسته بود و به جایی زل زده بود. به آرومی از پشت سرش روی کاپوت رفتم و از سر شونه‌ش بهش نگاه کردم. فوراً چرخید و دستشو گذاشت روی قفسه‌ی سینه‌ام و هلم داد. گفت:

– یه خون‌آشام داره میاد! بیا پایین!

کنار لاستیک یکی از ماشینای غول‌پیکر دولا شدیم، خودمون رو جمع کردیم و دعا می‌کردم که اون خون‌آشام بدون دیدنمون از اونجا رد شه. چشمامو بستم و منتظر اومدن یه دست سرد و استخوانی روی شونه‌م



شدم؛ ولی نیومد. به محض رد شدن اون خون آشام، کایلا دوباره سر پا و ایستاد. از بین ماشینا و توده‌ی سنگا عبور کردیم، فقط چند قدم از چرخ عظیمی که پیوسته توسط اون مردم چرخونده می‌شد، دور بودیم. روبه‌روی یه سنگ عظیم که از داخل زمین مثل یه دندون غول‌پیکر بیرون اومده بود توقف کردیم.

زمزمه کردم:

_کایلا، می‌دونم که می‌خوای به این مردم کمک کنی، ولی این کار دیوونگیه.

از بالای سنگ به مردم نگاه کرد و گفت:

_یه فکری درموردش می‌کنم.

برگشتم و پشت سرمونو نگاه کردم و بقیه رو دیدم که هنوز زیر کامیون پنهون شده بودن.

گفتم:

_کایلا، ما حتی نمی‌دونیم چطور باید از اینجا بریم، چه برسه به اینکه

بخوایم این همه آدم نیمه جون رو نجات بدیم!

ولی کایلا جوابی نداد. دوباره سر پا شد و سنگ رو دور زد. قوز کردم و مثل یه خرچنگ با سرعت به سمت چرخ حرکت کردم. کایلا پیش یه پسر لاغر که حدودا سیزده ساله بود رفت و به آرومی بازو شو گرفت.

خطاب به پسر زمزمه کرد:

_هی!

اون پسر هیچ عکس‌العملی نشون نداد همون‌طور سرش رو پایین انداخته بود و بدون توجه چرخ رو هل می‌داد.

کایلا ملتمسانه گفت:

_می‌خوای از اینجا بری؟ نمی‌خوای؟

با دیدن کایلا که ناامیدانه تلاش می‌کرد تا اون پسر رو به حرف بیاره

ناراحت شدم. کایلا اون پسر رو پیوسته تکون می‌داد و می‌گفت:



_لطفاً! منو دوستان می‌تونیم نجات بدیم.
 به کایلا نزدیک‌تر شدم، به آرومی دستمو روی شونه‌ش گذاشتم و گفتم:
 _کایلا، اون نمی‌تونه حرفاتو بشنوه. نگاش کن، هر بلایی که سرش آوردن،
 اون دیگه یه آدم عادی نیست... یه آدم گوشه‌گیر شده.
 کایلا دستمو کنار زد و گفت:
 _من می‌خوام به این مردم کمک کنم.
 گفتم:
 _ولی کایلا...
 قبل از اینکه بتونم حرفمو تموم کنم، اون پسر صحبت کرد، صداش خیلی
 ضعیف بود، ولی حرف زد.
 کایلا پرسید:
 _چی گفتی؟!
 پسره گفت:
 _کمکم کن.
 کایلا با شنیدن گریه‌های اون پسر واسه‌ی کمک خم شد و یه سنگ که کل
 مشتش رو پر کرد برداشت، سنگ رو بالای سرش گرفت و قصد داشت که
 زنجیری که پسره رو باهاش زندانی کرده بودن رو بشکنه. دستشو پایین
 آورد، مچ دستشو قبل اینکه سنگ به زنجیر فلزی برخورد کنه گرفتم و
 مانعش شدم. کایلا بهم نگاه کرد و تلاش کرد تا دستشو آزاد کنه.
 هشدار دادم:
 _نه کایلا!
 چشماش توی چشمام قفل شدن و گفت:
 _ولم کن! می‌خوام این پسر رو آزاد کنم.
 گفتم:
 _الان وقت خوبی نیست...
 دوباره تلاش کرد تا دستشو از دستم بیرون بکشه و گفت:



– ولم کن!

التماسش کردم:

– کایلا، اگه الان سعی کنی این پسر رو آزاد کنی، باعث می‌شی که
ومپایرسا پیدامون کنن و هیچ‌کدوم از ما هیچ‌وقت از اینجا بیرون
نمی‌ریم. بیا فقط کاری که واسه‌ش اینجا اومدیم رو انجام بدیم، بیا الیاس
مون رو پیدا کنیم و بعد برمی‌گردیم و این پسر رو هم نجات می‌دیم... ما
می‌تونیم برگردیم و همه‌شونو نجات بدیم.

قبل از اینکه کایلا عکس‌العملی نشون بده، کسی از پشت سرم بازومو
گرفت. چرخیدم و یه ومپایرس رو دیدم که فقط چند اینچ ازم دور بود.
با صدای گوشخراشی گفت:

– کی به شما گفت که می‌تونید دست از کار کردن بکشید؟

به پاهامون نگاه کرد و دید که ما غل و زنجیر نشدیم، با نهایت توان داد
زد:

– مزاحما... مزاحما!

با سرعت اطراف رو نگاه کردم و بقیه‌ی ومپایرسا که صداشو شنیدن رو
دیدم، اون ومپایرسا هر کاری که داشتن می‌کردن رو متوقف کردن و به ما
نگاه کردن. کایلا سنگی که نگه داشته بود رو توی سر اون ومپایرس
کوبید، اون ومپایرس با صدای نفرت‌انگیزی روی زمین افتاد و سر جاش از
هوش رفت.

کایلا به پسره گفت:

– برمی‌گردم، قول می‌دم!

کایلا به سمتم چرخید و گفت:

– بیا دوباره شروع کنیم!

اگه کایلا اونجا می‌موند و منتظر خون‌آشاما و ومپایرسا می‌موند تا بیان
جلو و تیکه پاره‌شون کنه تعجب نمی‌کردم.



چرخ رو دور زد و کنار آبنای خالی که به سمت قرقره بالا می‌رفتن دوید. به محض اینکه با یکی از آبنای هم‌سطح شد، داخلش پرید. برگشت و بهم نگاه کرد و داد زد:

فکر می‌کردم که می‌خوای از اینجا بری بیرون!

از سر شونه عقبو نگاه کردم، یه گروه خون آشام رو دیدم که داشتن به سمت می‌دویدن، چشمای سوزانشون قرمز رنگ بودن و بزاقشون از دندونای نیش‌شون آویزون شده بود. نیازی به تشویق کردن کایلا نداشتم، از ترس چرخیدم و با بیش‌ترین سرعتی که در توانم بود به سمت آبنای که کایلا توش بود دویدم. ولی آبنای شروع به بالا رفتن کرد و از لبه‌ی چاله دور شد.

کایلا دستشو به بیرون از آبنای دراز کرد و داد زد:

زود باش کیرا، بدو!

به لبه‌ی چاله رسیدم و دست کایلا رو گرفتم، دستشو محکم دور مچ دستم حلقه کرد و منو داخل آبنای کشید. همون‌طور که آبنای بالا می‌رفت از لبه‌ش پایین رو نگاه کردم، خون آشامی رو دیدم که داخل آبنایی که با فاصله‌ی کمی پشت ما بودن می‌پریدن، انگار که خون آشامی از فرو نکردن دندوناشون داخل بدنمون ناراحت بودن.

به خون آشامی اشاره کردم و داد زدم:

دارن میان!

آژیر خطر با فاصله از ما به صدا در اومد، و حدس زدم که ومپایرس‌ها داشتن به الیاس مون اخطار ویرانی و آشفستگی‌ای که اطراف چاله اتفاق افتاده بود رو می‌دادن. آبنای که پشتمون بود شیش پا دورتر ازمون بود، با اینکه نمی‌تونستن نزدیک‌تر شن، چهار خون آشامی که به سختی داخلش رفته بودن با ناامیدی می‌خواستن به ما برس. دستاشونو دیوانه‌وار تکون می‌دادن و گوشه‌ی آبنای که منو کایلا داخلش بودیم رو چنگ می‌زدن.



با ناله می‌گفتن:

_گشمنه!

یکی از خون‌آشاما موفق شد که گوشه‌ی وان رو بگیره و کل وزنشو روی اون انداخت. وان کج شد و به اجبار به سمت خون‌آشاما کشیده شدیم. به سمت پام چنگ انداخت و موفق شد پامو بگیره. اون خون‌آشام وحشیانه تقلا می‌کرد و من داخل وان جلو و عقب می‌رفتم. به کایلا نگاه کردم، موفق شده بود اون یکی لبه‌ی وان رو بگیره تا مثل من به سمت عقب و جلو پرت نشه. همون‌طور که اون خون‌آشام به کشیدنم ادامه می‌داد و منو به خودش نزدیک‌تر می‌کرد، داد زدم:

_دست از سرم بردار!

داخل چاله، بین دوتا وان رو نگاه کردم و جیغ زدم. با اینکه فقط حدود بیست پا از سطح زمین سنگی فاصله داشتیم، توی هوا معلق بودم و زمین دور سرم می‌چرخید. چاله خیلی عمیق و تاریک به نظر می‌رسید، انگار که تا هسته‌ی زمین می‌رسید. ته چاله رو نمی‌تونستم ببینم، فقط تاریکی بود. همه جای دیوارهای گودال رو داربست زده بودن و آدما روشن و ایستاده بودن و دیوار رو حفر می‌کردن. می‌دونستم که اگه می‌افتادم مطمئناً می‌مردم، دیوانه‌وار به خون‌آشامی که منو به سمت خودش می‌کشید لگد می‌زدم، بعد احساس کردم که کایلا بازومو گرفت و شروع کرد به کشیدن من به سمت خودش. به طرز ناجوری مثل بازی طناب کشی بود و منم نقش طناب رو داشتم.

داد زدم:

_کایلا، بکش!

میان صدای آژیر و جیغ خون‌آشاما داد زد:

_دارم می‌کشم!



دوباره لگد انداختم و با پام مستقیماً توی صورت اون خون آشام ضربه زدم. سرش به سمت عقب خم شد و بعد دوباره به سمت جلو حرکت کرد. قیافه‌ش خیلی متناقض به نظر می‌رسید و یه زخم بخیه زده شده‌ی خیلی بد داشت که دماغش رو به بالای سرش وصل کرده بود؛ انگار که کسی سعی کرده بود که کله‌شو به هم بخیه بزنه. بعد از کلی لگد زدن موفق شدم خودمو آزاد کنم. کایلا منو داخل وان فلزی کشید، از حال رفتم و روی کف وان افتادم داد زد:

«بلندشو کیرا! الان وقت استراحت کردن نیست. بالای سرمو نگاه کردم و دیدم که کایلا به خون آشام دیگه‌ای که داشت از زنجیری که دوتا وان رو به هم وصل کرده بود بالا می‌ومد، اشاره می‌کرد. از خودم پرسیدم:

"اونا هیچ وقت تسلیم نمی‌شن؟"

خون آشام موفق شد وان رو بگیره و خودشو بالا بکشه و داخل بیاد. سر منو کایلا داد زد و آب دهنش توی صورتمون پاشید. به سمت عقب هلش دادم، ولی موفق شد لبه‌ی وان رو بگیره و داخلش بمونه. روبه‌رومون قرار گرفت و به طرفمون اومد. به محض اینکه این کارو کرد، وان به طور خطرناکی مثل یه پوتین کوچیک توی دریای توفانی چپ و راست شد. بعد یه فکری به ذهنم خطور کرد. داد زد:

«کایلا، سفت بچسپ!»

به محض اینکه کناره‌ی وان رو گرفتم، وان شروع به جلو و عقب شدن کرد.

خون آشام تلوتلو می‌خورد و وان رو سخت‌تر و سریع‌تر از قبل تکون دادم. از سر شونهم به کایلا نگاه کردم و دیدم که محکم کناره‌ی وان رو گرفته بود و پوست بند انگشتاش به رنگ سفید دراومده بودن. با مطمئن شدن از



این موضوع که کایلا در امان بود، وان رو محکم‌تر از اون چیزی که می‌تونستم تکون دادم و به سمت عقب کشیدمش. خون آشام همون طور تلو تلو می‌خورد و با ناامیدی تلاش می‌کرد تعادلشو حفظ کنه. وان رو دوباره و دوباره تکون دادم، با اینکه شب زیادی سرد بود و برف همه جا می‌بارید، عرق از کنار ابرو و چشمام جاری شده بود.

به اون خون آشام که به شدت به سمت چپ سکندری خورد نگاه کردم، با پام بهش لگد زدم و از وان بیرون انداختمش. اون خون آشام دستاشو وحشیانه تکون داد، بعد از لبه‌ی وان ناپدید شد. وقتی که داشت توی چاله می‌افتاد به سقوط و چرخشش توی آسمون نگاه کردم. چرخید و چرخید؛ انگار که می‌خواست تا ابد توی آسمون باشه، چاله خیلی عمیق بود. قبل از اینکه حتی به ته چاله برخورد کنه، از معرض دیدم ناپدید شد و داخل تاریکی فرو رفت. بعد یه صدای جیغ شنیدم. پشت سرمو نگاه کردم، دو تا ومپایرس رو دیدم که به هوا پرواز کرده بودن و تلاش می‌کردن کایلا رو از وان بیرون بکشن. به سمت جلو خیز برداشتم و سعی کردم به کایلا برسم، وقتی که ایزیدور به آسمون پرید و به سمت خواهرش حرکت کرد صدای غرش اومد و از شدت بلندی صدا، آسمون می‌خواست پاره شه.

ایزیدور کمانش رو کشید، یه تیر خلاص کرد و به سر اون ومپایرسا برخورد کرد، کمتر از یه دقیقه، ومپایرسا بی‌جون و عاری از زندگی توی هوا چرخ می‌زدن و داخل چاله‌ی عمیق می‌افتادن. ایزیدور به خواهرش چشمکی زد و دوباره رفت تا ومپایرس‌های دیگه‌ای که به هوا پریده بودن رو شکار کنه.

به بالاترین نقطه‌ی قرقره رسیدیم و وان شروع به پایین رفتن کرد. خون آشام‌های باقی‌مونده‌ی داخل وان پشت سرمون آشفته و پر شور به هوا می‌پریدن و یکی از اونا بلند شد، انگار که می‌خواست آماده‌شه فاصله‌ی شش پایی بینمون رو بپره.



از لبه‌ی وان سرک کشیدم و پایین رو نگاه کردم، حدود بیست فوت با سطح زمین فاصله داشتیم. یه نگاه سریع به پشت سرم انداختم، یکی از خون‌آشاما به طرفمون پرید. چرخیدم و به کایلا نگاه کردم، توی وان وایستاده بود و بال‌هاشو باز کرده بود. دستشو دور کمرم حلقه کرد و داد زد:

–بپرا!

با همدیگه از لبه‌ی وان پریدیم و توی هوا اوج گرفتیم. بعد هم به آرومی روی زمین فرود اومدیم.

از کایلا پرسیدم:

–چرا قبلا این کار رو نکردی؟!

پوزخندی زد و گفت:

–اردنگی زدن به خون‌آشاما بیشتر حال می‌داد.

اگه الان پاتر اینجا می‌بود جواب کایلا رو می‌داد. در کمتر از یک لحظه، کایلا مستقیماً به سمت کامیون‌هایی که قبلاً پشتشون پناه گرفته بودیم برگشت. با سرعت پشت سرش رفتیم. سرشو زیر کامیون فرو برد، خطاب به نیک و سث گفت:

–من اگه جای شما دوتا بودم اون زیر لم نمی‌دادم.

سث پوزخندی زد و گفت:

–چرا لم نمی‌دادی؟

کایلا جواب داد:

–چون می‌خوام این ماشین رو حرکت بدم!

کنار کامیون رفت و ازش بالا رفت در اتاقک راننده رو کشید، بازش کرد و پشت فرمون نشست. نیک گوشش رو با پنجه‌هاش پوشوند و گفت:

–این صدای چیه؟!

به محض اینکه موتور کامیون روشن شد و صدای موتورهای بلند شد، گفتم:



_فکر کنم کایلا پناهگاهمون رو خراب کرد.

بیل و گلنک رو از دو تا از آدمای بی‌فکری که داشتن سنگ‌ها رو حفر می‌کردن گرفتم، به ایزیدور که کنارم فرود اومد نگاه کردم و گفتم:

_سوار کامیون شو!

نیک از مخفیگاهش بیرون پرید و سث هم دنبال اون بیرون اومد. از سر شونه‌ش می‌تونستم تعداد زیادی خون‌آشام رو ببینم که با سرعتی باور نکردنی به سمت ما میومدن.

داد زدم:

_پشت سرتو نگاه کن!

نیک چرخید، دُم غول‌پیکرش حدوداً توی صورتم خورد. سث عقب رو نگاه کرد و خون‌آشامایی که در حال نزدیک شدن بودن رو دید. با چند حرکت سریع یه تیکه گوشت رو از بدنش پاره کرد. در کمتر از چند لحظه، اون موجود لاغر اندام تنها کسی نبود که داشت به طرفم میومد، بلکه یه گرگ غول‌پیکر هم بود که به هوا پرید و دندونای بزرگش رو داخل بدن نزدیک‌ترین خون‌آشام فرو کرد. چرخیدم و به سمت کامیون پشت سرم رفتم، ایستادم و با دیدن صحنه‌ی روبه‌روم قلبم توی دهنم اومد. توی طرف دیگه‌ی چاله، یه کامیون دیگه رو دیدم. مادرم، فیلیپس و اسپارکی سوار اون کامیون بودن ولی یکی دیگه هم سوار کامیون بود. سرش با یه کلاه بلند پوشونده شده بود که صورتش رو پنهون کرده بود. نفس‌نفس زنان گفتم:

_الیاس مون!

بیل و گلنک رو داخل کامیون پرت کردم، و سوار شدم.

در حین اینکه کایلا پشت فرمون نشسته بود، ازش پرسیدم:

_بلدی اینو برونی؟

پرسید: نه! چطور، تو بلدی؟

ایزیدور سرش داد زد:



اگه نمی‌دونی چطوری برونی‌ش پس چرا سوارش شدی؟
کایلا پرسید:

چقدر می‌تونه سخت باشه؟

دنده رو عوض کرد و پاشو روی پدال فشرد.

کامیون به سرعت به سمت جلو حرکت کرد و محکم به شیشه‌ی جلوی

کامیون کوبیده شدم، سرم به شیشه کوبیده شد.

داد زدم:

قراره مارو بکشی؟!

کایلا داد زد:

محکم بشینید!

پاش رو محکم روی پدال گاز فشرد و با سرعت زیادی به سمت جلو

حرکت کردیم.

حین اومدن صدای موتور کامیون، داد زدم:

کایلا، وقتی که پاتر بهت گفت یه کم محکم باش، فکر نمی‌کنم منظورش

این بود که خودتو به کشتن بدی!

ایزیدور داد زد:

کجا داری می‌ری؟

به شیشه‌ی ماشینی که الیاس مون سوارش بود اشاره کردم و داد زدم:

دنبال اون کامیون!

کایلا کامیون رو به طرف دیگه‌ای هدایت کرد و شروع به رفتن به سمت

دروازه‌ی بزرگی که در طرف دیگه‌ی چاله بود، کرد. کایلا بیشتر زور داد و

دسته‌ی دنده رو پیچوند و کامیون تکون خورد و یه صدای چندش‌آور و

اعصاب خردکن ایجاد کرد.

با دیدن ما که در حال نزدیک شدن بودیم، دوتا ومپایرس نگهبان در

خروجی به طرف دروازه رفتن تا ببندنش و مانع خروج ما بشن. کایلا



محکم‌تر پدال گاز رو فشرد و ما به دروازه‌ی در حال بسته شدن نزدیک‌تر شدیم.

به محض اینکه نزدیک‌تر شدیم، اون دوتا ومپایرس به کامیونی که الیاس مون داخلش بود اجازه دادن که به داخلش حرکت کنه، بعد شروع به بستن دروازه کردن. الان شکاف خیلی کوچیک‌تر از اونی به نظر می‌رسید که یه کامیون بتونه از داخلش حرکت کنه.

ایزیدور داد زد:

_کایلا، موفق نمی‌شیم.

ولی همون‌طور به سمت جلو سرعت گرفتیم.

داد زد:

_کایلا، کامیون رو متوقف کن!

سریع‌تر و سریع‌تر به سمت دروازه‌ی در حال بسته شدن می‌رفتیم.

ایزیدور دستاشو روی چشماش گذاشت و داد زد:

_کایلا...!

صدای بلندی مثل صدای خراشیده شدن فلز و جرقه زدن بلند شد، از داخل شکاف باقی‌مونده‌ی دروازه رد شدیم و زیر آسمون شب بیرون رفتیم. با ناباوری به کایلا نگاه کردم و اون هرهر به خودش می‌خندید.

ایزیدور داد زد:

_تو دیوونه‌ای!

و همزمان با اون، ما هم شروع کردیم به خندیدن.

پایان فصل سی و نه

فصل چهل



زیر آسمون شب با سرعت حرکت می‌کردیم، یه صدای جیرجیر مانند از برف‌پاک‌کن‌های شیشه‌ی ماشین، وقتی که برف رو کنار می‌زدن بلند می‌شد. وارد جاده‌ی یخ‌زده و لغزنده‌ای شدیم و قسمت عقبی کامیون روی جاده‌ی لغزنده تاب می‌خورد. چراغ‌های عقب کامیون روبه‌رومون مثل دوتا زغال داغ و سوزان، قرمز بودن. نورافکن‌ها به تندی به سمت جلو و عقب حرکت می‌کردن. صدای آژیر خطر همون‌طور میومد و تا به اون‌موقع انقدر احساس سرزندگی نکرده بودم. بعد صدای کوبیدن چیزی از پشت کامیون اومد. یه دريچه‌ای توی اتاقک راننده‌ی کامیون بود که با حرکت کشویی باز می‌شد و با استفاده ازش می‌تونستم قسمت باربند کامیون رو ببینم. بازش کردم و یه دست سفید و مردنی از پشت کامیون داخل اومد و به صورتم چنگ انداخت.

رو به کایلا داد زدم:

– خون‌آشاما رو هم با خودمون آوردیم!

به نظر می‌رسید کایلا متوجه اون دستی که از دريچه‌ی باز داخل اومده بود و وحشیانه بین ما موج می‌خورد، نشده بود. ایزیدور جا خالی داد و داد زد. کایلا سریعاً نگاهی بهش انداخت، نگاهشو از جاده گرفت و کامیون به طرفی کج شد و بعد کامیون خودش راست شد.

به سختی دريچه رو بستم تا مشت اون خون‌آشام رو مهار کنم، مشتش لای دريچه گیر کرد. یه جیغ دردناک کشید و دستشو توی تاریکی عقب کشید. دريچه رو محکم کردم و کامل بستمش و روی صندلی‌م چرخیدم و به محض اینکه چرخیدم، یه چیزی توی آینه بغل کامیون به طرفم منعکس شد. بهش زل زدم، یه خون‌آشام از کنار کامیون آویزون شده بود و کم‌کم داشت به طرف اتاقک راننده میومد

از بین صدای مداوم موتور ماشین و آژیر خطر داد زدم:

– کایلا یه خون‌آشام از کناره‌ی کامیون آویزون شده و داره به طرفمون میاد!



کایلا داد زد:

_محکم بشینید!

فرمون ماشین رو از چپ به راست چرخوند، ماشین رو خیلی محکم روی جاده حرکت داد و به طرفی هدایتش کرد.

چرخیدم تا به آینه بغل ماشین نگاه کنم، دعا می‌کردم که رانندگی ناشیانه‌ی کایلا اون خون‌آشام رو نفله کرده باشه؛ ولی از چیزی که می‌ترسیدم سرم اومد، نزدیک پنجره‌ی کناری‌م بود و داشت بهم می‌رسید. در فاصله‌ی چند اینچی از صورتم جیغ زد. لب‌های کثیفش به طرف عقب خم شده بودن و دندونای نیش زرد مایل به قهوه‌ای رنگش که از لثه‌ی خونی‌ش بیرون زده بودن رو نمایان می‌کرد.

دستمو به سمت کف کامیون، بین پاهام دراز کردم و بیلی رو که موقع فرارم آورده بودمو برداشتم. محکم با دو تا دستم نگاهش داشتم و باهاش پشت سر هم به اون خون‌آشام ضربه زدم.

دوباره و دوباره جیغ زد و بیل رو توی سرش کوبیدم. کایلا همون‌طور به هدایت کردن کامیون از طرفی به طرف دیگه ادامه می‌داد. همون‌طور با سرعت به سمت جلو حرکت می‌کردیم. اون خون‌آشام رو دوباره و دوباره زدم، پاش لیز خورد. از کنار کامیون مثل یه بادبادک آویزون شده بود و متاسفانه تونست کامیون رو با دستاش نگه داره. بعد تیرکمون ایزیدور از سر شونه‌م ظاهر شد. وقتی که تیر به پوست برآمده‌ی بین دوتا چشم اون خون‌آشام برخورد کرد، سرش به سمت عقب پرت شد.

برای آخرین بار جیغ زد و از کنارم رفت، زیر چرخ‌های کامیون افتاد. وقتی که لاستیک‌های ماشین روی بدنش رفت، ماشین لرزید. سر جام نشستم و بعد سه‌تامون با نهایت توان داد زدیم. یه خون‌آشام از روی سقف اتاقک راننده روی شیشه‌ی جلوی ماشین پرید. صورت اینم مثل بقیه زشت و وحشتناک بود، صورتش یه جور ناجوری بود و رگ‌های



بنفش و آبی رنگ ازش بیرون زده بودن. با چشای سوزانش به ما سه تا نگاه کرد و پوزخند زد. زبونش بین لباش لول خورد و محکم و کشیده روی شیشه‌ی ماشین کشیدش.

کایلا داد زد:

– خیلی زمخته.

پاشو روی پدال گاز فشار داد.

کامیون به سمت جلو تلوتلو خورد، خون آشام از جلوی ماشین به داخل تاریکی شب پرت شد. کایلا با پاش محکم‌تر روی پدال گاز ضربه زد و سرعت کامیون به سمت جلو بیشتر شد.

کامیون جلویی به سمت جلو حرکت می‌کرد و یک‌هو روی یه ناهمواری روی زمین رفت، ناهمواری زمین کامیونی که الیاس مون داخلش بود رو داخل خودش کشید. می‌دونستم که مامانم هم اونجا بود و حتی فکر کردن به دیدن دوباره‌اش منو می‌ترسوند؛ ولی من باید به خودم تلقین می‌کردم که اون هیچ‌وقت مادر من نبوده. اونم مثل دورگه‌های توی اون ساختمون فقط یه مسجمه‌ی سنگدل بود.

جلوتر، دو تا سنگ گرانیت غول‌پیکر رو دیدم که روی زمین افتاده بودن. مطمئن نبودم که کایلا اونا رو دیده باشه. کامیون جلویی جوری سگای رو دور زد که دوتا از لاستیکاش از زمین بلند شدن. کایلا به سمتشون می‌رفت، تصمیم نداشت از سرعتش کم کنه.

ایزیدور داد زد:

– کایلا ما این کار رو نمی‌کنیم! کایلا، کامیون رو نگه‌دار!

کایلا مصمم و صاف پشت فرمون نشسته بود، به اون سنگای جلو رومون زل زده بود و پاشو محکم روی پدال گاز می‌فشرد.

داد زد:

– کایلا... ترمز کن!



سنگای جلومون نمایان شدن و با گذشت هر لحظه نزدیک و نزدیک‌تر می‌شدن.

دقیقا وقتی که فکر می‌کردم الانه که مستقیم بکوبیم به سنگا، ایزیدور خم شد و فرمون رو چرخوند، این کارش باعث شد که قسمت عقبی کامیون لیز بخوره. کامیون یه دور توی هوا ملق زد و روی زمین غلت خورد، بعد همه چیز وارونه شد و به سقف اتاقک راننده کوبیده شدم.

سرم گیج خورد، همه چیز جلوی چشمم تار و تیره شدن و سرم به شدت درد گرفت. بالا رو نگاه کردم و در خروجی ماشین رو بالاتر از خودم دیدم. صدای آه و ناله‌ی کسی اومد، اول نمی‌تونستم تشخیص بدم که صدا از کجا میومد. کم‌کم فهمیدم صدای ایزیدور بود که ناله می‌کرد، ایزیدور زیر من افتاده بود.

خودمو بالا کشیدم، از پشتی صندلی و داشبورد واسه‌ی بالا رفتن استفاده کردم. خم شدم، بازوی ایزیدور رو گرفتم و فشارش دادم. التماس وار داد زدم:

– ایزیدور، باید حرکت کنیم!

به شیشه‌ی جلوی کامیون که مستقیم روبه‌روی صورتم بود نگاه کردم و یه صف خون‌آشام رو دیدم که به طرف کامیون می‌دویدن. دورتادور اتاقک راننده رو نگاه کردم، دنبال کایلا می‌گشتم ولی اونجا نبود. بازوی ایزیدور رو دوباره فشار دادم و داد زدم:

– بلند شو!

ایزیدور نالید و چشماشو باز کرد. بیل و کلنگ رو چنگ زد و برشون داشتم، پامو روی داشبورد فشار دادم. مثل مامورهای نظامی از پنجره‌ی کناری کامیون بیرون پریدم، و توی برف غلت خوردم. همون موقع بود که بوی خفقان‌آور و قوی بنزین دماغمو پر کرد. می‌دونستم که بنزین از ماشین به بیرون سرایت کرده بود، چرخیدم تا ایزیدور رو ببینم. سرشو از پنجره‌ی کناری ماشین بیرون آورد.



داد زدم:

–عجله کن!

هر لحظه ممکن بود که کامیون منفجر بشه و این منو می ترسوند.
سعی می کرد که به هر سختی که شده از پنجره‌ی کامیون بیاد بیرون، ولی
بعد گفت:

–کیرا، گیر کردم!

یه چیزی از بالای سرم به سرعت فرود اومد، اونقدر سرعت داشت که
تصویرش مبهم شده بود. کایلا بود، ایزیدور رو از کامیون بیرون آورد،
بازوهاش رو گرفت و توی آسمون اوج گرفت. ایزیدور بال‌های خودشو باز
کرد و باهم به سمت زمین پرواز کردن.
وقتی که کنارم فرود اومدن پرسیدم:

– شما هم بوی بنزین رو احساس می کنید؟

ایزیدور هوا رو بو کشید و گفت:

–آره، منم احساس می کنم!

داد زدم:

–پس بدوئید!

شروع به دویدن داخل برفا کردم.

سخت تر و تندتر از اون چیزی که می تونستم می دویدم، نورافکن‌ها با نور
سفید رنگشون رد هر قدمم رو می گرفتن. ناگهان، صدای مهیب انفجار
چیزی رو شنیدم، صدا طوری بود که انگار آسمون تیکه تیکه شد. کامیون
پشت سرم منفجر شد و شعله‌های نارنجی و قرمز آتش ازش بلند شد،
به خاطر شدت زیاد انفجار، ناخواسته از روی زمین بلند شده و خیلی
محکم به طرف جلو پرتاب و به زمین کوبیده شدم و طاق باز روی زمین
افتادم. کایلا و ایزیدور از بالای شعله‌هایی که از کامیون بلند شده بود
شیرجه زدن، آتش کامیون شدت گرفته بود و به یک تیکه فلز از شکل
افتاده تبدیل شده بود. دستمو جلوی چشمام گرفتم تا سپری مقابل



شعله‌های درخشان و قرمز رنگ و گرمای زیاد آتش ایجاد کنم. چند خون‌آشامی که به طرفم می‌دویدن الان آشفته بالا و پایین می‌پریدن، لباسا شون آتش گرفته بودن و داشتن از بین می‌رفتند؛ ولی بازم خون‌آشامای دیگه‌ای هم وجود داشتن که به سرعت به طرف ما میومدن. بلند شدم، می‌تونستم ببینم هیچ راه فراری نداشتم. خون‌آشاما نزدیکم بودن و می‌تونستم نور چراغای عقب اون یکی کامیون رو ببینم که داشت توی فاصله‌ی دور ناپدید می‌شد. برای محافظت از خودم در برابر حمله‌ی خون‌آشاما، دستمو داخل جیب کتم فرو کردم و با نوک انگشتم صلیب مورفی رو لمس کردم.

یادش بخیر... جیم مورفی! با خودم لبخند زدم و صلیب رو بیرون کشیدم. مقابل خودم گرفتمش و خون‌آشامایی که داشتن نزدیک می‌شدن رو باهاش نابود کردم. تاثیر زیادی نداشت ولی باعث شد وقت بیشتری داشته باشم. بعد، خون‌آشاما به هوا بلند شدن. شب پر از صدای زوزه‌ی نیک و جک ست شد. جک و نیک به سمت خون‌آشاما خیز برداشتن. با پنجه‌های غول پیکرشون به خون‌آشاما ضربه می‌زدن و مثل مترسکی که توسط تندباد از جا کنده می‌شه و پرت می‌شه، به طرفی پرتشون می‌کردن. نیک و جک خرخر می‌کردن و هر چیزی که نزدیکشون می‌شد دست و پای خون‌آشاما رو گاز می‌گرفتن.

تا به اون موقع از دیدن جک ست این قدر خوشحال نشده بودم. خون‌آشامای بیشتری از پشتم ظاهر شدن، به اطراف چرخیدم و صلیب رو جلوم توی هوا تکون می‌دادم. خون‌آشاما ترسیده به نظر می‌رسیدن، دستاشونو در برابر صورتشون می‌گرفتن تا در برابر صلیب از خودشون محافظت کنن و همون موقع اون گرگ‌نماها این شانسی رو هم ازشون می‌گرفتن. به سرعت به سمت جلو میومدن، دهنشون رو باز کرده بودن و زبونشون رو بیرون از دهنشون آورده بودن. به هوا می‌پریدن و با پنجه‌هاشون خون‌آشاما رو تیکه‌تیکه می‌کردن. ایزیدور و کایلا از بالای سر



خون آشاما با سرعت حرکت می‌کردن و با حرکتای تند و سرتاسری با پنجه‌هاشون نابودشون می‌کردن. به سرعت با مشت به خون آشاما ضربه می‌زدن و از وسط نصفشون می‌کردن، باقی‌مونده‌ی بدن خون آشاما رو هم توی تاریکی به طرفی پرت می‌کردن. وقتی که کارشون تموم می‌شد، دنبال خون‌دشامای بیشتری می‌گشتن. به سمت عقب قدم برداشتم ولی چشمم رو از خون آشاما برنداشتم، سعی کردم که کم‌کم به ست و نیک که داشتن آخرین قربانی‌هاشونو نابود می‌کردن، نزدیک شم. خون پوزه‌هاشونو پوشونده بود و تکه‌های کوچک چسبناک گوشت از سیلاشون آویزون بود. بعد، یه خون آشام از ناکجاآباد به هوا پرید و روی کمر نیک فرود اومد. دندوناشو داخل گلوی نیک فرو برد و نیک از سر درد عربده کشید. خون از گردن نیک بیرون جهید و چشمای زردش توی حدقه چرخیدن. هر چقدر بیشتر نیک سعی می‌کرد که اون خون آشام رو از خودش جدا کنه، بیشتر نیک رو با ناخوناش نگه میداشت. با صلیبی که محکم توی مشتتم گرفته بودم به سمت جلو دویدم و دقیقا مثل موقعی که داخل اداره‌ی پلیس بودم، در یک چشم به‌هم زدن صدها متر جابه‌جا شدم. به هوا پریدم، صلیب رو روی پیشونی اون خون آشام فشار دادم. همون موقع دندوناشو از گردن نیک بیرون کشیده و جیغ گوشخراشی کشید، صورتش رو توی دستاش گرفت، بین انگشتاش شروع به فروپاشیدن کرد. چرخیدم، نیک رو دیدم که توی برفا روی زمین افتاده بود، برفای اطراف به‌خاطر خونی که از گردنش بیرون می‌جهید قرمز رنگ شده بودن.

به سمتش دویدم، داد زدم:

نیک!

زانو زدم، دستمو روی گردن نیک گذاشتم تا شاید خونش بند بیاد، ولی خون روی انگشتم پاشید. می‌دونستم که خونریزی‌ش باعث مرگش



می‌شه. زبونش توی دهنش چرخید و یه صدای خفه از ته گلویش بلند شد. چشماشو چرخوند تا بهم نگاه کنه و گفت:

– کیرا، من سعی کردم اشتباهمو جبران کنم، واقعا سعی کردم...
گفتم:

– ششش...

موی پهلویش رو نوازش کردم.

نیک گفت:

– به پدرم بگو متاسفم...

سکوت کرد، انگار که اتفاق عجیبی افتاد. همون‌طور که توی برفا مثل مرده‌ها لم داده بود، بدنش شروع به تغییر شکل کرد، موی ضخیم و نقره‌ای رنگی که بدنش رو پوشونده بود شروع به از بین رفتن کرد. گردنش متمایل شد و پوزه‌ی بزرگش ناپدید شد و جاشو به صورت یه پسر جوون داد؛ دقیقا همون‌طور که خودش توی باغ وحش بهم گفته بود، موهای بلوند و صورت زیبا و معصومی داشت. پوست کمرش که الان مهره‌هاشو پوشونده بود رو نوازش کردم، مثل پدرش قد بلند و به‌طور باور نکردنی‌ای لاغر بود. قفسه‌ی سینه و ستون مهره‌هاش از روی پوستش دیده می‌شدن. موهای طلایی و خوشگلش رو با نوک انگشتم از روی ابروش کنار زدم.

بهم نگاه کرد، لبخند زورکی‌ای زد و گفت:

– کیرا، آخرش آزاد شدم.

بعد چشماشو بست و بی‌حرکت و بی‌صدا شد.

از پشت سرم صدای داد کر کننده‌ای اومد. پشت سرم رو نگاه کردم و جک سث رو دیدم که روی دوتا پای عقبی‌اش بلند شده بود. توی تاریکی شب زوزه کشید انگار که یه درد رنج‌آور داشت.
داد زد:

– چه بلایی سر پسرم آوردن!



بعد دوباره روی چهارتا پاش وایستاد و به سمت بدن بی‌جون نیک اومد.
صورت پسرش رو لیس زد و داد زد:

پسرم، پسر عزیزم، چه بلایی سرت آوردن! خدای من، نیک اونا تو رو
کشتن.

عکس‌العمل غیرمنتظره‌ش به‌خاطر مرگ نیک رو دوباره نگاه کردم. صورت
نیک که حالا مثل انسان‌ها بود رو با زبون بلند و صورتی رنگش لیسید و
گفت:

خیلی متاسفم پسرم!

جک مثل سگی که دفعات زیادی کتک زده شده باشه ناله می‌کرد، گفت:

باید مجازات رو تموم می‌کردم. به‌خاطر کاری که واسه‌ی نجاتم کردی
بهت افتخار می‌کردم، ولی قلبم خیلی پر از نفرت بود و نتونستم بهت بگم.
بعد دوباره روی دوتا پای عقبی‌اش بلند شد، خیلی بلند زوزه کشید، اونقدر
بلند زوزه کشید که پرده‌ی گوشم می‌خواست پاره شه. داد زد:

چه بلایی سر پسر مظلوم آوردن!

روی دو تا پای جلویی‌اش فرود اومد، این کارش باعث شد برفای روی
زمین به هوا بلند شن، به سمتم اومد و داد زد:

این الیاس مون کجاست!؟

صداش به بلندی صدای رعد و برق بود.

گفتم:

از اون طرف رفتن.

مستقیم به طرفی که کامیون رو دیده بودم اشاره کردم. بدون هیچ حرف
دیگه‌ای، توی تاریکی شب به سرعت به طرفی که اشاره کردم حرکت کرد.
داد زد:

صبر کن منم پیام!

به سرعت دنبالش رفتم. برف زیر پام قرچ قرچ می‌کرد، دستام مثل
پیستون کنارم تکون می‌خوردن. جلو رو نگاه کردم و روی گرفتن کامیونی



که الیاس مون داخلش بود تمرکز کردم، کامیونی که عامل این همه درد داخلش نشسته بود. به مادرم که کنار الیاس مون نشسته بود فکر کردم و قلبم به خاطرش درد گرفت. قلبم واسه‌ی پدرم هم درد گرفت. بهش قول داده بودم که مامانمو پیدا می‌کنم و حتی مامانم رو پیدا کردم ولی بعدش از دستش دادم. خون توی رگام می‌جوشید و قلبم توی سینه‌م به سرعت می‌کوبید، به دویدم ادامه دادم، سریع‌تر... سریع‌تر... سریع‌تر! به خاطر سرعت زیادم پاهام تار شده بودن، برف رو شخم می‌زدم و رد پام توی برف می‌افتاد. جلوتر، نور چراغای عقبی کامیون رو توی فاصله‌ی دوری دیدم، نور قرمز چراغا می‌درخشیدن. یکی دیگه رو دیدم که به سرعت سمت کامیون می‌رفت، سث بود. به سرعت بیشتری به سمت جلو دویدم، اونقدری سرعت داشتم که پام داخل برف فرو نمی‌رفت و انگار که داشتم روی سطح برف می‌دویدم. سث رو جلوتر می‌دیدم که به کامیون رسید و کله‌ی غول‌پیکرش رو محکم به کنار کامیون کوبید. کامیون کج شد و لاستیکاش از روی زمین بلند شدن.

فصل ۴۰

دوباره به کامیون ضربه زد و کامیون لغزید و راننده کنترل کامیون رو، حدوداً از دست داد. سریع‌تر و سریع‌تر به سمت کامیون رفتم و با هر ضربه‌ی قلبم نزدیک‌تر و نزدیک‌تر می‌شدم. انگار که دیگه پاهام روی زمین نبودن و روی هوا گام برمی‌داشتم. پایین رو نگاه کردم و داد زدم، واقعاً پاهام دیگه روی زمین نبودن، بلکه حدود شش فوت از زمین فاصله داشتم. از سر شونه‌م عقب رو نگاه کردم و دو تا بال رو دیدم که از کمرم بیرون زده بودن و موج می‌خوردن. بال‌هام دو طرفم باز شده بودن، سیاه و درخشنده بودن، اونقدر درخشنده که انگار روشن اکلیل پاشیده شده بود.



اون انگشتای سیاه استخوانی نوک هر بال وجود داشتن، انگشتا هوا رو چنگ میزدن و انگار که با این کار منو به سمت جلو هدایت میکردن. متوجه شدم که اگه سرمو به سمت بالا خم کنم و دستامو اطرافم قرار بدم اوج میگیرم. پایین رو نگاه کردم، اون کامیون رو دیدم که توی برفا حرکت می‌کرد و میلغزید. ست هنوز هم با سرعت کنار کامیون حرکت می‌کرد و بدن بزرگش رو بهش میکوبید.

اطرافم موجی از هوا رو حس کردم. سمت راستم رو نگاه کردم و ایزیدور رو دیدم که کنارم پرواز می‌کرد. چپ رو نگاه کردم و کایلا رو دیدم.

برف می‌بارید و باد می‌وزید؛ کایلا میان صدای هو هوی باد داد زد: خوشگل به نظر می‌رسی، کیرا! شگفت انگیزی!

نمی‌دونستم که چطور به نظر میرسم، حتی نمی‌دونستم که چه احساسی دارم ولی توانایی پرواز کردن توی آسمون یه تجربه‌ی جدید بود و حرکت آدرنالین رو توی کل اندام‌های بدنم احساس می‌کردم. سرمو پایین آوردم و فوراً شروع به فرود اومدن کردم.

ایزیدور داد زد: بزن بریم کارشو تموم کنیم! بعد با نگاهی خشن و قیافه‌ای جدی و مصمم به سرعت تیر به سمت کامیون رفت.

کایلا لبخند زد و داد زد: بعداً می‌بینمت، تمساح! به سمت چپ کج شد و بعد به سمت پایین پرواز کرد.

داد زد: بعداً می‌بینمت، کروکودیل!! به سرعت دنبالش رفتم.



همونطور که بال‌هام مثل دوتا بادبان غول پیکر کشتی پشتم موج میزدن، به سمت زمین برگشتم. روی کامیون شیرجه زدم و به محض اینکه اینکارو کردم، فیلیپس و مامانم رو دیدم که از پشت کامیون بیرون اومدن و به هوا پرواز کردن. رفتن مامانم رو نگاه کردم، دلم میخواست که برم دنبالش. کایلا باید قبلاً احساسم رو حس کرده بوده باشه، کایلا داد زد: میگیرمش. بعد کایلا دنبالش رفت.

ایزیدور توی هوا پشتک بارو زد، منو نگاه کرد و سرشو تکون داد و دنبال فیلیپس پرواز کرد. دستام رو خم شده دو طرفم نگه داشتم، کامیون رو هدفم قرار دادم و به سمت پایین به طرفش شیرجه زدم. وقتی که فقط یک قدم باهاش فاصله داشتم، یه گرگ‌نما از پشت کامیون بیرون پرید و به سرعت به سمت دشت‌هایی که پوشیده از برف بودن رفت. به سث که بدون تلف کردن وقت به دنبال اسپارکی رفت نگاه کردم.

فقط من و الیاس مون موندیم، الیاس مون هنوزم توی کامیون بود. هوای سرد رو داخل ریه‌هام کشیدم و به سرعت به سمت عقب کامیون رفتم. دستمو به سمت جلو دراز کردم، سقف رو چنگ زدم و داخل رفتم، تاریک بود، ولی توی تاریکی یه چیزی رو دیدم که گوشه‌ای کز کرده بود. نشست، به سمت جلو خم شد، روی صندلی که توی درازای کامیون بود نشست و صورتش با نقاب پوشونده شده بود.

قلبم به سرعت توی سینم می‌کوبید و حتی ممکن بود منفجر بشه. به الیاس مون نزدیک شدم. جلوش وایسادم. به آرومی سرشو بالا آورد تا بهم نگاه کنه.



نقابش رو برداشت و گفت: سلام، کیرا.

داد زدم: دکتر هانت؟؟ به سمت عقب تلو تلو خوردم، وقتی که به صورتش نگاه کردم، قلبم شکست.

دانلود جدیدترین و بهترین رمان‌ها در برنامه رمانسرا.

برای دانلود برنامه به سایت رمانسرا به آدرس romansara.org مراجعه کنید.

اینستاگرام مترجم:
royamahdii

پایان

« کتابخانه مجازی رمان سرا »

برای دانلود جدید ترین و بهترین رمان های ایرانی و خارجی به رمانسرا مراجعه کنید

